

حماسه مقاومت

حماسه مقاومت

اشرف دهقانی

چاپ جدید

بهار ۱۳۸۳



انتشارات چریکهای فدایی خلق ایران

اشرف دهقانی

حماسه ی مقاومت

چاپ اول: ایران، ۱۳۵۲

چاپ جدید: اروپا، بهار ۱۳۸۳

طرح روی جلد: مجسمه "کارگر و زن کشاورز مزارع اشتراکی"، اثر Vera Mukhina

ناشر: انتشارات چریکهای فدایی خلق ایران

BM BOX 5051
LONDON
WC1N 3XX
ENGLAND

آدرس پستی:

تلفن و فکس: ۰۰۴۴ - ۲۰۸۸۸۹۵۶۲۱ / E-mail: ipfg@hotmail.com

فهرست:

پیشگفتار نویسنده بر چاپ جدید	۹
مقدمه نویسنده بر چاپ جدید	۱۲
مقدمه (چاپ اول)	
بیوگرافی (چاپ اول)	

در آغاز جنبش مسلحانه

- شکست سکوت و خفقان
- اشتباهات ناشی از بی تجربه‌گی
- تلاش‌های پردامنه دشمن برای دستگیری من و رفیق بهروز

دستگیری، شکنجه، بازجویی

- چگونگی دستگیری من
- شکنجه در زندان شهربانی

حماسه مقاومت

- در شکنجه گاه اوین
 - جنبش مسلحانه مزدوران را وحشتزده کرده است
 - بازهم بازجویی و شکنجه
 - تصویری از پستی مزدوران
 - شکنجه و شهادت رفیق بهروز دهقانی
 - تلاش مذبوحانه سپهبد صمدیان پور، مهره پلیسی رژیم
 - ادامه بازجویی
 - ملاقات با رفیق حمید توکلی
 - مزدوران در اوج درماندگی
 - ملاقات با رفیق علیرضا نابدل
 - مهربانی و نرمش، وسیله ای برای از بین بردن روحیه پرخاش جویانه
- مبارز
- اسیر چه کسی است؟
 - قربانیان فقر و بی خبری
 - رفیق! پرواز را بخاطر بسپار، پرنده مردنی است
 - نیروی اراده و ایمان، برتر از نیروی شکنجه
 - تقویت روحیه رفقا، وظیفه هر مبارز در زندان

زیر زمین شهربانی و خاطراتی از زندگی در سلول انفرادی

- زیرزمین شهربانی
- یک مبارز هرگز تنها نیست
- رفقا سکوت و خاموشی سلول ها را چگونه می شکنند
- ما پیروز می شویم
- مزدوران به حقارت خود اعتراف می کنند
- سرفراز و استوار با تن های شکنجه شده

- زندانبان، خلق یا دشمن خلق؟
- روزهای دیگر در سلول

باز هم اوین

- نگاهی به زندگی در اوین
- ملاقات با رفیق مسعود – دیداری بزرگ
- دیدارهای دیگر با رفقا

در زندان قصر

- ایجاد شرایط مرفه در زندان، توطئه ای دیگر برای مبارزین
- لابرینگ، هم بند آمریکایی ما
- تهاجمات ما، در دادگاه های رژیم فاشیستی شاه
- اعتراض زندانی مصمم و خشمگین، مسئولین زندان را وادار به تسلیم می کند
- سیمایی از جامعه طبقاتی
- مبارزه با مزدوران زندان و یادآوری وظایف انقلابی خود
- با ضعف های خود، در همه حال مبارزه کنیم
- فرار از زندان
- تحلیل مقاومت در زیر شکنجه
- خطاب به دشمن
- فهرست راهنمای اسامی

پیشگفتار نویسنده بر چاپ جدید

رفقائی که دست اندر کار تجدید چاپ این کتاب بودند، از من خواستند که مقدمه ای برای آن بنویسم و در مواردی مسائلی را توضیح دهم. من به این خواست عمل نمودم اما توضیحات، صفحات زیادی را به خود اختصاص داد. در نتیجه برای جلوگیری از حجیم شدن زیاد کتاب، تصمیم بر آن شد که خود کتاب همراه با یک مقدمه و افزودن مطالبی به بعضی از توضیحات آن کتاب، تجدید چاپ گردد.

تحت عنوان فوق کوشیده ام، هم بعضی مسائل قابل ذکر در رابطه با خود کتاب را مطرح کنم و هم به توضیح مواردی پردازم که قبلاً توضیح کافی نداده ام. همچنین در این فصل به توضیح وقایعی هم پرداخته ام که قبلاً در مورد آنها بطور کامل ننوشته بودم و مهمتر از همه در مورد چگونگی فرارم از زندان قصر.

بخش پایانی را به بیان تفاوت های موجود بین زندان های رژیم شاه و رژیم جمهوری اسلامی اختصاص داده و سعی کرده ام، هر چند به طور موجز، نشان دهم که کدام شرایط متفاوت و چه عواملی باعث شد که رژیم جمهوری اسلامی در زندان های خود شرایط به مراتب طاقت فرساتری را نسبت به زندان های رژیم شاه برقرار نماید. در این

بخش در ضمن فرصت می یابم تا به قدردانی از زندانیان سیاسی حماسه ساز این دوران که غالباً "انقلابی گمنام" اند ، بپردازم. آن ها که با عدم تسلیم به دیوِ ارتجاع جمهوری اسلامی، حرمت انسانی را پاس داشته و به تداوم مبارزه برای پایان دادن به هر چه ارتجاعی و غیرانسانی است، یاری رساندند.

اشرف دهقانی

فروردین ۱۳۸۳

مقدمه نویسنده بر چاپ جدید

موفقیت من در فرار از زندان قصر تهران در فروردین سال ۱۳۵۲ و برقراری ارتباط مجدد با سازمان خود (سازمان چریکهای فدائی خلق ایران)، این امکان را در همان سال برایم بوجود آورد که بتوانم شرحی از واقعیت های دهشتناکی که در شکنجه گاه های رژیم شاه بر فرزندان و عزیزان مردم رنج دیده ایران می گذشت را به رشته تحریر درآورم؛ و در عین حال مقاومت های افسانه ای و رشادت های تحسین برانگیزی را شهادت دهم که مبارزین جان برکف آن دوره در مقابل دژخیمان ساواک و شهربانی از خود نشان داده و به این ترتیب در پیوند با مبارزات همزمان خود در خارج از زندان، پایه های ظلم و ستم شاهنشاهی را به لرزه درمی آوردند.

طبیعتاً آنچه از طرف من به تحریر درآمده بود، تجاربی را دربرمی گرفت که خود در مقابله با شکنجه گران و مزدوران حکومتی از سر گذرانده بودم. مسلم است که اگر رفقای دیگر، به خصوص آنهایی که پس از تحمل شکنجه های فراوان به جوخه های اعدام سپرده شدند نیز امکان نقل تجارب خود از زندان های رژیم شاه و چگونگی مقابله با شکنجه گرانشان را پیدا می نمودند، یا اگر حتی فقط متن دفاعیه های آنان در بیدادگاه های رژیم

شاه منتشر می شد، واقعیت های زشت و زیبای فراوانی به طور زنده و ملموس در معرض دید و آگاهی مردم مبارز ایران قرار می گرفت. در این صورت، مطمئناً امکان افشای موارد گسترده تری از فجایع و جنایت های سازمان اطلاعات و امنیت رژیم شاه (ساواک) و دیگر نیروهای سرکوبگر در زندان های آن دوره، فراهم می گشت. تأکید روی این موضوع از آن روست که بگویم "حماسه مقاومت" (نامی که رفقایم روی کتاب حاضر گذاشتند) را باید تنها یک نمونه و سندی دانست که از واقعیت های درون زندان در مقطع مورد نظر پرده برداشته است.

باید دانست که آن مقطع به واقع یک دوره خاص از تاریخ مردم ماست. در سال ۱۳۴۱ رژیم شاه در جهت حفظ منافع امپریالیست ها و مشخصاً امپریالیسم امریکا در ایران، دست به ایجاد تغییراتی در ساختارهای اقتصادی-اجتماعی جامعه زد. این امر، که همراه با تبلیغات گزاف تحت عنوان "انقلاب سفید" انجام شد، شرایط را برای نفوذ سرمایه های امپریالیستی به اقصای نقاط کشور - حتی به روستاهای دور افتاده - فراهم ساخته و سیستم سرمایه داری وابسته را به سیستم مسلط در جامعه ما تبدیل نمود.

بر این اساس، فئودال ها و وابستگان شان که پیشتر در دستگاه حکومتی نفوذ داشتند، جای خود را هرچه بیشتر به سرمایه داران وابسته دادند (البته فئودال ها یا بورژوا - فئودال هائی چون "علم" و "فرمانفرمایان" و "امینی" و غیره و خود شاه مدتی پیش از اصلاحات ارضی به تدریج یا زمین های خود را به کشت مکانیزه تبدیل کرده بودند و یا با فروش دهات مورد تملک خویش به سرمایه گذاری در بخش های سودآور دیگر روی آورده بودند). با هرچه بیشتر بورژوائی شدن ماشین دولتی که قبلاً نیز عمدتاً در خدمت منافع امپریالیست ها قرار داشت، طبقه حاکم کوشید شرایط جامعه را بیش از پیش برای غارت منابع کشور و استثمار نیروی کار (البته تا حد امکان "ارزان") به نفع سرمایه داران خارجی و داخلی تسهیل نماید. شاه در حالیکه در حوزه تبلیغات می کوشید - به خاطر تغییراتی که به خصوص در اثر رفم ارضی و از بین رفتن سیستم ارباب - رعیتی در جامعه بوجود آمده بود - خود و رژیم سلطنتی را پیشرفته و متمدن جا بزند، اما در واقعیت عینی و در عمل جز مبین ارتجاع نبود. سرکوب و وحشیانه مبارزات توده ها از دهقانان گرفته (که شاه خود را ناجی آن ها می خواند) تا کارگران و دیگر توده های ستمدیده، جلوگیری از آزادی بیان و اندیشه، اعمال سانسور بر کتاب و مطبوعات، ممنوع کردن هر گونه تحزب و تشکل مستقل از دولت از جمله تشکل های کارگری، ارائه کمک های بی دریغ مالی و غیره به آیت الله ها

و مجامع مختلف مذهبی که جز در جهت حفظ فرهنگ عقب مانده مذهبی در میان مردم و اشاعه دروغ و خرافات در بین آنها کاری انجام نمی دادند، استخدام جاسوس در تعداد بیشمار که وجودشان حتی در مجامع خصوصی کوچک نیز احساس می شد، بگیر و به بندهای خوف آور، زندان و شکنجه (حتی به خاطر خواندن یک کتاب) و اعدام، و به طور کلی اعمال یک دیکتاتوری وسیعاً و شدیداً قهرآمیز تماماً نشان می دادند که حکومت شاه صرفاً به منافع سرمایه داران مرتجع خدمت می کند که تاریخاً دیگر به دنیای تمدن و پیشرفت و دموکراسی تعلق نداشته، بلکه اعمالشان تنها یادآور دوره های بربریت و قرون وسطی است. در سال های ۴۰ پس از انقلاب سفید، دیکتاتوری به عنوان یک فاکتور اساسی از یک طرف و عوامل منفی دیگری از جمله فقدان سازمانی از انقلابیون حرفه ای در جامعه که ضمن مبارزه با پلیس سیاسی قادر به جلب نظر موافق و پشتیبانی ستمدیدگان بوده و با بسیج و سازماندهی نیروی مبارزاتی آنان، در مقابل امپریالیست ها و رژیم دست نشانده اشان قد علم نماید، این امکان را برای شاه فراهم آورده بود که با مستولی نمودن جوّ اختناق و رعب و وحشت بی حد و حصر در جامعه، در هیئت "خدایگان شاهنشاه آریامهر"، به قول معروف "خدائی" کند. در این زمان، رژیم صحنه را برای قدرت نمائی خود چنان خالی می دید که به راحتی هر اعتراضی را از طرف توده ها، حتی اعتراض به کمی دستمزد، را با گلوله پاسخ می گفت^(۱). در چنین شرایطی، مبارزاتی که در پی تحقق اهداف رفرمیستی چندی از قبیل برقراری "حکومت قانونی" و "انتخابات آزاد" - ضمن حفظ سیستم اقتصادی-اجتماعی موجود - از طریق مبارزه مسالمت آمیز بودند، نتوانستند کاری از پیش ببرند و به طور کلی، مبارزه سیاسی صرف در رابطه با رژیمی که "فقط زبان زور را می فهمید"، بی ثمری و سترونی خود را آشکار ساخته بود. جنبش مسلحانه بر ویرانه های چنین شکست ها و ناکامی هائی در ایران شکل گرفت.

کتاب حاضر انعکاسی از شرایط فوق الذکر و تصویر کننده گوشه ای از آن مقطع تاریخی در جامعه ایران است و می تواند به مثابه سندی برای فهم مسایل آن دوره از جنبش کمونیستی و ضدامپریالیستی مردم ایران مورد استفاده قرار گیرد. در مقطع انتشار کتاب، شرایطی بود که چریکهای فدائی خلق به مثابه یک جریان سیاسی کمونیست، به دشمنان مردم ستمدیده ایران اخطار کرده بودند که گلوله را با گلوله پاسخ خواهند داد و مبارزین مسلح دیگری نیز در مقابل نیروهای سرکوبگر رژیم دست به قدرت نمائی زده و به این ترتیب با آغاز جنبش مسلحانه که امپریالیست ها و هم پیمانان ایرانی مرتجعشان را زیر

ضربات کوبنده خود قرار میداد، ناقوس مرگ رژیم شاه به صدا در آمده بود. در آن زمان در جهت تحقق اهداف عاجل جنبش مسلحانه یکی از مهمترین مسایل این بود که به توده های ستمدیده مردم (به خلق) و در رأس آن ها به کارگران، پوچی تبلیغات رژیم نشان داده شود. مبلغین رژیم شاهنشاهی با تبلیغات مسموم کننده خود، این را به توده ها القاء می کردند که هیچکس نمی تواند با دم و دستگاه رژیم شاه دربیافتد. مبارزه بیهوده است و یا روشنفکران فقط حرف می زنند ولی در مقابل نیروهای "قدرتمند" رژیم جرأت استقامت ندارند و از این طریق و صد البته همراه با سرکوب خشن مبارزات مردم، سعی می کردند توده های ستمدیده ایران را از مبارزه در جهت تحقق خواست های عادلانه و آرمان های انقلابی شان بازدارند. "حماسه مقاومت" که خود از دل جنبش مسلحانه برخاسته بود در چنین اوضاعی و در راستای آن اقدامات انقلابی منتشر شد. کتاب به نوبه خود این دروغ ها را افشاء نمود و درخدمت زدودن جوّ یأس و ناامیدی حاکم، نوید بخش شور و زندگی شد. در واقع، این کتاب در بردن ایده اصلی چریکهای فدائی خلق در آن مقطع تاریخی به میان توده ها که "می شود مبارزه کرد" و "قدرت در نزد توده هاست"، به سهم خود نقش ایفا نمود. می توان گفت که "حماسه مقاومت" در افشاء دشمنان مردم، در ارتقاء سطح آگاهی و روحیه رزمندگی توده ها و به طور کلی در پیشبرد اهداف چریکهای فدائی خلق ایران، یکی از فاکتورها و عوامل تأثیرگذار بود. به خصوص تأثیر این کتاب روی زنان مبارز ایران و کشاندن آنان به صحنه مبارزه در حوزه های مختلف و از جمله به خود مبارزه مسلحانه، انکارناپذیر است.

کتاب حماسه مقاومت از جمله آثاری از سازمان چریکهای فدائی خلق ایران بود که به طور گسترده در همان سال های ۵۰ در سطح جامعه پخش شد. نه فقط رفقای با قبول خطرات جدی به پخش آن مبادرت نمودند، بلکه یک رادیوی مخفی و پُرشنونده (رادیو میهن پرستان) نیز که در آن سال ها هر روز برای مردم ایران برنامه پخش می کرد، به توزیع وسیع آن کمک نمود (جالب است که بعداً معلوم شد که بعضی از زندانیان سیاسی با رادیوی دو موجی که به طور مخفیانه تهیه کرده بودند نیز به برنامه های این رادیو گوش می دادند). در عین حال بسیاری از مبارزین انقلابی از طریق رادیو امکان یافتند تا کتاب را دست نویس و یا به طرق دیگری بازتکثیر نموده و به پخش زیر زمینی آن اقدام نمایند (بعضی از این مبارزین در هنگام پخش مخفیانه کتاب، توسط مزدوران رژیم شاه دستگیر شدند).

در مقطع خیزش عظیم توده ای در سال ۵۷ و سال های اول انقلاب، "حماسه مقاومت" به طور علنی توسط ناشرین مختلفی تجدید چاپ شد. البته چاپ های علنی آن قبلاً در خارج از کشور صورت گرفته بود و اتفاقاً مبارزینی نیز اقدام به ترجمه آن به زبان های مختلف نموده بودند.^(۲) لازم است گفته شود که در سال ۵۷ انتشار علنی "حماسه مقاومت" از طرف ناشرین مختلف در ایران در شرایطی که توده های عظیمی دست اندر کار انقلاب بودند، شدیداً مورد استقبال آن ها، به خصوص جوانان و نوجوانان انقلابی قرار گرفت که برای بعضی از آنها این کتاب آغازی برای آشنائی شان با مسایل سیاسی شد.^(۳) مسلماً شخص من فرد مناسبی برای توضیح اثراتی که این کتاب در جنبش انقلابی ایران به جای گذاشته نیستیم - چه بسا که این امر سوء تعبیر شود.^(۴) ولی اگر قرار به بازگویی واقعیت های تاریخی که خارج از ذهن ما وجود دارند باشد، باید حداقل به این واقعیت اشاره کنم که در همان سال ۵۷ و ۵۸ جوانان و نوجوانان انقلابی بسیاری در سراسر کشور با تلاش های انقلابی خود نام مدارسشان را تغییر داده و نامی که با "حماسه مقاومت" شناخته می شد را روی آن ها گذاشتند. با توجه به چنین واقعیت هایی بود که وقتی "چریکهای فدائی خلق" در سال ۵۸ با جدا کردن صف خود از سازمان غصب شده شان (قبل از انشعاب به اقلیت و اکثریت) از طریق من بر علیه رژیم خمینی اعلام موضع نمودند، دشمنان توده های رنج کشیده ایران - از مبلغین تازه کار جمهوری اسلامی گرفته تا سازشکاران و خائنین نفوذ کرده در درون سازمان ما که از کهنه کاران توده ای درس می گرفتند - دیگر از هیچ تبلیغات خصمانه ای بر علیه من خودداری ننمودند. متأسفانه طیف گسترده ای از مبارزین آن زمان که ماهیت ارتجاعی و ضدخلقی رژیم خمینی را نمی شناختند، نظرات ما را چپ روانه تلقی کرده و با آن تبلیغات همراه شدند.^(۵)

نکات دیگری را نیز باید در رابطه با کتاب "حماسه مقاومت" بازگویی نمایم. در سال ۱۳۵۲ وقتی رفقا از من خواستند که در مورد زندان و آنچه خود دیده بودم، بنویسم اصلاً تصور نمی کردم که نوشته های من ممکن است روزی به صورت کتابی چاپ شود. من آن ها را به مثابه گزارشی برای رفقای سازمان نوشتم. ولی رفقا تصمیم به چاپ آن نوشته ها گرفتند. رفیق مرضیه احمدی اسکوئی^(۶) ویراستاری کتاب را به عهده گرفته بود. او که در آن موقع در پایگاهی^(۷) در تهران فعالیت می کرد، از طریق رفیق علی اکبر (فریدون) جعفری^(۸) به من که در مشهد بودم، پیغام می فرستاد که مثلاً فلان موضوع را کم توضیح داده ای و باید بیشتر بنویسی و یا مسائل مربوطه دیگری را مطرح می کرد... یادداشت

های من در چنین پروسه ای به صورت کتاب درآمد. ما می بایست هر چه زودتر کارهای تکنیکی (تایپ، چاپ و غیره) آن را انجام داده و کتاب را در جامعه پخش می نمودیم. زندگی مخفی شرایط خاص خود را داشت. به هیچوجه نباید وقت را از دست می دادیم. چرا که یک دستگیری و یا درگیری با مزدوران دشمن می توانست در انتشار آن اخلاص ایجاد کند و یا حتی باعث شود که هرگز منتشر نشود. مسأله بر سر انتقال تجربه و تأثیرگذاری بود. از این رو من به یاد ندارم که قبل از چاپ کتاب حتی یک بار از اول تا به آخر آن را خوانده باشم تا مثلاً موضوعاتی که احتمالاً در آغاز از قلم افتاده بودند را به آن اضافه کنم. امروز که به کتاب برمی گردم، می بینم که در شرح شکنجه ها و مقاومت ها، تا آن جا که مستقیماً به خود من مربوط است و یا در مورد مبارزینی است که خود از نزدیک به نحوی در جریان شکنجه و مقاومت آن ها قرار داشتیم و یا در مورد آن ها در همان موقع از زبان خود مزدوران رژیم شنیده ام، دچار هیچ گونه اغراق گوئی نشده و عین واقعیت را توضیح داده ام.^(۹) با این وجود، شاهد درج بعضی شنیده هائی در کتاب هستم که بیشتر منعکس کننده جو و چگونگی طرح مسایل زندان در آن سال هاست.^(۱۰)

زحمت تایپ نوشته های مرا (روی استنسیل) رفیق شیرین معاضد^(۱۱) کشید. همچنان که آثار دیگری از سازمان در آن مقطع اغلب توسط او تایپ می شد. انجام این کار با توجه به امکانات موجود و لزوم شدید مخفی کاری واقعاً دشوار بود. برای اینکه صدای تایپ به بیرون نرود شیرین با استفاده از لحاف و تشک، در گوشه ای از اتاق، اتاقکی درست کرده بود که تنها جا برای نشستن خودش (روی زمین) و تاپش را داشت. او علیرغم سردردهای پُر عذاب میگری اش، ساعت ها در آنجا می نشست و تایپ می زد. تنها انگیزه این دختر فداکار در انجام کارش، عشق به "دنیای زیبای کمونیسم" بود. (این عبارت را ما، در صحبت های دو نفریمان در مورد آینده بکار می بردیم)

کار تکثیر استنسیل ها توسط پلی کپی در پایگاه ما، در مشهد توسط خود من و به کمک رفیق بسیار عزیز، ابراهیم پوررضای خلیق^(۱۲) که نمونه ای از صفا و صداقت و وجودش مملو از کینه و نفرت عمیق به دشمن بود، انجام شد. در آن زمان سازمان صاحب یک دستگاه کوچک چاپ با حروف سُرّبی شده بود که کلی به آن افتخار می کردیم. صفحه اول و تیتروهای کتاب را اسماعیل خاکپور^(۱۳) با چاپ سُرّبی زد که البته من نیز کمکش می کردم. اگر درست به خاطرمانده باشد تیتروها را با رنگ سرخ چاپ کردیم. مقدمه "حماسه مقاومت" را رفیق حمید اشرف (به قسمت توضیحات رجوع کنید) نوشته است و

بیوگرافی را رفیق مرضیه از روی متنی که به توصیه او، خود من نوشته بودم، تنظیم کرده است. پاورقی های کتاب هم تماماً با همکاری رفقا حمید اشرف، شیرین معاضد و مرضیه احمدی اسکوئی نوشته شده اند.

از جنبه های دیگری نیز "حماسه مقاومت" با تاریخی از رشد سازمان چریکهای فدائی خلق ایران گره خورده است. آرم سازمان اولین بار از طریق این کتاب در جامعه پخش شد. البته آرم اولیه با آرم کنونی تفاوت هائی داشت. رفیق فرامرز شریفی^(۱۴) که افتخار طراحی آرم سازمان را دارد، در طرح خود، دستی که مسلسل گرفته است را در داخل نقشه ایران رسم کرده بود. بعدها رفقای دیگر از جمله رفقا کیومرث سنجرى^(۱۵) و رفیق فریدون جعفری، سعی کردند که دست با مسلسل را به صورتی که از دل ایران بیرون آمده، ترسیم نمایند. چه به این صورت و چه در شکل اولیه، آرم سازمان هنوز داس و چکش نداشت. داس و چکش در اوایل سال ۵۴ به آن اضافه شد. **در ارتباط با تصاویر ترسیم شده در آرم، باید گفت که هر یک از این تصاویر به شکل سمبلیک بیانگر دیدگاه ها و خصلت های مبارزاتی مشخص سازمان بوده و می باشند. بدین معنا که در این آرم، دستی که مسلسل برگرفته است بیانگر شیوه اصلی مبارزه (یعنی مبارزه مسلحانه)، نقشه ایران معرف مکان انجام این مبارزه، و کره زمین نشان دهنده خصلت انترناسیونالیستی و ابعاد جهانی این مبارزه (یعنی مبارزه ضدامپریالیستی) می باشد.**

امروز پس از گذشت ۳۰ سال که از اولین تاریخ انتشار "حماسه مقاومت" می گذرد، واضح است که ما در شرایطی کاملاً متفاوت از گذشته قرار داریم. تلاش های انقلابی جوانان روشنفکر و فداکاری های بی دریغ توده های ستمدیده ایران در سال های ۵۰ تنها به آنجا منجر شد که رژیم شاهنشاهی به زباله دان تاریخ فرستاده شد ولی هدف نهائی این مبارزات که همانا رهائی از قید سلطه امپریالیسم و سیستم سرمایه داری وابسته بود به دلایلی متحقق نشد. در نتیجه رژیمی سر کار آمد که اگر چه شکل و شمایل کاملاً متفاوتی از رژیم شاه داشت ولی ماهیتاً با آن یکسان بود و به همین خاطر هم از همان آغاز کماکان نه تأمین منافع توده ها بلکه تأمین منافع امپریالیست ها و سرمایه داران وابسته را در دستور کار خود قرار داد. امروز تحت حاکمیت رژیم جدید (رژیم جمهوری اسلامی) نفوذ امپریالیسم در ایران بسط بیشتری یافته و سیستم سرمایه داری وابسته نیز از رشد و گسترش هر چه فزونتری برخوردار شده است. قطبی شدن هر چه بیشتر جامعه، شدت یابی تضادهای طبقاتی، گسترش نابسامانی های گوناگون اجتماعی همه بر پایه زیر ساخت های

اقتصادی چنان سیستمی نضج یافته و حاصل شرایط اقتصادی - اجتماعی کنونی جامعه ایران است. در چنین شرایطی از یکطرف مبارزه توده های مردم بر علیه سلطه حاکم - هم بر زمینه شرایط عینی زندگیشان و هم در پرتو رشد آگاهی و کسب تجارب مبارزاتی از پیشینیان خود - به صور گوناگون همواره جریان داشته است و از طرف دیگر رژیم حاکم برای زیر سلطه نگاه داشتن توده ها و از این طریق حفظ نظم استثمارگرانه موجود، با به خدمت گرفتن ایدئولوژی ارتجاعی اسلامی که توجیه گر اعمال ضدخلقی اوست، با چنان سبعیت و وحشی گری عمل می کند که چهره ای به مراتب جنایتکارانه تر از رژیم شاه از خود به نمایش گذاشته است. این واقعیت امروز حتی به سلطنت طلبان با آن پرونده آشکارا رسوا و خونیشان نیز فرصت می دهد تا خود را "دمکرات" جلوه دهند. بنابراین کتاب حاضر در شرایطی مجدداً به چاپ می رسد که شدت و وسعت جنایات رژیم جمهوری اسلامی، جنایات رژیم شاه و قساوت ها و اعمال ننگین آن رژیم در حق توده های ستمدیده ایران را ظاهراً کمرنگ ساخته و برای سلطنت طلبان فضائی جهت رواج تبلیغات دغلکارانه و سرشار از فریب و ریا به وجود آورده است. اتفاقاً رفیق عزیزی که خود از طرف رفقا و دوستانی خواستار تجدید چاپ این کتاب بود، ضرورت آن را اینطور توضیح می داد که امروز طرفداران رسوا و طرد شده شاه در خارج از کشور "دم درآورده اند" و سعی در فریب و اغفال نسل جوانی دارند که خود شخصاً تجربه زندگی در زیر سلطه رژیم شاه را نداشته اند. این امر مسلمی است که انتقال تجارب انقلابی گذشته به نسل جوان یک وظیفه انقلابی است. و در ضمن تاکنون هم، جوانان زیادی (به واقع از دو نسل جوان) بارها و بارها چه به طور مستقیم و چه از طرق دیگر تقاضای دریافت "حماسه مقاومت" را نموده اند و مکرراً اشتیاق خود برای خواندن آن را مطرح ساخته اند. در هر حال صرفنظر از این واقعیت ها که به نوبه خود بیانگر ضرورت تجدید چاپ این کتاب می باشند، در رابطه با تجدید چاپ آن، روی واقعیت دیگری نیز باید تأکید نمود.

یکی از مختصات شرایط کنونی، گشایش جبهه ای بر علیه کمونیست ها و نیروهای مترقی در عرصه نظر و ایدئولوژی می باشد. در این جبهه که از طرف ایدئولوگ های رژیم جمهوری اسلامی سازمان داده شده، نیروهای ضدمردمی دیگر از سلطنت طلب گرفته تا توده ای ها و اکثریتی ها، تا اپوزیسیون قانونی رژیم (اصلاح طلبان غیرحکومتی) شرکت دارند، نیروهائی که علیرغم همه اختلافاتشان با یکدیگر، در حفظ سیستم سرمایه داری وابسته در ایران متفق القول می باشند. این ها، امروز دست در دست یکدیگر هر یک از

زاویه ای و در قالبی به انتشار نوشتجاتی می پردازند که به خصوص تمرکز خود را روی تحریف و وارونه جلوه دادن افکار و مبارزات دلیرانه جوانان رزمنده ایران در سال های ۵۰ قرار می دهند. در این مسیر بعضی از آنها گاه با به رخ کشیدن شرایط زندان های جمهوری اسلامی که مطمئناً بسیار جهنمی تر و دهشتناک تر از زندان های رژیم شاه می باشند، به تبرئه ساواک پرداخته و در حالیکه سعی می کنند جنایات آن دستگاه مخوف در حق مبارزین انقلابی و زندانیان سیاسی دوره شاه را لاپوشانی نمایند، دست به خدشه دار کردن ارزش های مبارزاتی می زنند که در اثر زحمات بی دریغ و ازخودگذشتگی های رزمندگان آن سال ها، بوجود آمده است. بر این اساس چاپ مجدد "حماسه مقاومت" برای مقابله با چنان تلاش هائی نیز صورت می گیرد. بی شک واقعیت های مطرح شده در متن این کتاب بار دیگر به سهم خود روشنگر حقایقی چند در مورد افکار و اندیشه و مبارزه و مقاومت دلیرانه نسلی از فرزندان آگاه و مبارز ایران و افشاگر تبلیغات سوء مزدوران رژیم جمهوری اسلامی^(۱۶) و همه کسانی خواهد بود که مغرضانه بر علیه مبارزین آگاه و انقلابیون جان برکف سال های ۵۰ قلم فرسائی می کنند.

یک نکته بسیار مهمی را هم در این جا ذکر کنم؛ و آن اینکه آنچه در "حماسه مقاومت" آمده، تنها یک گوشه از واقعیت زندان های رژیم شاه در سال های ۵۰ را ترسیم می کند. باید دانست که با تأثیرگذاری جنبش مسلحانه روی مردم، فضای سیاسی جامعه به تدریج به ضرر رژیم تغییر می کرد. بر این اساس، هر چه این مبارزه بیشتر مورد حمایت توده ها قرار گرفت و جوانان بیشتری را به سوی خود جلب نمود، برخوردهای رژیم نیز با مبارزین در زندان ها هر چه بیشتر خشن تر گردید. تقریباً از سال ۵۲ به بعد، شکنجه ها و سخت گیری ها در زندان ها شدت بیشتری یافت و بی دادگاه های رژیم نیز احکامی به مراتب بالاتری را در مورد مبارزین صادر نمودند.

در پایان ذکر نکاتی را لازم می بینم:

۱- در تجدید چاپ این کتاب هیچگونه تغییری در متن اصلی داده نشده. تنها، شعر "پیروزی" از آخر کتاب به بخش مربوط به سلول انفرادی - زیر زمین شهربانی - منتقل شده است.

۲- بر خلاف چاپ قبلی که در آن تمامی توضیحات مربوط به متن، یکجا و در آخر کتاب ذکر شده بود، در چاپ جدید، توضیحات مربوط به هر فصل در آخر همان فصل درج

گردیده است. علاوه بر آن، در چاپ اخیر ضمن حفظ توضیحات قبلی، پاره ای توضیحات تکمیلی نیز به برخی از آنها اضافه نموده ام که همگی آنها با علامت * مشخص شده و به دنباله توضیحات قبلی افزوده شده است. به طور کلی پاورقی های جدید با همین علامت مشخص شده اند.

پاورقی ها:

(۱) از نمونه های برجسته مبارزات توده های زحمتکش در آن زمان، می توان از جنبش دهقانی رازلیق (رازلیق، دهی بود در شرق آذربایجان) و راه پیمائی مسالمت آمیز کارگران کارخانه جهان چیت در کرج نام برد که توسط نیروهای مسلح رژیم شاه به خاک و خون کشیده شدند. این را هم باید دانست که در کارخانجات - بیش از هر جای دیگر - شرایط پلیسی وحشتناکی حاکم بود تا آنجا که هر گونه تمایلی برای اعتصاب با بی رحمانه ترین عکس العمل ها (دستگیری، شکنجه و اخراج) مواجه می شد.

(۲) در حال حاضر از "حماسه مقاومت"، ترجمه هائی به زبان انگلیسی، آلمانی و کردی موجود است. ترجمه آن به زبان فرانسه را یکی از دوستداران سازمان (فریدون ایل بیگی) انجام داده بود. او اصرار داشت که پاورقی هائی از خود به کتاب اضافه کند اما کتاب با آن پاورقی ها حجمی به خود گرفت که چاپش را تقریباً غیرممکن ساخته بود. برای چاپ فرانسوی کتاب، رژی دبره (نام دبره در ایران بیشتر با کتاب "انقلاب در انقلاب" که وی در آن به تجزیه و تحلیل انقلاب کوبا پرداخته، شناخته می شود. دبره در سال های ۵۰ ظاهراً هنوز به چپ گرایش داشت. اما بعدها استحاله پیدا نمود و هنگامی که میتران رئیس جمهور فرانسه شد، وی یکی از مشاورین او گردید) مقدمه ای نوشته بود. در هر حال، ترجمه فرانسوی آن را من هیچوقت به صورت چاپ شده ندیدم.

۳) پس از قیام بهمن، در فاصله بین این قیام و هنگامی که من خروج خود را از سازمان غصب شده چریکهای فدائی خلق علناً در سطح جامعه اعلام کردم، بسیاری از جوانان و نوجوانان مبارز، نامه هائی خطاب به من به ستاد فدائی فرستاده بودند. متأسفانه مسئولین جدید این سازمان بنا به روحیه زیادی (!!) دموکراتیک (!!) خود، حتی یکی از آن نامه ها را در اختیار من قرار ندادند. من بعد ها شنیدم که آن مسئولین از کثرت نامه ها و تلفن هائی که جهت تماس با من بود، اظهار می کردند که کلافه شده اند! البته در اینجا آنچه مورد توجه من است صرفاً بیان یک واقعیت تاریخی است. یکی دو سال پیش، در یکی از سایت های اینترنت نوشته ای بسیار پراحساس و واقعاً شورآفرینی را هم دیدم که متعلق به مبارزی بود که به گفته خود در ۱۳ سالگی، کتاب حماسه مقاومت را خوانده و با آن کتاب نیز با مسایل سیاسی آشنا شده بود. او که در همان آغاز هجوم رژیم خمینی به مردم، دستگیر شده و بهترین سال های عمر خود را در زندان های جهانی جمهوری اسلامی گذرانده بود، با نوشته خود تنها خواسته بود از رفقای ما در کانادا برای برگزاری مراسم سیاهکل، قدردانی نماید. وجود چنین افرادی با چنان نوشته هائی و همین طور آگاهی از این که بعضی از شعرها و شعارهائی که در آن کتاب مطرح شده، توسط مبارزین جوان آن سال ها (سال های اول روی کار آمدن جمهوری اسلامی) در دیوارهای سلول ها نوشته شده بود، بار مسئولیت هر چه عظیم تری را بر دوش من می گذارد. هر چند که به خوبی می دانم که "حماسه مقاومت" دیگر به هیچ وجه تنها به من تعلق ندارد.

۴) انقلابی گننام، همواره در ذهن من جایگاه خاصی داشته و احترام و ارج زیادی را در من برانگیخته است. اما چنین پیش آمد که برعکس، نام من به خصوص در رابطه با کتابی که پیشاروی خود دارید، با برجستگی در جنبش مطرح شد. لازم دیدم این را تأکید کنم که می دانم که این برجستگی خود حاصل جانفشانی های آن گمنامان است. در هر حال، واقعیتی است که "حماسه مقاومت" به نمونه ای از مبارزه و حماسه آفرینی های زنان و مردانی بدل گشته که در یک دوره از جنبش ظفرنمون خلق های تحت ستم ما، برگهای درخشان و نوینی را بر تاریخ سراسر مبارزاتی مردم ایران افزودند. از این زاویه است که باید تأثیر این کتاب را در جنبش مورد توجه قرار داد.

۵) در همان سال ۵۸ که من و رفقای دیگر در "چریکهای فدائی خلق" (این نام - بدون کلمه سازمان - نام اولیه همان تشکلی است که با ادغام گروه جنگل و گروه

احمدزاده، به وجود آمد. با این نام بود که ما پس از حماسه سیاهکل، ضمن صدور ۱۳ اعلامیه، در جامعه اعلام موجودیت نمودیم (متشکل شده و بر علیه رژیم جمهوری اسلامی اعلام موضع نمودیم - و این در شرایطی بود که متأسفانه تصور عمومی آن بود که "بهار آزادی" فرا رسیده - روزنامه کیهان یک ستون را به توصیف طنزگونه و به واقع مسخره آمیز چگونگی رفتار و حرکات من در یک روز، اختصاص داده و نوشته بود که گویا روز من با گرفتن اسلحه به دست شروع شده و به همان ترتیب ادامه می یابد. خلاصه آنکه گویا من عاشق اسلحه بوده ام و کارهایی را که می شد بدون اسلحه انجام داد گویا من اصرار داشته ام که حتماً باید با اسلحه انجام گیرد و از این قبیل.... مسلماً کیهان با ارائه چنان تصویری از من که فرسنگ ها با واقعیت و افکار و اعتقادات من فاصله داشت، اغراض خاصی را دنبال می کرد که همانا منحرف کردن ذهن ها از مسایل بسیار پراهمیت آن دوره و لوث کردن واقعیت های به جایی بود که ما مطرح می کردیم. در آن دوره حرف اصلی ما این بود که رژیم تازه استقرار یافته بنا به ماهیت ضدخلقی خود، دیر یا زود حمله خود را به مردم آغاز خواهد کرد. لذا، برای حفظ دستاوردهای قیام بهمن باید اساس کار را روی سازماندهی مسلح توده ها متمرکز ساخت و توده ها را برای یک رودروئی مسلحانه که به آن ها تحمیل خواهد شد، آماده نمود. (هزار افسوس که مدتی بعد، رژیم حمله خود به مردم را با وحشی گری هر چه تمامتر آغاز کرد بدون آن که مردم خود را سازمان داده و برای مقابله با آن حمله، آمادگی داشته باشند - البته به جز در مواردی). اتفاقاً تم اصلی تبلیغات "سازمان چریکهای فدائی خلق" (که حالا دیگر در رأسش نیروهای سازشکار و غیرانقلابی قرار گرفته بودند) بر علیه ما هم، بدان گونه بود. آن ها مرا فردی احساساتی که گویا به خاطر تعلق خاطر به گذشته متوجه تغییرات در شرایط نیستم و از این رو به مبارزه مسلحانه چسبیده ام، تصویر می کردند و بر علیه ما جزواتی از قبیل "اشرف، بازمانده ای از دوران کودکی" منتشر می نمودند. در آن زمان، شعر "با چشمهای شاملو مصداق حال ما بود. این شعر، شرایط و فضائی را تصویر می کند که با دروغ هائی مردم را فریفته و شب (سمبل سیاهی و اختناق و ...) را در حالیکه هنوز "دو دانگی" از آن باقی بود و شب از "نیمه نیز برنگذشته" بود، به مردم به عنوان روز جا می زنند. "آفتاب"، برای مردم "مفهوم بی دریغ عدالت بود" و آنها "با آفتاب گونه ای" مردم را فریفته بودند. در این میان یک نیروی انقلابی که متوجه این دغلکاری ها و فریب کاری هاست، فریاد می زند که مردم چنین چیزی

را باور نکنید. ولی دغلکاران بر علیه آن نیرو، هیاهوی تبلیغاتی به پا کرده و مسخره اش می کنند.

واقعیت آن بود که با سقوط رژیم دیکتاتور شاه، واقعاً شب از نیمه نیز برنگزشته بود. دشمنان مردم ما (امپریالیست ها و سرمایه داران وابسته) علیرغم همه ضرباتی که از مردم مبارز ایران دریافت کرده بودند، هنوز از پای درنیامده و مشغول تحکیم پایه های رژیم جمهوری اسلامی به مثابه نماینده جدید خود، بودند. در چنین اوضاعی، هیاهوی تبلیغاتی همه آن نیروها، از مرتجعین وابسته به رژیم گرفته تا سازشکاران رخنه کرده در سازمان ما و مسخره کردن های آن ها و "توفان خنده ها" ایشان بر علیه ما، تنها فرصتی به جمهوری اسلامی داد تا یکی دو سال بعد با توفانی ویرانگر، هستی و حیات مردم را درنوردد.

۶) مرضیه احمدی اسکوئی: در فروردین سال ۵۲، پس از شهادت رفیق نادر شایگان، به همراه چند رفیق دیگر در ارتباط مستقیم با سازمان چریکهای فدائی خلق قرار گرفت. مرضیه در ششم اردیبهشت ۱۳۵۳ در یک درگیری شجاعانه با دشمن به شهادت رسید. در این درگیری نیروهای مسلح رژیم در حالیکه از ترس، جرأت نزدیک شدن به او را نداشته و بنا به تحجر ذهنشان تصوری از یک دختر شجاع نداشتند و می گفتند که او یک مرد است که چادر به سر کرده است، با مسلسل وی را در خون غلطاندند. رفیق مرضیه به خصوص با شعرهای انقلابی ای که از او به جای مانده، چهره آشنائی برای مبارزین می باشد.

۷) تقریباً از سال ۵۲ به بعد، ما از محل سکونت خود، به جای "خانه تیمی" از عنوان "پایگاه" استفاده می کردیم.

۸) علی اکبر (فریدون) جعفری: در سال ۵۰ توسط رفیق چنگیز قبادی به سازمان پیوست. پس از دستگیری های اولیه سال ۵۰، او به همراه رفقا حمید اشرف و حسن نوروزی در مرکزیت سازمان نقش بسیار مهمی در سازماندهی رفقای جدید و حفظ سازمان ایفاء نمود. زندگی سراسر مبارزاتی و پرمسئولیت وی در اردیبهشت ۵۴ در شرایطی به آخر رسید که وی به دلیل خستگی مفرط ناشی از کار زیاد، در یک تصادف رانندگی، مجروح و از امکان حرکت بازماند. لذا برای ناکام گذاشتن دشمن از دستگیری خود، از رفیق همراه خواست که گلوله ای به او زده و خود از مهلکه خارج شود. این آخرین دستور نظامی رفیق جعفری بود.

۹) تاکید بر این واقعیت را از این جهت لازم می بینم که در سالهای اخیر، برخی از مرتجعین و مماشات طلبان، در خدمت به اشاعه ایده فریبکارانه برقراری "صلح" و "صفا" بین شکنجه گر و قربانی، و برای خاموش کردن آتش خشم ستمدیدگان بر علیه ستمگران، کوشیده اند تا جنایات وحشتناک مزدوران ساواک در زندان ها را لاپوشانی کنند. در این چارچوب، اینها به طرز سخیفانه ای واقعیات مندرج در "حماسه مقاومت" را نیز هدف قرار داده و آن ها را "مبالغه آمیز" و "خودساخته" خوانده اند.

۱۰) مثلاً در مورد محاکمه ۲۳ تن از رفقا (در کتابی که در اختیار من است اشتباه چاپی رخ داده و تعداد رفقا ۲۱ نفر ذکر شده اند)، در حالی که جو مبارزاتی آن محاکمه به درستی توصیف شده و همان طور که من بعداً مستقیماً از زبان بعضی از بازماندگان آن محاکمه تاریخی شنیدم، آن ها به واقع بی دادگاه رژیم شاه را به دادگاهی برای محاکمه آن رژیم تبدیل ساختند، ولی مواردی از شنیده ها با عین واقعیت انطباق ندارند. نظیر آن که مثلاً "رفیق احمدزاده شخصاً به حسین زاده مزدور گوشمالی سختی داد" و یا "بسیاری از رفقا پیش از اعدام در زیر شکنجه به شهادت رسیدند". با این حال، این امر که رفقا در آن دادگاه ساختگی و نمایشی، به نشانه اعتراض، بر خلاف رسم رایج، از صندلی های خود برنخاستند، این امر که یک ساواکی گول پیکر، با خشونت، رفیق مسعود احمدزاده را از جای خود بلند کرده و در بیرون به کتک زدن او پرداخت، این امر که در همان بی دادگاه، رفقا در اعتراض به برخورد ساواکی ها، سرود سازمان (من چریک فدائی خلقم، جان من فدای خلقم...) را به طور دسته جمعی خواندند و اصولاً به دلیل چنین عملکردهایی بود که از جلسات بعدی، آن ها را دسته جمعی به دادگاه نبردند و غیره، همگی کاملاً درست بوده و بیان عین واقعیات به وقوع پیوسته می باشند.

۱۱) شیرین معاضد: از جمله رفقای باقی مانده گروه جنگل بود که نه فقط با زحمات بی دریغ خود بلکه با خصوصیات واقعاً کمونیستی خویش، تاثیر به سزایی در بازسازی ضربه های سال ۵۰ و حفظ و اعتلای سازمان ایفاء نمود. او در همان روزی که رفیق مرضیه اسکوئی شهید شد، توسط مزدوران ساواک دستگیر گردید و در زیر شکنجه های وحشیانه آن ها جان باخت. عکسی از تن شکنجه شده او، بعد از قیام بهمن به دست مردم افتاد.

۱۲) ابراهیم پوررضای خلیق: یکی از رفقای ارزنده که قبل از پیوستن به سازمان، دانشجوی دانشکده صنعتی تهران بود. در بهمن ماه سال ۵۲ در شرایطی که دشمن تازه متوجه فعالیت چریکها در شهر مشهد شده بود و وضعیت شدیداً پلیسی در شهر حاکم بود، در این شهر دستگیر و به زیر وحشیانه ترین شکنجه ها کشیده شد و در زیر شکنجه نیز شهید گردید.

۱۳) اسماعیل خاکپور: دانشجوی دانشکده صنعتی و هم دوره ابراهیم بود. با دستگیری او همراه با یک رفیق دیگر در بهمن ماه ۵۲ بود که ساواک به حضور چریکها در شهر مشهد، پی برد. اسماعیل پس از دستگیری تحت شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت. ساواک او را به مدت ۲ سال در سلول انفرادی نگاه داشت، که در آن زمان بی سابقه بود. وی که به حبس ابد محکوم شده بود، با قیام توده ها از زندان شاه آزاد شد. در مورد این موضوع که او بعداً به اسارت رژیم جمهوری اسلامی درآمد و چه سرنوشتی پیدا کرد، اطلاع دقیقی در دست نیست.

۱۴) فرامرز شریفی: قبل از پیوستن به سازمان، دانشجوی دانشگاه تهران بود. او در سال ۵۱ در یک درگیری با مزدوران رژیم شاه به شهادت رسید.

۱۵) کیومرث سنجر: به عنوان یک چریک فدائی خلق یکی از طولانی ترین زندگی های مخفی را داشت (نزدیک به شش سال). او قبلاً دانشجوی سال سوم دانشکده علم و صنعت نارمک تهران بود. به دنبال اعتراضات و اعتصابات دانشجویی در اردیبهشت ماه سال ۵۰ شناخته شده و مخفی شد و سپس در ارتباط با سازمان چریکهای فدائی خلق قرار گرفت. در ۹ بهمن سال ۵۵ هنگامی که در پایگاهی در مشهد فعالیت داشت و جهت تماس با رفقای تهران به تلفنخانه رفته بود، در همانجا با مأموران رژیم مواجه گشت که یک باره بر سر او ریختند. اما او برای این که زنده به دست دشمن اسیر نشود موفق شد که با خوردن قرص سیانور به دست خود به زندگی پرافتخارش پایان دهد.

۱۶) در چند سال اخیر کتاب هائی در مورد چریکهای فدائی خلق و دیگر مبارزین انقلابی سال های پنجاه، از طرف وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی (همچنین از طرف افراد ظاهراً مستقلاً که البته نان روزشان از طریق اشاعه افکار و تحریفات حاکمین وقت، تأمین می شود و بعضی از این ها گویا در گذشته، نشان به قول معروف به تن مبارزین فدائی نیز، خورده است)، منتشر شده اند که با ارائه مثنی دروغ می کوشند تاریخ وارونه و غیرواقعی را برای نسل جوان کنونی ترسیم نمایند.

در ضمن تحت شرایط سانسور شدید (ممیزی)، کتاب هائی هم یا با خود سانسوری و یا خواسته و ناخواسته مطابق فضای موجود، در زمینه فوق الذکر منتشر می شوند که البته گاه بازگوکننده حقایقی نیز می باشند.

حماسه مقاومت

"هزاران هزار شهید جان خود را در راه منافع خلق قهرمانانه فدا کرده اند. بگذار
درفش آنها را برافرازیم و در راهی که با خون آنها سرخ شده است، به پیش رویم."

((رفیق مائو))

چریک فدایی خلق

رفیق اشرف دهقانی

سخن می گوید

حماسه مقاومت

تقدیم به:

... تمام مبارزین راستین خلق که قهرمانانه در زیر شکنجه های فاشیستی شاه و در میدان
های تیر به شهادت رسیدند و پرچم سرخ آرمانشان را برافراشته داشتند.
... تمام رزمندگان جانباز خلق که شجاعانه در نبرد رویاروی با دشمن، به شهادت رسیدند
و نهال انقلاب آزادیبخش خلق ما را آبیاری نمودند.
... تمام زندانیان سیاسی که مقاومت و پایداری شان، آرمان خلق را استحکام می بخشید.
... تمام مبارزینی که به راه انقلاب آزادیبخش خلق قدم گذارده اند.

ایران، وطن من!

از خلیج خونین

تا کوههای سر به فلک کشیده مغرور

صدای پارس سگان زنجیری شنیده می شود

ایران، وطن من!

بنگر که چگونه گفتاران زشت،

در کشتزاران زرخیز

به شخم دلمه های خون مشغولند

بنگر چگونه آبهای زلال چشمه هایت را

به گنداب یائسه گان پیر

روانه ساخته اند

ولی ایران، ای وطن من!

سوگند می خورم

سکوت شبت را، با آوای گلوله

سیاهی شبت را، با سرخی گلوله

و سردی شبت را، با داغی گلوله

پاسخ گویم

مقدمه

مبارزات رهایی بخش نوین خلق ایران که با برداشت واقع بینانه از جریانات تاریخی عصر حاضر و با تحلیل عینی این جریانات در میهن ما آغاز گشت، جنبش ما را در ردیف جنبش های رهایی بخش خلق های سراسر جهان قرار داد.

عصر ما، عصر آزادی خلق های دربند اسارت و تحت سلطه استعمار، عصر جنبش های رهایی بخش خلق هاست. روزی نیست که خبری از گشودن جبهه ای جدید در این یا آن گوشه جهان به گوش نرسد و خبر تهاجمی جدید به منافع امپریالیسم دریافت نشود.

اینک خلق های آسیا، آفریقا، و آمریکای لاتین به پا خاسته اند و از هر سو غریو شورانگیز مسلسل ها، غریو جنبش های رهایی بخش بگوش می رسد. در مقابل این حرکت تاریخی خلق های تحت ستم، امپریالیست های خون آشام و مرتجعین دست نشانده آنها تا دم مرگ ساطور قصابی خود را بر زمین نخواهند گذاشت. آنها مذبحخانه تلاش می کنند تا پیشاهنگان مسلح خلق را که قدرتشان تبلوری از قدرت خلق هاست، از میان بردارند و سدی در مقابل قدرت خلق، این سیل بنیان کن تاریخ که می آید تا سامانشان را درهم کوبد، ایجاد نمایند. ولی دیگر از مرگ باکی نیست، دیگر آرزوی رفیق شهید ارنستو چه گوارا فرزند قهرمان خلق های سه قاره به تحقق پیوسته است. آنگاه که رزمنده ای در جبهه نبرد با امپریالیسم در خون خود

درمی غلطد، دست های رزمنده دیگری هستند که برای برداشتن سلاح پیش آیند تا نبرد مقدسی را که در راه رهایی خلق ها آغاز شده است، پیگیرانه ادامه دهند. و در این گذرگاه تاریخی چه بسیاری از آگاه ترین و شجاعترین فرزندان خلق که به خاک و خون کشیده می شوند.

جنبش چریکی در کشور ما زاینده رشد یک رشته شرایط عینی و ذهنی در میهن ما و در سراسر جهان است. تشدید تضادهای خلق با امپریالیسم و ارتجاع داخلی به دنبال حاکمیت بورژوازی کمپرادور در ایران و استثمار شدید و سیستماتیک سیاسی و اقتصادی خلق ما توسط انحصارات امپریالیستی و هم چنین تحمیل فرهنگ امپریالیستی بر خلق، شکست برنامه های به ظاهر رفرمیستی رژیم که به منظور کاهش پتانسیل انقلابی خلق طرح ریزی شده بودند، خفقان سیاسی کم نظیر در ایران که امکان هر نوع مبارزه علنی و نیمه علنی را به کلی از خلق سلب کرده بود و هم چنین تجربه عملی خلق در شکست پذیر بودن و بی ثمر بودن خط مشی هایی که تنها شیوه های مسالمت آمیز را پیشنهاد می کردند، تأثیر حرکت انقلابی خلق های منطقه خاورمیانه و سه قاره، رشد آگاهی های تاریخی و سیاسی نسل جوان ایران و جمع بندی تجارب و شیوه های گذشته مبارزاتی توسط آنها که تنها تکیه گاه ابتدایی جنبش می توانستند باشند، عوامل اساسی آغاز جنبش مسلحانه در ایران بودند.

ولی پیش از آغاز جنبش، انقلابیون اندکی بودند که می توانستند روشنایی افق آینده را از درون اعماق تاریکی های حال تشخیص دهند و همین ها بودند که حرکت را آغاز کردند. این حرکت در شرایطی آغاز شد که دشمن بیش از همیشه خود را نیرومند می پنداشت و امپریالیست ها فاتحانه کشور ما را جزیره ثبات و آرامش می انگاشتند.

در شرایطی که بسیاری از کوراندیشان سیاسی عدم درک خود را از سیر تکاملی جریانات درونی جامعه ایران با جمله معروف "فعلا در ایران هیچ کاری نمی توان کرد" بیان می کردند، در شرایطی که بسیاری از ذهنی گرایان و الگوسازان که از جامعه ایران و واقعیت های آن جدا بودند و قادر هم نبودند که راه حل عملی و قاطع برای شکستن بن بست سیاسی در ایران عرضه کنند و با فرض ذهنی مشابهت شرایط اقتصادی اجتماعی ایران با بعضی کشورهای که انقلاب خود را با پیروزی به

انجام رسانیده بودند، الگوهای از پیش ساخته شده ای را که با واقعیات ویژه میهن ما سازگاری نداشت مو به مو تجویز می کردند و بدون ارائه یک تحلیل مشخص از شرایط مشخص میهن ما و بدون توجه به این گفته داهیانه رفیق مائو که "عمل ملاک حقیقت است" دگم وار به اندیشه های نادرست خود چسبیده بودند و از اینکه گام مثبت و عملی نمی توانستند بردارند، درسی نمی گرفتند، در شرایطی که بسیاری از فرصت طلبان در انتظار شرایط مناسبی که معلوم نبود چه موقع فرا خواهد رسید و در انتظار روزی که خلق بطور خودبخودی حرکت خود را آغاز نماید، شروع جنبش را تعلیق به محال می کردند و به زندگی حقارت بار و بی ثمر خود تحت سلطه رژیم شاه مزدور گردن می گذاردند و به اصطلاح با متانت به زندگی خاموش، بی تحرک و فسادانگیز خود ادامه می دادند که در واقع دنباله روان جریانات خودبخودی بودند که حتی وجود مشخص نداشت و نمی توانست بوجود آید - زیرا که امپریالیسم و ارتجاع با هزاران توطئه آگاهانه و با هزاران نقشه ضدخلقی از بوجود آمدن و رشد آن جلوگیری می کردند - به هر حال، در شرایطی که خاطرات دردناک شکست های گذشته بر اذهان خلق سایه تاریکی افکنده بود و امیدها کور و دل ها سرد بود، نسل جوان میهن ما رستخیز خود را آغاز کرد. نسل جوانی که به آن مرحله از بلوغ فکری و عملی رسیده بود که بتواند رسالت تاریخی خود را آغاز نماید. نسل جوانی که با پاکدلی و صداقت انقلابی از میان سیاهی ها پیش می آمد تا سلاح انقلاب بر دوش گیرد و راهگشای مبارزات خلق تحت ستم خود گردد.

جوانانی که به خاطر محو حقارت های بیست ساله، به خاطر زدودن تردیدها و ناامیدی ها، به خاطر شکست سکوت و خفقان، به خاطر پایان دادن به تئوری های بی ارتباط با عمل، به خاطر محکوم کردن الگوسازی و دنباله روی سیاسی، به خاطر زدودن گنداب های اپورتونیستی، قاطعانه به پا خاسته اند تا با آرمان خلق خود که همانا نابودی ارتجاع و سلطه امپریالیستی و حاکمیت خلق بر میهن است، تحقق بخشند.

این نسل قهرمان، بدون برخورداری از هرگونه حمایتی، بدون برخورداری از هرگونه تجربه عملی، بدون بهره گیری از هرگونه تجربه گذشتگان آغاز به کار کرد. زیرا گذشتگان تجربه ای مثبت و خلاق که برای حال سودمند باشد از خود به جای

نگذاشته بودند. از این روی نسل جوان بدون اتکاء به دستاوردهای گذشته، کار خود را از صفر آغاز کرد.

مبارزات گذشته فقط می توانستند به این نسل بیاموزند که چگونه عدم اتکاء به توده ها و بسیج نکردن صحیح آنها، مبارزات را به شکست می کشاند. که چگونه در یوزگی سیاسی و عدم اتخاذ یک خط مشی مستقل منطبق با شرایط ویژه ایران می تواند ما را دنباله رو کور منافع و توافق های دیگران سازد. که عدم یک وحدت سیاسی واقع بینانه در میان نیروهای خلق بر علیه دشمنان مشترک، مبارزات خلق را پراکنده و کم اثر می سازد. که چگونه عدم قاطعیت و جسارت انقلابی و عدم اعتماد به نفس سیاسی نیروهای پیشاهنگ می تواند راه را برای یک تازی دشمن باز گذارد و میهن را دودستی به دشمن بسپارد. که چگونه عدم وجود یک سازمان پیشرو واقعا انقلابی که در کوران عمل انقلابی آبدیده شده باشد، نه در نمایشات و بازی های سیاسی، می تواند انرژی بیکران خلق را به هدر داده و مبارزات خلق را به شکست و ناکامی بکشاند. حتی اگر دلآوری و پایداری صدها فرزند قهرمان خلق ما پشتوانه آن باشد.

بدین ترتیب نسل جوان میهن ما با وظیفه سنگین لایروبی طویله "اوژیاس" گذشته و پی ریزی بنای آینده مبارزات خلق ما، با دست خالی و با قلبی سرشار از امید و ایمان، پای به میدان عمل نهاد و در کوران عمل انقلابی و در زیر سلطه سیاه ترین خفقان های سیاسی و در زیر آتش و خون رشد کرد و آنها که همراه جنبش بودند با چشمان خود می دیدند و با تمام وجود خود لمس می کردند که چگونه پولاد آبدیده می شود.

این نسل مبارز که به خودش متکی است، همه چیز را خودش می سازد. بدون آنکه هیچ نیرویی جز نیروی خلق تحت ستم حمایتش کند. او می بایست همه چیز خود را خود فراهم آورد. همه امکانات را از نو بیافریند، حتی کوچکترین امکانات را. بنابراین راه ساختن و خلق کردن را می آموزد و به موجودی خلاق و سازنده تبدیل می شود.

این موجود که همه چیز خود را از دست می دهد تا همه چیز را به چنگ آورد. این پدیده شگرف تاریخ ایران اینک یک واقعیت مادی و عملی یافته است که لرزه بر قلب امپریالیسم و ارتجاع داخلی می افکند. این جوانان در دل دشمن

وحشت برانگیخته اند. جوانانی که بی باک، امیدوار و با ایمان به پیروزی راهشان به پیش می تازند. جوانانی که از هیچ دشواری در راه مبارزات خلق خود وحشتی ندارند. جوانانی که برای به دوش گرفتن بار رسالتی که تاریخ بر عهده شان نهاده به میان خلق میهن خود رفته اند تا مبارزات را در میان خلق جایگیر سازند و گسترش دهند و این حرکت را در عمل انجام می دهند و نه در حرف. جوانانی که کمتر سخن می گویند و بیشتر عمل می کنند و این است طلسم قدرت و توانایی آنها.

رفیق اشرف دهقانی نمونه یکی از این جوانان پیشتاز میهن ماست.

رفیق اشرف در اردیبهشت ۵۰ هنگامی که مشغول اجرای یک مأموریت شناسایی چریکی بود، توسط مزدوران رژیم پس از یک درگیری نابرابر دستگیر گردید و زیر وحشیانه ترین شکنجه های فاشیستی کشیده شد ولی او با اتکاء بر ایمان و صداقت و قاطعیت انقلابی خود شدیدترین شکنجه ها را تحمل کرد و لب به سخن ننگشود. او را پس از شکنجه های فراوان محاکمه نمودند و به ده سال زندان محکومش ساختند. رفیق مدت دو سال در زندان های رژیم شاه بسر بُرد و بالاخره در فروردین ۵۲ با استفاده از یک فرصت مناسب از زندان گریخت و خود را به صفوف چریکهای فدایی خلق رسانید. او اینک در کنار رفقای دیگرش و دوشادوش آنها به مبارزه بر علیه ارتجاع و امپریالیسم ادامه می دهد و قطعاً همانند هر رزمنده چریک دیگر تا آخرین قطره خون خود را نثار مبارزات رهایی بخش میهن خود خواهد ساخت.

برخورد قاطعانه رفیق اشرف دهقانی در مقابله با مزدوران رژیم و کارگزاران امپریالیسم در ایران یک برخورد استثنایی نبوده است. بسیاری از فرزندان خلق ما در زیر وحشیانه ترین شکنجه های قرون وسطایی فاشیست های ایرانی و اربابان آمریکایی آنها، دلیری های نمایان بروز داده اند، همانگونه که شایسته نام جنبش پُرافتخارشان است. ولی ما تنها فرصت یافته ایم که نمونه مقاومت و مبارزه جویی رفیق اشرف دهقانی را که نمونه ای از دلاوری های نسل جوان انقلاب ایران است، به پیشگاه خلق ایران و افکار عمومی جهان عرضه نماییم.

با ایمان مستحکم به پیروزی راهمان!

سازمان چریکهای فدایی خلق

بیوگرافی

رفیق اشرف دهقانی فرزند یک خانواده فقیر کارگری است. هنگامی که او بدنیا آمد، پدرش شغل میرابی داشت و پیش از آن هم، از این رو که کار ثابتی نداشت، زندگی خانواده هشت نفری خود را با اشتغال به کارهای گوناگونی گذرانده بود. کارگری درکارخانه نخ ریزی، چاه کنی، فعلگی و بقالی از جمله این ها بود. روشن است که هیچ یک از این کارها گذران خانواده را به حد کافی فراهم نمی کرد. از این رو مادر و فرزندانی که در خانواده قادر به انجام کاری بودند، می بایست سهمی در تأمین مخارج زندگی شان داشته باشند و چنین هم بود. زمانی برادر بزرگ ها با اشتغال به کاری، این وظیفه را انجام می دادند و زمانی نیز خواهر و مادر از راه دوک ریزی کمک خانواده در تأمین معاش بودند. شغل میرابی ایجاب می کرد که پدرش به طور مداوم با آب سر و کار داشته باشد و شب ها نیز کنار آب بخوابد. از این رو مبتلا به پادرد شدیدی شده بود که او را از کار کردن بازمی داشت. بدین ترتیب پدر در سراسر زندگیش مدام فقر و رنج را تجربه کرده بود. با این همه از آنهایی نبود که زندگی سراپا رنجش را سرنوشتی آسمانی به حساب آورد. او مسبب تیره روزی خود و میلیون ها کارگر نظیر خود را به خوبی می شناخت و می دانست که دشمن طبقاتیش روی همین زمین بسر می برد که او و

تمام زحمت کشان دیگر هم در آن زندگی می کنند. بدین گونه فقر و زحمت بی پایان از آغاز عمرش نقش آموزگار راستینی را داشت که در شناساندن واقعیات جامعه طبقاتی، از بهره کشی و ستم به او یاری کرده بود. در عین بیسوادی از آگاهی سیاسی برخوردار بود. این بود که از هر راه ممکن برای مبارزه با دشمن تلاش می کرد. در وقایع سالهای ۲۵-۱۳۲۴ و تشکیل فرقه دموکرات در آذربایجان او در صف خلق بود. و بعد از یورش وحشیانه نیروی دولتی و کشتار مبارزین صدیق، خانه کوچکش پناهگاهی برای مبارزین راستینی که از دست دژخیمان خود را رها کرده بودند، محسوب می شد.

مسائلی که در خانواده مطرح می گشت، رنگ سیاسی داشت و اغلب خاطراتی را شامل می شد که ماهیت بهره کشان، شرح ستم گری های آنان و ستم کشی های انبوه افراد محروم و بهره ده جامعه را بیان می کرد. با وجود آن همه نفرت و کینه طبقاتی، آنچه که پدر و مادر و افراد نظیر آنان را از عصیان آشکار در برابر ثروتمندان بازمی داشت، انبوه تحقیر سالیان دراز بود که در آنان یک نوع بی اعتمادی به خود و بزرگ و نیرومند انگاشتن ثروتمندان و ناتوان احساس کردن خود، ایجاد کرده بود. بدون شک اوضاع اجتماعی آن روز و جریان مبارزاتی که منجر به شکست شده بود نیز این احساس ناتوانی و کم بها دادن بخود را در آنها قوت می بخشید.

محنت های فراوان زندگی از یک سو و تضاد روحیه آزادی با شرایط اسارت بار موجود از سوی دیگر، پدر را موجودی خشن بار آورده بود تا حدی که می شد او را بدخلق به حساب آورد. سرکوب شدن تمایلات مبارزه جویانه او در اجتماع، به صورت خشونت و سردی رفتار با افراد خانواده جلوه گر می شد و ثمره چنین رفتاری این بود که با اینکه افراد خانواده همدیگر را بسیار دوست می داشتند، اما هیچکدام محبت خود را به همدیگر ابراز نمی داشتند. رفیق اشرف در سال ۱۳۲۸ در چنین محیط خانوادگی بدینا آمد. کسی فرصت رسیدگی زیاد به او را نداشت. از این رو از همان ابتدا شرایطی برای او فراهم بود که بتواند بدون توقع حمایت و نوازش و با اعتماد به نفس در هر زمینه بار بیاید. مشکلاتش را خودش حل کند و در عین حال روز به روز بیشتر با واقعیات خشن و سختی که زندگیش را فراگرفته بود، آشنا شود. به خصوص که بعد از تولد او پدر برای همیشه توان حرکت را از

دست داده بود و در اثر پادرد شدید همیشه بستری بود. گرچه در گذشته نیز خانواده بر اثر بیکاری های گهگاه پدر دچار تنگدستی فراوان می شد، اما این بار دیگر امید نمی رفت که یکبار دیگر پدر بتواند کاری به عهده گیرد.

خواهر بزرگتر ضمن کار به تحصیل خود نیز ادامه می داد و رفیق اشرف دوازده ساله بود که مادر به همراه خواهرش که معلم شده بود، به ده دوردستی رفت و او بیش از پیش تنها ماند. از میان همه افراد خانواده رفیق بهروز کسی بود که بیشترین محبت و اعتماد رفیق را جلب می نمود. او رفیق بهروز را موجودی مقدس می دانست که دنیایش با دنیای کوچک همه آدم های معمولی فرق زیادی داشت. دنیایی خوب و وسیع و دوست داشتنی که رفیق بسیار مایل بود وارد چنان دنیایی بشود.

بحث های سیاسی خانوادگی نظرش را بسیار جلب می کرد. رفیق بهروز از همان ابتدا او را علاقمند به کتاب و کتاب خواندن بارمی آورد. رفیق کتاب ها را با اشتیاق می خواند و روز به روز بر آگاهی اجتماعی و سیاسی او افزوده می شد. او نیز کم کم دشمن طبقاتی خود و مسبب فقر و رنج توده ها را می شناخت و از همان آغاز کینه او را در دلش بارور می کرد.

محیط مدرسه با برنامه های تبلیغاتی و جشن های فرمایشی با روحیه او سازگاری نداشت و او به هر رو نمی توانست اکراه و نفرت خود را از این برنامه ها بپوشاند. به خاطر شرایط طبقاتی و فضای سیاسی که بر محیط خانوادگی اش حاکم بود، مسائلی که ذهنش را مشغول می داشت، بسیار جدی تر و برتر از مسائلی بود که همکلاسان و هم سن هایش به آنها می پرداختند. دنیای او بسیار دور از سرگرمی های مبتذل خرده بورژوازی از قبیل مُدپرستی های تقلیدی و سموم فکری دیگر بود. این بود که هر روز سؤالات بیشتری در مورد مسائل اجتماعی و سیاسی از رفیق بهروز می پرسید و او با دقت و حوصله تمام پرسش هایش را پاسخ می داد.

رفقا صمد، بهرنگی و کاظم سعادت از دوستان نزدیک رفیق بهروز بودند و رفیق به آنها احترام و محبتی بزرگ احساس می کرد و آرزو داشت وقتی بزرگ شد، زندگی و افکارش مانند آنها باشد. از وقتی که آگاهی سیاسی یافته بود به انقلاب و انقلابی بودن می اندیشید. گرچه انقلاب برای او مفهوم مبهمی داشت، اما این نکته برای او بسیار ملموس و روشن بود که باید زندگیش را در خدمت انقلاب بگذارد. چگونه ؟ نمی دانست.

آگاهی دادن به همکلاسی ها یکی از راه هایی بود که او را به هدف می رساند و این راه آسانی نبود. چرا که همکلاسی ها با اندیشه ها و علائق او بیگانه بودند. شرائط خانوادگی و اجتماعی و تبلیغات آگاهانه ای که برای تربیت انسان های بی خبر از مسائل لازم زندگی به شکل وسیعی جریان دارد، برنامه های درسی تُهی از هر مطلبی که آگاهی درستی به دانش آموزان بدهد، همه دست به دست هم داده و جوان ها را فرسنگ ها از حقایق دور نگه می داشت و رفیق با صبر و شکیبایی کمی که لازمه سنش بود، نمی توانست به دلخواه خود هدفش را پیش ببرد. از این رو هرچه بیشتر از دنیای هم سن های خود به دور می افتاد و هر روز در دنیای رفقا بهروز، صمد و کاظم پیش تر می رفت و باز هم از تلاش برای آگاهی بخشیدن به هم سن های خود ناامید نمی شد و تمام نیرویش را در این راه به کار می گرفت.

در کلاس یازدهم دوستی یافته بود که جوای آگاهی بود و از این رو رفیق هیچ فرصتی را برای بحث کردن با او از دست نمی داد. یک بار که سر کلاس درس ضمن نامه مفصلی برای او از ماهیت حکومت شاه و چگونگی روی کار آمدن پدرش رضا خان و خودش نوشته بود. معلم که ساواکی بود متوجه شده و آن را از دستش گرفت و به ساواک تحویل داد. دختری که به نظر رفیق جوای آگاهی بود ترسید و دیگر به بحث های خود با او ادامه نداد. در پایان سال تحصیلی متوسطه آن دو را به ساواک بردند و بعد از کمی تهدید و نصیحت از آنها تعهد گرفتند که دیگر در مسایل سیاسی دخالت نکنند و رفیق چنین تعهدی داد و به خوبی هم به تعهدش وفادار ماند!

دوران دبیرستان تمام شد. دیگر زمانی که رفیق در گذشته فکر می کرد باید در آن زندگیش را وقف انقلاب کند، فرارسیده بود در حالیکه نشانه ای از انقلاب به چشم نمی خورد. او می دید که رفقا بهروز، صمد و کاظم ظاهرا به زندگی عادی خود ادامه می دهند. از این امر خشمگین بود اما نمی دانست چه باید بکند و همین احساس ناتوانی او را به سوی نوعی افسردگی و سرگردانی سوق می داد. او احساس می کرد آن موجود عاصی و آشتی ناپذیر در او ذره ذره می میرد ...

و درست در این هنگام بود که رفیق صمد کشته شد! و به قول خود رفیق، او از مرگ صمد زندگی یافت. همچنانکه بسیاری از رفقای دیگر رفیق صمد هم از این مرگ زندگی یافتند. دیگر کینه ای که از دشمن به دل گرفت، افزون تر از آن بود که

یک آن خاموشی پذیرد. همه ابهامی که در گذشته از زندگی آینده اش داشت اینک به روشنی رسیده بود.

در این هنگام رفیق در یک روستای آذربایجان معلم بود و هر روز فقر و رنج و ستمی را که از کودکی لمس کرده بود، روشنتر و افزونتر می یافت. آینده تباه و انبوه تیره بختی را که چشم به راه روستازادگان بی گناه بود، آشکارا به چشم خود می دید و هر آن تعهد بیشتری در حق آنان احساس می کرد.

اینک دیگر "اشرف" می توانست رفیق "بهرروز" باشد. این را هر دو احساس می کردند. از این رو هر دو آگاهانه برای از بین بردن دیوارهای فاصله ای که میانشان قد برافراشته بود، اقدام کردند و رابطه پُرشکوه رفاقت بر رابطه برادری و آموزگاری قبلی سایه افکند و هنگامیکه دوشادوش یکدیگر به همراه سایر رفقا در نخستین سنگرهای مبارزه مسلحانه در ایران قرار گرفتند، رفاقت آنها به اوج شکوه خود رسید و به رفاقتی زوال ناپذیر و همیشگی تبدیل شد. زیرا رفاقتی که در سنگر مبارزه به وجود می آید دیگر مانند روابط معمولی با مرگ و دوری و عامل دیگری زوال پذیر نیست.

برای هر مبارزی رفیقش تا بدان هنگام زنده است که به آرمانش وفادار باشد و هنگامی می میرد که پشت به آرمانش کرده باشد. هم از این رو، با اینکه رفیق بهروز به زیر شکنجه شهید شد اما عشق او و همه رفقای شهید به آزادی خلق ها، آمیخته با عشق تمام رفقای مبارز از جمله رفیق اشرف به این آزادی، به هستی خود ادامه می دهد، همچنانکه کینه اش نیز همراه کینه آنان برای نابودی دشمن پیش می تازد و تا برافتادن ستم و نابودی جوامع طبقاتی همچنان پیش خواهد تاخت.

آنچه که در صفحات گذشته آمد، بخش نخستین زندگی رفیق اشرف قبل از پیوستن او به صف مبارزه بود. دنباله آن در صفحات بعد، از زبان خود او می آید.

در آغاز جنبش مسلحانه

در آغاز جنبش مسلحانه

شکست سکوت و خفقان

در بهمن سال ۴۹ با آغاز مبارزه مسلحانه توسط پیشاهنگان فدایی خلق، ناقوس مرگ امپریالیسم و ارتجاع در ایران به صدا درآمد. صادق ترین و پاک ترین فرزندان خلق با انبانی خالی از تجربه، ولی با عزمی راسخ و با ایمانی چون کوه استوار به جنگ قطعی با دشمنی برخاستند که سال ها سکوت و خفقان را با استفاده از تمامی امکانات و نیروهایش در ایران حاکم نموده بود.

این پیشاهنگان راستین انقلاب، رسالت تاریخی خود را دریافته و دلاورانه به پا خاسته بودند تا در عمل نشان دهند که قدرت دشمن شکست پذیر است و می توان با او درافتاد و پرده از چهره ننگین او برداشت. بدین ترتیب خلق را به نیروی پرتوان خود آگاه سازند که زنجیر را از دست و پای خود بگسلند و در طول مبارزه طولانی، ستم کشی و تیره ریزی و فقر و رنج فراوان خود را پایان بخشند. حماسه سیاهکل، پیروزی در حمله به کلاتری ها، مصادره بانک ها جهت تأمین جنبش از نظر مادی، دستگیری و تیرباران دسته جمعی فرزندان خلق به دست مزدوران امپریالیسم جهانی (که ناشی از ناگزیری بی تجربهگی پیشاهنگان در آغاز مبارزه است) و باز هم عملیات قهرمانانه مبارزین، اینها همه وقایعی بودند که از بهمن ۴۹ تا اردیبهشت ۵۰ اتفاق می افتاد.

پس از اینکه رفقا حکم دادگاه خلق را در مورد سپهبد فرسیوی خائن^(۱)* اجرا کردند، رژیم که انتظار چنین ضربه ای را نداشت، به دست و پا افتاد و تمام تجهیزات خود را به کار گرفت. دشمن بعد از اعدام قهرمانان سیاهکل^(۲) ابلهانه تصور می کرد که دیگر همه چیز پایان یافته و او توانسته است جنبش را در نطفه خفه سازد و ابلهانه تر اینکه می پنداشت فرزندان مبارز خلق همان پانزده قهرمان دلیری بودند که او آنها را اعدام کرده یا زیر شدیدترین شکنجه ها شهیدشان کرده و پیکر بی جان آنها را تیرباران نموده است. وقتی نام ۹ رفیق دیگر در رابطه با رفقای شهید برای او شناخته شدند، او که هرگز نمی توانست از نظر تاریخی شرایط ایران را تجزیه و تحلیل کرده و متوجه شود که این شرایط تاریخی است که انقلاب را در دستور روز قرار داده و مبارزین صادق بی شماری را پرورش می دهد، در روزنامه ها نوشت که گویا فقط ۹ نفر مبارز در ایران باقی مانده است. به خاطر قدرت نمایی، عکس آنها را چاپ کرده و در سراسر ایران منتشر نمود و برای دستگیری هر یک صد هزار تومان جایزه تعیین کرد. ۹ تن رفیق انقلابی عبارت بودند از: رفیق /امیر پرویز پویان، رفیق جواد سلاحتی، رفیق حمید اشرف، رفیق منوچهر بهائی پور، رفیق /اسکندر صادقی نژاد، رفیق عباس مفتاحی، رفیق /احمد زیربم، رفیق محمد صفاری آشتیانی، رفیق رحمت اله پیرو نذیری^(۳). دشمن ابلهانه انتظار داشت خلقی که این فرزندان قهرمان را در دامن خود پرورش داده بود به کمک او شتابد و به درخواست ننگین او پاسخ مثبت بدهد. ولی نتیجه این تلاش عبث دشمن تنها این شد که خلق هرچه زودتر متوجه آغاز مبارزه و وجود نیروهای انقلابی در کشور گردد. همان چیزی که انقلابیون پیشاهنگ می بایست با اعمال قدرت انقلابی در طی مدتی طولانی و در سطح گسترده، خلق را از آن آگاه کنند.

علاوه بر این، ۹ تن از پیشگامان انقلاب را به مردم معرفی کرد و بدین گونه از قهرمانان خلق تجلیل کرد و آرزوی مردم را بی آنکه خودش بخواهد، برآورد ساخت. با عکس العمل شورانگیزی که خلق در این مورد نشان داد، دشمن خیلی زود پی به اشتباه خود بُرد. ولی دیگر چاره ای نداشت عکس العمل های مردم بسیار نویدبخش بود. مردم تعداد زیادی از این عکس ها را از در و دیوار کنده و به خانه های خود می بُردند. اکثرا

* توضیحات مربوط به شماره ها، در آخر کتاب آمده است.

می گفتند که: اگر ده برابر این هم پول بدهند، ما حاضر نمی شویم این ها را لو بدهیم. یا اینکه، این پول حرام است. یا، این ها مانند ویت کنگ ها هستند. تأثیر این امر بر قشر روشنفکر هم جالب توجه بود. آنها خیلی زودتر از آنچه انتظار می رفت به مبارزه روی آور شدند. به هر حال جنبش آزادیبخش آغاز شده بود و همگی می بایست برای پیشبرد آن تلاش می کردیم.

من هم همراه رفیق و برادر انقلابیم بهروز، از آغاز مبارزه مسلحانه به آن پیوسته بودیم تا وظیفه خود را در مبارزه رهایی بخش خلق های در بند ستم انجام دهیم. من در همان شرایطی که دشمن همه جا به دنبال ۹ تن رفیق نامبرده می گشت، همراه دو تن از رفقا، رفیق پویان و رفیق نابدل^(۴) در یک خانه تیمی زندگی می کردم. تیم ما مسئولیت چاپ و پخش اعلامیه هایی را به عهده داشت که بعد از انجام هر عمل انقلابی یا به مناسبت های دیگر می بایست بین مردم منتشر شود. این مسئولیت اصلی ما بود. اما در صورت لزوم وظایف دیگری نیز به عهده می گرفتیم.

هر عمل انقلابی که انجام می گرفت امید تازه ای در دل ها شکوفا می ساخت. گرچه در درستی خط مشی مبارزه مسلحانه شکی نبود و شرایط نیز نشان می داد که تنها راه برانداختن سلطه امپریالیستی و ارتجاع داخلی همین راه است، ولی هنوز هم معلوم نبود این مبارزه با امکانات کم و بی تجربگی آغاز انقلاب چگونه ادامه پیدا خواهد کرد و حقانیت خود را در طول چه زمانی ثابت خواهد نمود. رفیق پویان در این مورد می گفت: "در این مبارزه ممکن است ضربه های سنگینی به سازمان وارد آید و یا حتی افراد سازمان از بین بروند. ولی مبارزه ای که شروع کرده ایم حق است و ما خوشحالیم که شروع کننده این مبارزه ایم و ایمان داریم که اگر سازمان چریکهای فدایی خلق هم نبوده باشد، سازمان های انقلابی دیگر آن را ادامه خواهند داد."

اواخر فروردین پنجاه بود. یک روز بعد از ظهر ساعت ۶:۳۰ رفقا پویان و نابدل برای پخش نخستین اعلامیه های سازمان و چسباندن آنها به دیوار کوچه ها از خانه خارج شدند و قرار شد ساعت ده شب به خانه برگردند. رفیق نابدل همراه رفیق جواد سلاحی به وسیله موتورسیکلت حرکت می کردند و مأمور چسباندن اعلامیه به دیوارها بودند. رفیق پویان هم با رفیق گلوی می رفت.

ساعت ۹:۳۰ شب رفیق پویان برگشت. اما از رفیق نابدل خبری نشد. ساعت از ۱۰ گذشت. ما نگران بودیم و همچنان انتظار می کشیدیم. ساعت ۱۱:۳۰ شد و دیگر انتظار بی فایده بود. فهمیدیم که رفقا دستگیر و یا شهید شده اند. حدس ما درست بود. ماجرای دستگیری رفیق نابدل از این قرار بود. هنگامی که رفقا مشغول چسباندن اعلامیه به دیوار بودند، یک استوار بازنشسته ارتش آنها را می بیند و شروع به فریادزدن می کند. رفقا فوری پشت موتور نشسته و فرار می کنند. ولی چون آن محل را قبلاً به خوبی شناسایی نکرده بودند، داخل کوچه ای می شوند که روبروی کلانتری خیابان پامنار باز می شد. هنگامی که رفقا از کوچه خارج می شدند با نگهبان های کلانتری مواجه می شوند که به دنبال فریادهای استوار مزبور به رفقا تیراندازی می کنند. رفقا نیز متقابلاً به تیراندازی پاسخ می دهند. در این زد و خورد رفیق نابدل تیرخورده و بیهوش می شود و نمی تواند خود را بکشد. رفیق سلاحی بعد از یک نبرد دلاورانه و نابرابر با آخرین گلوله اش به حیات خود پایان می دهد و به شهادت می رسد تا زنده به دست دشمن اسیر نشود. رفیق آخرین گلوله اش را از پشت گردن به خود می زند تا صورتش متلاشی شود.

او به این ترتیب می خواست از تبلیغات دشمن درباره کشته شدن یکی از ۹ رفیق رزمنده ای که عکسشان را به در و دیوار چسبانده بودند، جلوگیری کند. رفیق نابدل به بیمارستان شهربانی منتقل می شود. همانجا با پیکر تیرخورده به شکنجه وحشیانه او می پردازند. مقاومتی که رفیق در نخستین روزهای دستگیری از خود نشان داد، افسانه وار بود و خود دشمن را نیز به تحسین و تعجب واداشته بود. به او گفته بودند، اگر حرف نرنی گلوله را از پایت در نمی آوریم و او دلاورانه پاسخ داده بود: "تیر مال شماست و حرف مال من. من آنچه را که متعلق به خلقم و من است حفظ خواهم کرد."

در همین روزها یک بار هم با استفاده از لحظه کوتاهی از غفلت نگهبانان، خود را از طبقه سوم بیمارستان شهربانی پایین انداخته بود. او می خواست بدین وسیله خودکشی کند تا اسرار جنبش را فاش نسازد. اما این بار هم زنده مانده و فقط بخیه های شکمش پاره شده بودند. او با دست خود سعی کرده بود تا روده هایش را بیرون بریزد و بدینوسیله خودکشی کند اما مزدوران رسیده و مانع این کار شده بودند.

وقتی به او گفتند همه اعضای سازمان را دستگیر ساختیم و به زودی شما را تیرباران خواهیم کرد، با تمام احساسات انقلابیش گفته بود: "این مهم نیست، ما در مقابل دشمن می شکنیم ولی هرگز خم نمی شویم!". او چندین روز در برابر شکنجه های وحشیانه مزدوران مقاومت کرده و یک کلمه برای آنها از اسرار جنبش بروز نداده بود و حتی آدرس خانه تیمی را بعد از بیست روز گفته بود که ما دیگر خانه را تخلیه کرده بودیم و بعد از چندین روز که دشمن به خانه تیمی ما ریخته بود دست خالی و ناکام برگشته بود.

اشتباهات ناشی از بی تجربگی

بعد از آنکه از مراجعت رفیق نابدل ناامید شدیم. بی آنکه کوچکترین اقدامی بکنیم، شب را در همان خانه به صبح رساندیم. صبح فردا به جمع و جور کردن وسائل و سوزاندن پاره ای مطالب پرداختیم. من ساعت یک بعد از ظهر به تبریز رفتم. ولی رفیق پویان با رفیقی دیگر همانجا ماندند و آتش را نیز در آن خانه گذراندند و صبح روز دیگر ساعت ۹ خانه را ترک نمودند.

روشن است که اگر رفیق نابدل شب دستگیری یا فردای آن روز درباره آدرس خانه اطلاعاتی به دشمن می داد، درگیری خیابان نیروی هوایی^(۵) همانجا اتفاق می افتاد و چه خوب که دیرتر به وقوع پیوست. چرا که هر ساعتی از زندگی رفقای انقلابی، مخصوصا رفیقی چون پویان، ارزشمند و در پیشبرد جنبش مؤثر است. من آن روز به تبریز رفتم و رفقای تبریز را از دستگیری نابدل باخبر ساختم ولی نه من و نه رفیق بهروز برای مخفی شدن اقدامی نکردیم. دو روز بعد طبق قرار قبلی که با رفیق پویان داشتم به تهران آمدم و چون رفیق را ندیدم دوباره به تبریز برگشتم. این رفت و برگشت من از دو نظر اشتباه بود: یکی بعد از دستگیری رفیق نابدل، من می بایست با وجود اطمینانی که به او داشتم، مخفی می شدم و احتمالا دشمن برای دستگیری من، خانواده ام را تحت کنترل قرار می داد. دوم اینکه چون به خانواده ام گفته بودم در تهران درس می خوانم، اواسط سال مسافرت کردن به تبریز، آن هم دوبار به فاصله دو روز برای آنها تعجب آور و مشکوک بود و من به این نکته توجهی نمی کردم. به هر صورت، یک هفته در تبریز ماندم و بعد طبق قرار قبلی به تهران آمدم. رفیق بهروز دو سه روز بعد به تهران آمد و باز هم بی خیال و بدون اینکه بدانیم رفیق نابدل در آن موقع به خاطر نگفتن اسم رفقاییش، چه شکنجه هائی را تحمل می کند، آزادانه می گشتیم.

تک تک اقدامات ما بعد از دستگیری رفیق نابدل، اشتباه بود. اما بی تجربگی آغاز کار، ناگزیر این اشتباهات را به بار می آورد. در آن موقع، نبودن هیچ گونه تجربه عملی

در آغاز جنبش مسلحانه ۵۱

از نحوه عمل دشمن و تصور ذهنی داشتن از سیستم پلیسی، خوش خیالی هایی به وجود آورده بود.

بیش از بیست روز از دستگیری رفیق نابدل می گذشت. من از طرف سازمان مأموریت یافتم به مسجدی که نزدیک خانه تیمی ما قرار داشت و زن صاحبخانه برای خواندن نماز به آنجا می رفت، بروم. قرار شد از طریق صحبت با زن صاحبخانه از اوضاع باخبر بشوم. طرحی نیز بود که اگر ساواکی ها به خانه ریخته باشند، به آنجا حمله شود (از طرف رفقا). من عصر به مسجد رفتم. ساعت رفتنم را طوری تنظیم کرده بودم که سر نماز به آنجا برسم که در آن موقع پیدا کردن صاحب خانه از بین افراد آسان بود. به موقع رسیدم و صاحب خانه را پیدا کردم. در این فاصله پیش صاحب خانه رفتم و با او حرف زدم. او همین که چشمش به من افتاد رنگش پرید و نشانه های ترس در چهره اش پیدا شد. بعد از کمی حرف زدن متوجه وضع غیرعادی او شدم و همه چیز را فهمیدم. ساواکی ها در خانه بودند.

نماز شروع شد و من فوری از مسجد خارج شدم. می دانستم چه بسا به علت ناآگاهی و یا تحت تأثیر تهدید مأموران ساواک، اگر آنجا بایستم ممکن است حرکتی از او سر بزنند که منجر به شناخته شدن من بشود. از این رو من فاصله بین دو نماز را برای صحبت با او انتخاب کرده بودم. زیرا موقعیت مناسبی برای این کار بود. بعدها فهمیدم که بعد از آن، هر روز اکثری از شهربانی همراه زن صاحبخانه مرتب به مسجد می آمده، گویی که من می خواستم دوباره به آن جا برگردم!

تلاش های پردامنه دشمن برای دستگیری من و رفیق بهروز

من حتی به خانه برادرم نیز که فعالیت سیاسی نداشت، می رفتم. چون هنوز خانه ای نگرفته بودیم. در حالی که نمی دانستم دشمن چه تلاش پردامنه ای را برای یافتن و دستگیری من آغاز کرده است. ماجرا از این قرار بود که رفیق نابدل بعد از چندین روز شکنجه شدن و مقاومت دلیرانه، اسم رفیق بهروز را فاش می کند. مأمورین برای دستگیری ما به خانه پدری مان در تبریز مراجعه می کنند. آنها همچون حیوانی زنجیر گسیخته شبانه به خانه مان می ریزند و به جستجوی خانه می پردازند. مادرم که از حمله ناگهانی آنها ترسیده و سخت نگران بچه های خود، من، رفیق بهروز و محمد بود، از آنها می خواهد که بگذارند او به خانه برادرم برود. ولی آنها چنین اجازه ای را به او نداده بودند. علاوه بر آن، هر کس در روزهای بعد هم در خانه را می زده او را به داخل آورده و دیگر اجازه بیرون رفتن را به او نمی دادند.

یک شبانه روز همانجا می مانند و شب بعد که برادر کوچکترم "محمد"^(۶) به خانه برمی گردد او را می گیرند. بعد به سراغ شوهر خواهرم، رفیق کاظم سعادت^(۷) رفته او را هم دستگیر می کنند و برای کسب اطلاعات به ساواک تبریز می برند.

رفیق کاظم با زن و فرزندش زندگی می کرد. با این همه یکی از سمپاتیزان های پیشرفته سازمان بود. اما اقدامی جهت مخفی شدن نکرده بود. او که سراپا آکنده از کینه و نفرت شدید طبقاتی بود بعد از دستگیری برای اینکه کمترین اطلاعاتی در اختیار آنان نگذارد، دست به فریب آنها می زند و خود را فردی ساده جلوه می دهد. دشمن به خیال اینکه می تواند با آزاد کردن او رفیق بهروز را در رابطه با وی دستگیر سازد او را آزاد می کند. ولی تهدیدش می نماید که اگر در دستگیری رفیق بهروز آنها را کمک نکند، او را باز دستگیر ساخته و سخت تحت شکنجه اش قرار خواهند داد و در این مدت تمام حرکات او را تحت کنترل خود می گیرند. رفیق کاظم متوجه این موضوع می شود. او می داند که رفیق بهروز در این روزها با او تماس خواهد گرفت و می بیند که زیر این کنترل شدید نمی تواند او را از جریان مطلع سازد و احتمالاً هنگام دیدارشان

دستگیرش خواهند کرد. از این رو بی آنکه ذره ای تردید نشان دهد شبانه با خوردن سم و بریدن شاه‌رگ دست هایش خودکشی می‌کند. تا بدین وسیله رفیق بهروز را از خطری که متوجه اوست باخبر سازد.

دشمن به زودی از اقدام او باخبر می‌شود. برای نجات دادن او شبانه به هر اقدامی دست می‌زند، او را به بیمارستان می‌رساند و بهبودی او را مصرانه می‌خواهند. اما رفیق کاظم با دل پُر راز و لب فرو بسته و مشت‌هایی از خشم و کینه گره شده و خونین، شهید می‌شود. دشمن از این ناکامی آنچنان مأیوس و وامانده شد که پزشکیاری را که نتوانسته بود رفیق کاظم را از مرگ نجات دهد به دادگاه کشانده و از او (ظاهراً از جانب خانواده رفیق کاظم) شکایت کرده بود! علاوه بر آن، در تجلیل پرشوری که مردم تبریز از فرزند قهرمان خود در مراسم به خاک سپردن او کرده بودند، دشمن بیش از حد خشمگین شده بود و از طرفی به علت اینکه نمی‌توانست پرده از سیاهکاری‌های خود بردارد، نتوانسته بود جلوی این کار را بگیرد. اما کینه‌اش را با دستگیری بعدی‌آنهاپی فرونشانده بود که بیش از همه ابراز ناراحتی می‌کرده‌اند. اما این‌ها هیچ یک خشم حیوانی او را تسکین نمی‌داد. رفیق کاظم یک بار دیگر زبونی و ناتوانی دشمن را در برابر پاکبختگی پُرشکوه یک انقلابی‌راستین به ثبوت رسانید. آخرین سفارش او به مادرم این بود: "مادر ممکن است دشمن فرزندان ترا زیر بدترین شکنجه‌ها بکشد، تو هرگز التماس نکن، دشمن پست تر از آن است که تو از او کوچکترین چیزی بخواهی."

تلاش‌های گسترده دشمن به همین‌جا پایان نمی‌یابد. او تمام جاده‌هایی را که از تهران بیرون می‌رفت تحت نظر گرفته بود. تمام مؤسساتی را که تصور می‌کرد ممکن است من آنجا مشغول درس خواندن باشم (به خانواده‌ام چنین گفته بودم) به خاطر من جستجو کرده بود. در این مورد از یک مأمور زن که احتمالاً همان زنی بوده که بعدها فراوان از او صحبت خواهم کرد، نیز استفاده می‌نموده که او خود را زن برادر، خاله و عمه من معرفی می‌کرده‌است.

یکی از این موارد یورش شبانه به یک مؤسسه شبانه‌روزی بوده‌است. ساعت دو نیمه شب "زنک" را به خوابگاه دانشجویان فرستاده و خود با اکیپ‌های فراوان در بیرون در منتظر ایستاده بودند. زنک که خود را بسیار ناراحت و وحشتزده و انمود می‌

کرده، تک تک دانشجویان را بیدار کرده و نامشان را می پرسیده که گویا مادر من در حال مرگ است و او که در اتاق های مختلف، خاله، عمه، و زن برادر من می باشد، آمده است تا مرا پیش مادرم ببرد. دختران دانشجو که متوجه ضد و نقیض گویی و حرکات غیرعادی او شده بودند او را سؤال پیچ کرده و عده ای قصد بیرون انداختن او را داشتند، که متوجه وضع وخیم خود گشته، بازرسی را نیمه تمام رها کرده و بیرون دویده بود. دشمن این بار نیز ناکام گشته بود. نتیجه ای که از این جستجوی بی ثمر باقی ماند، آگاه کردن هرچه بیشتر گروه هایی از دانشجویان بود که با این یورش ناشیانه، گوشه ای از سیمای ابله و در عین حال کریه و وحشی مأموران مزدور را دیده بودند. گروهی از آنها از این که غافلگیر شده بودند و زن توانسته بود جان سالم بدر برد، بعدها افسوس می خورده اند.

توضیحات:

(۱) سپهبد فرسیوی خائن: رئیس دادرسی ارتش ضدخلقی شاه که در بهار ۱۳۵۰ به خاطر جنایات بی شمارش، توسط رزمندگان دلیر سازمان چریکهای فدایی خلق، اعدام شد.

(۲) سیاهکل، شهرکی است واقع در شمال ایران که شبکه جنگل سازمان چریکهای فدایی خلق، پیشاهنگان مبارزه مسلحانه در ایران، نخستین تعرض مسلحانه خود را در زمستان ۴۹ با حمله به پاسگاه ژاندارمری آن جا، شروع کردند. از شبکه جنگل پانزده تن تیرباران شده و یا زیر شکنجه شهید گردیدند که عبارت بودند از:

(۱) علی اکبر صفائی فراهانی (۱۳۱۸-۱۳۴۹): فرمانده دسته جنگل که در سال ۴۷ به جبهه الفتح در فلسطین پیوست و در آن جا به خاطر فعالیت های درخشانش، به فرماندهی یک پایگاه چریکی رسید. بعد از یک سال مخفیانه به ایران برگشت و مبارزه مسلحانه را در جنگل های شمال ایران سازمان داد. بعد از اولین حمله موفقیت آمیز چریکی به خاطر نجات جان یکی از رفقاییش، از کوه پایین آمد که با کمک افرادی ناآگاه از اهالی، چون که نخواست بر روی خلق تیراندازی کند، دستگیر شد و بعد از شکنجه های فراوان در اسفند ۴۹ تیرباران شد.

(۲) احمد فرهودی: از اعضای شهری سازمان چریکهای فدایی خلق بود که در بهمن ۴۹ به مبارزین جنگل پیوست و به زودی به معاونت شبکه رسید. او همراه پنج تن از رفیقانش سر یک انبارک لو رفته آذوقه در جنگل، به محاصره دشمن درآمد. بعد از چهل و هشت ساعت نبرد دلاورانه و وارد ساختن ضربات سخت به نیروهای دشمن، در اثر شرایط نامساعد فراوان از پای درآمد و همراه رفقای دیگرش دستگیر شد و بعد از تحمل شکنجه های وحشیانه در اسفند ۴۹ تیرباران گردید.

- (۳) شعاع اله مشیدی: مسئول شهری شبکه جنگل بود که در زمستان ۴۹ از جانب پلیس شناخته شد و دستگیر گردید و در اسفند ۴۹ تیرباران شد.
- (۴) هادی بنده خدا لنگرودی: از اولین اعضای دسته جنگل بود. او بعد از حمله سیاهکل برای رهانیدن یکی از رفقای شهری از خطر دستگیری، از کوه پائین آمد و در خانه همان رفیق (هوشنگ نیری) به اسارت دشمن درآمد و بعد از شکنجه های فراوان تیرباران شد.
- (۵) عباس دانش بهزادی: از اولین اعضای دسته جنگل بود. بعد از حمله سیاهکل، همراه چهار تن از رفقاییش بر سر یک انبار آذوقه لو رفته، به محاصره درآمد و بعد از چهل و هشت ساعت نبرد دلاورانه، در اثر شرایط نامساعد، از پای درآمد و دستگیر شد و در اسفند تیرباران گردید.
- (۶) جلیل انفرادی: از اولین افراد شرکت کننده در دسته جنگل بود. او همراه فرمانده گروه از کوه پایین آمد و دستگیر شد. در اسفند ماه تیرباران شد.
- (۷) رحیم سماعی: او از جمله محاصره شدگان بر سر انبار لورفته بود. بعد از چهل و هشت ساعت نبرد به نشانه تسلیم از سنگر بیرون آمد اما به محض این که در محاصره دشمن قرار گرفت، نارنجک خود را منفجر کرد و با وارد کردن تلفات زیاد به دشمن، خودش نیز شهید گردید و رفقاییش توانستند از محاصره دشمن بیرون روند. او از اولین اعضای دسته جنگل بود. (۱۳۴۹)
- (۸) مهدی اسحاقی: او از اولین اعضای دسته جنگل بود. او هم مانند رفیق رحیم سماعی با انفجار نارنجک خود، شهید گردید. (۱۳۴۹)
- (۹) ایرج نیری (۱۳۲۸-۱۳۴۹): در سال ۴۹ به شبکه جنگل پیوست. او در جریان حمله به پاسگاه زخمی شد. برای نجات جان او بود که فرمانده گروه با رفیق دیگر از کوه پائین آمدند و هر سه دستگیر شدند. او هم بعد از تحمل شکنجه، تیرباران شد.
- (۱۰) علی محدث قندچی: از اعضای دسته جنگل بود. بعد از شکستن محاصره جنگل و خارج شدن از منطقه درگیری، به علت شرایط نامساعد، از پای درآمد و دستگیر شد. بعد از تحمل شکنجه های شدید، تیرباران شد.
- (۱۱) محمد هادی فاضلی: یکی از اعضای فعال شبکه جنگل در شهر بود. در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران شد.

(۱۲) اسماعیل معینی عراقی: عضو گروه شهری شبکه جنگل، در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران گردید.

(۱۳) غفور حسن پور اصل: از اعضای مرکزیت شبکه جنگل، در دی ماه ۴۹ دستگیر و زیر شکنجه شهید گردید.

* در توضیحات قبلی، نحوه به شهادت رسیدن رفیق غفور، اشتباه شکنجه ذکر گردیده است در حالی که روایت صحیح آن است که، پیکر شکنجه شده وی را تیرباران نمودند.

(۱۴) ناصر سیف دلیل صفائی: از اعضای تدارکاتی شبکه جنگل، در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران شد.

(۱۵) اسکندر رحیمی: از اعضای ارتباطی شبکه جنگل، در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران شد.

(۳) - (۱) امیرپرویز پویان (۱۳۵۰-۱۳۲۵): از اعضای فعال مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود. "مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا" از آثار معروفی است که او در آن خط مشی سازمان چریکهای فدایی خلق را مورد تحلیل قرار داده است. اثرش (رد تئوری بقاء) در کلاس های تعلیمات سیاسی چریک های جبهه خلق برای آزادی خلیج اشغال شده (ظفار)، تدریس می شود.

(۲) رحمت اله پیروندیزی: در بهار پنجاه همراه امیرپرویز پویان در خانه تیمی مورد محاصره پلیس قرار گرفتند و تا آخرین گلوله جنگیدند و هر دو با آخرین گلوله خویش زندگی خود را پایان دادند.

(۳) جواد سلاخی (۱۳۵۰-۱۳۲۳): در بهار سال پنجاه ضمن پخش اعلامیه، مورد تعقیب پلیس قرار گرفت و بعد از درگیری مسلحانه با گلوله خویش به زندگی خود پایان داد.

(۴) حمید اشرف (۱۳۲۵): هنوز به مبارزه خود ادامه می دهد.

* در معرفی ۹ رفیقی که رژیم شاه با چاپ عکس آنها عاجزانه دستگیریشان را از مردم طلب کرده بود، در مورد رفیق حمید اشرف نوشته شده است: "هنوز به مبارزه خود ادامه می دهد". با گرمی داشت یاد او، همانند ۸ رفیق دیگر، یادداشت کوتاه زیر را می نویسم.

حمید اشرف یکی از اعضای مرکزیت سازمان چریک های فدائی خلق که پس از دستگیری و شهادت اغلب رفقای بنیانگذار سازمان، نقش برجسته ای در حفظ سازمان و تداوم مبارزه انقلابی ایفاء نمود. او بارها با شجاعت و قاطعیت، حلقه محاصره مزدوران مسلح را شکسته و دشمن را در دستگیری خود ناکام ساخته بود و در میان مردم به عنوان یک چریک نمونه شناخته می شد. رفیق حمید اشرف در ۸ تیر سال ۱۳۵۵، در شرایطی که مزدوران بشمارای پایگاه رفقا (محلّی که در آنجا جلسه شورایعالی سازمان برگزار شده بود) را محاصره نموده بودند، پس از یک جنگ و گریز شدید خیابانی، به شهادت رسید.

(۵) منوچهر بهایی پور (۱۳۲۴-۵۰): هنگام تخلیه خانه تیمی خود، در محاصره

پلیس قرار گرفت و پس از درگیری مسلحانه شهید شد.

(۶) اسکندر صادقی نژاد: از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود.

او هنگام تعویض خانه تیمی خود به محاصره پلیس درآمد و ضمن درگیری مسلحانه شهید شد.

(۷) عباس مفتاحی: یکی از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود.

او سر یک قرار ملاقات به محاصره پلیس درآمد و پس از ازپادآور کردن چند مزدور، به علت گیرکردن سلاحش، از مبارزه بازماند و دستگیر شد. بعد از شکنجه های وحشیانه در اسفند ۵۰ تیرباران شد.

(۸) محمد صفاری آشتیانی (۱۳۱۳-۱۳۵۱): از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای

فدایی خلق بود. او یکسال در فلسطین بر علیه اشغالگران اسرائیلی جنگید. تجربیاتش و خدماتش برای مبارزین ایرانی بسیار ارزشمند بود. او ضمن درگیری مسلحانه شهید گردید.

(۹) احمد زیبرم (۱۳۲۳-۱۳۵۱): از اعضای فعال سازمان چریکهای فدایی خلق،

در بیست و هشت مرداد مورد تعقیب پلیس قرار گرفت، با سنگرگرفتن در یک خانه تا آخرین گلوله جنگید و با گلوله به زندگی خود خاتمه داد تا زنده به دست دشمن نیفتد.

(۴) علیرضا نابدل: از اعضای مرکزیت شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او ضمن پخش اعلامیه در بهار ۱۳۵۰ دستگیر شد و در اسفند ۱۳۵۰ همراه ده تن از همزمانش تیرباران شد.

(۵) خیابان نیروی هوایی: خیابانی است که خانه تیمی رفقا پویان و پیروندیری در آن قرارداشت و در همان خانه بود که دو چریک نامبرده ساعت ها با پلیس نبرد کردند و "درگیری خیابان نیروی هوایی" اشاره به همین حادثه است.

(۶) - (۱) محمد دهقانی: یکی از سمپاتیان های سازمان چریکهای فدایی خلق بود که در طول خاطرات، به زندگی او اشاره شده است. او در اردیبهشت ۱۳۵۱ محاکمه و به چهارسال زندان محکوم گردید.

(۲) بهروز دهقانی (۱۳۵۰-۱۳۱۸): یکی از اعضای مرکزیت شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او در سال ۴۹ در عملیات حمله به کلاتری ۵ تبریز شرکت کرد و در اردیبهشت ۱۳۵۰ در یک درگیری مسلحانه با دشمن، در حالی که کاملاً غافلگیر شده بود، دستگیر و در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها قرار گرفت و بعد از تحمل شدیدترین شکنجه ها، بدون آن که کوچکترین اطلاعی به دشمن بدهد، قهرمانانه شهید شد. رفیق بهروز دهقانی با رفیق صمد بهرنگی مدت چهارده سال معلم روستاهای آذربایجان بودند. از او ترجمه ها و قصه های فراوانی به جا مانده که بعد از شهادتش با نام "بهروز تبریزی" منتشر می شود. آثار نویسنده انقلابی ایرلند "شون اکیسی" ابتدا به وسیله او در ایران ترجمه شده است.

* به متنی که در مورد بهروز دهقانی نوشته شده باید چگونگی دستگیری او را اضافه کنم. موضوعی که یادآوریش حتی امروز که سالیان طولانی از آن می گذرد، برایم بسیار دردناک است. به واقع، داستان دستگیری بهروز یک تراژدی واقعی است.

عامل دستگیری بهروز دوست من بود. کسی که من او را پس از سال ها محرومیت از داشتن یک دوست دختر هم فکر و مبارز، یافته بودم و بسیار دوستش می داشتم همانطور که او نیز علاقه شدیدی نسبت به من داشت: نزهت روحی آهنگران. او وقتی بعداً، در همان سال ۵۰ در محل کارش، کانون پرورش کودکان، خبر شهادت

بهروز زیر شکنجه را شنید، غش کرد و به زمین افتاد. مدت ها بیمار شد. چند بار اقدام به خودکشی نمود. و بعد تنها با این فکر که خطای خود را باید با خون خویش بشوید، به خود آمد و پس از مدتی تلاش توانست با چریکهای فدائی خلق ارتباط گرفته و به سازمان بهروز بپیوندد. از آن زمان به بعد نزهت با جدیت تمام و بی دریغ همه قابلیت های خود را در خدمت رشد و اعتلای سازمان بکار برد. نزهت در تیر ماه سال ۵۴ در طی یک درگیری حماسی با مزدوران رژیم شاه در یکی از محلات کارگر نشین کرج، جان خود را فدای رهایی کارگران و زحمتکشان نمود.

نزهت اهل تهران بود. ولی من با او در تبریز آشنا شدم. او از زمره جوانان مبارز و به واقع از نادر دختران مبارزی بود که در آن سال های جستجو و تفحص برای یافتن راه مبارزه (نیمه دوم سال های ۴۰) به هر دری می زد. نزهت پس از شنیدن خبر مرگ مشکوک صمد بهرنگی در آراز، درس و دانشگاه را ول کرد (او دانشجوی رشته ریاضی در دانشگاه تهران بود) و به تبریز آمد تا ضمن تماس با دوستان صمد در پوشش معلم به روستاهای آذربایجان برود. او ابتدا با اسد بهرنگی، برادر صمد، تماس گرفت. **اما حضور او در تبریز در شرایطی صورت می گرفت که باور بر این بود که ساواک را عامل قتل او می دانستیم، مشکوک جلوه کرد.** من از طریق کاظم با نزهت آشنا شدم. به واقع کاظم به من گفت که دختر ظاهراً روشنی را می شناسد که دوره تربیت سپاه دانش را می بیند (همانجا که من هم اسم نوشته بودم) و من باید با احتیاط به او نزدیک شوم و شناخت واقعی از او به دست آورم. از این طریق من با نزهت تماس گرفتم. اما هر چه از آشنائی ما بیشتر گذشت پیوند ما عمیق تر گشت. از نظر من رفتار و برخوردهای نزهت بیانگر برخورداری او از فهم و آگاهی انقلابی و شور و عشق فراوان به مبارزه بود. ما با هم برای کار معلمی به یک روستا رفتیم و دوستی ما چنان عمیق شد که بزودی برای گفتگو با روستائیان و تحقیق در شرایط زندگی آن ها دست به کار شدیم. با استفاده از فرم های رسمی که از مرکز سپاه دانش به ما داده بودند، ما به تحقیق در مورد اثرات اصلاحات ارضی در روستا پرداختیم. در آن مقطع اعظم، خواهر نزهت، نیز پیش ما بود و در این کار با ما همکاری می کرد. در این مسیر چنان رفاقت مبارزاتی بین ما شکل گرفت که نزهت برای من آشکار کرد که قبلاً دانشجو بوده و صرفاً برای کار مبارزاتی و رفتن به روستا معلم شده است. من متعهد شدم که راز او را به کسی نگویم و واقعاً هم این را حتی به کاظم و بهروز هم

نگفتم. فقط به آن‌ها اطمینان دادم که او فرد سالمی است. نزهت به عنوان دوست من به خانه ما و به خانه کاظم و روح انگیز می آمد. شوهر او، محمود، و برادر و خواهرش (بهمن و اعظم) نیز هر وقت از تهران به تبریز می آمدند در خانه ما می ماندند (بعد ها در سال ۵۲، هم زمان با نزهت، اعظم و بهمن نیز به سازمان چریکهای فدائی خلق پیوستند. دژخیمان رژیم شاه در سال ۵۵ بهمن را زیر شکنجه کشتند. اعظم در جریان یک درگیری مسلحانه دستگیر شد. و اولین زن چریک فدائی خلق بود که از طرف رژیم شاه رسماً محکومیت اعدام گرفت و در اوایل سال ۱۳۵۵ اعدام شد.). اما مخفی کاری در حالی که لازمه کار سیاسی در آن شرایط خفقان بار بود، نتایج مخرب و غم انگیزی به بار آورد. نزهت نمی خواست خود را به بهروز و کاظم بشناساند. در این موقع بهروز به عنوان نزدیک ترین دوست صمد زیر ذره بین ساواک قرار داشت و این در شرایطی بود که شاخه تبریز به تازگی به تهران وصل شده بود (پس از مرگ صمد، پویان مجدداً به تبریز آمد و مخفیانه با بهروز تماس گرفت و به این ترتیب ارتباط تبریز با تهران وصل شد). بهروز با درک حساسیت رژیم نسبت به خود و با درک جدیت و اهمیت مبارزه ای که درگیر آن بود با احساس مسئولیت مجبور بود بیش از دیگران مسایل امنیتی را رعایت نموده و در ظاهر یک فرد کاملاً عادی و حتی کسی که دیگر پس از مرگ صمد به اصطلاح دست و پای خود را جمع کرده است، جلوه نماید. مسلماً این امر باعث شده بود که نزهت نتواند درک درستی از بهروز داشته باشد. او در تهران دوستانی داشت که با هم محفلی تشکیل داده بودند و نزهت می کوشید تا مرا هم به آن محفل وصل نماید. در هر حال، نزهت پس از یک سال از تبریز رفت. با رفتن او و بعد از آن که پیوند مبارزاتی من با گروهی که بعداً نام گروه احمدزاده به خود گرفت، از طریق بهروز هر چه جدی تر شد، من در مورد نزهت به طور کامل با بهروز صحبت کردم و تأکید نمودم که او یک دختر واقعاً مبارز و انقلابی است و باید او و دوستان خویش را به گروه خودمان وصل نمایم. سپس، من از طرف رفقا به تهران منتقل شدم. بهروز به من گفت که موضوع نزهت را با رفیق رابطت در تهران در میان بگذار و از آن طریق برای وصل آنها به گروه اقدام کن. رابط من در تهران رفیق جواد سلاخی بود. با او در مورد نزهت صحبت کردم و با اشتیاق تمام خواستار ارتباط با او شدم. ولی متأسفانه، خارج از انتظار من، رفیق جواد اهمیتی به این امر نداد. او مسأله را به هیچ وجه جدی

نگرفت. به نظر می آمد وی مرا دختر بسیار جوانی که دلش برای دوستش تنگ شده تلقی می کرد و این امر شدیداً مورد رنجش و دلخوری من بود. در طی مدتی که با جواد در ارتباط بودم، تنها توانستم یکی دو بار تلفنی با اعظم احوال پرسی کنم. بعداً من با علی رضا نابدل و پویان هم خانه شدم. در اینجا در اولین فرصت با حالت نومییدی مختصراً در مورد نزهت به پویان گفتم. تصور من این بود که او هم حرف های مرا جدی نخواهد گرفت. اما برخلاف انتظارم، او برعکس رفیق جواد با جدیت و با روئی گشاده با این موضوع برخورد نمود و قرار شد من در اولین فرصت به سراغ نزهت بروم. اما این اولین فرصت برای من موقعی پیش آمد که رفیق نابدل دستگیر شده و بهروز به تهران آمده بود و ما هر روز با هم برای اجاره یک خانه به بنگاه ها می رفتیم. در این فاصله با اطلاع بهروز به دیدن نزهت رفتیم. اعظم و بهمن هم بودند. یک شب در خانه آن ها ماندم. کلی با هم صحبت کردیم و من متوجه شدم که آن ها همچنان درگیر کار مبارزاتی هستند و حتی شبانه اقدام به پخش اعلامیه کرده اند. اعظم جهت برقراری تماس با کارگران در یک کارخانه کار گرفته بود و به شوخی به ما پُر می داد که یک کارگر است. با این حال آن ها همچنان به لحاظ خط و استراتژی مبارزه سرگردان بودند. ظاهراً سیاسی کار بودند ولی این از عدم آگاهی و از نشناختن راه مبارزه در آن شرایط نشأت گرفته بود تا از اپورتونسم و بزدلی و عدم صداقتشان: کماینکه مشخصاً نسبت به مبارزین مسلح گرایش کاملاً مثبتی نشان می دادند. من به آن ها گفتم که نامزد کرده و به تهران آمده ام و هنوز آدرس مشخصی ندارم و قرار شد دوباره با آن ها تماس بگیرم. موضوع را تماماً به بهروز گفتم و مطمئن شدم که این بار، دیگر یقیناً با آن ها تماس گرفته خواهد شد. صدافسوس که چنین تماسی در موقعیتی پیش آمد که به دستگیری بهروز گرامی انجامید.

موقعی که بهروز به نزهت تلفن می کند، مزدوران ساواک در خانه نزهت بودند (نزهت پس از یورش پلیس به خانه ما در تبریز و به عنوان کسی که احتمال دارد خطی از او برای دستگیری من و بهروز پیدا کنند، دستگیر شده بود. آن روز، مزدوران به خانه او آمده و در کمین نشسته بودند). آنها او را وادار می کنند که قرار ملاقات با بهروز بگذارد و نزهت به هر دلیل این کار را می کند و همراه مزدوران جنایت کار ساواک به محل قرار می رود. در آن جا مزدوران در حالی که بهروز کاملاً غافلگیر شده بود، بر سر او می ریزند (با این حال بهروز دلاور موفق می شود به سوی

مزدوران شلیک کرده و حداقل یکی از آن‌ها را از ناحیه پا زخمی نماید. همانطور که در متن کتاب نوشته‌ام من آن مزدور را در کمیته شهربانی دیدم) و او را دستگیر می‌کنند.

نزهت تنها پس از دستگیری بهروز متوجه می‌شود که چه رفیق انقلابی بزرگی را در دام جلادان رژیم شاه گرفتار کرده است. او بعدها در سازمان تعریف کرده بود که او برای نجات رفقای هم محفلش مجبور شده با بهروز که در تصورش یک روشنفکر عادی بوده، قرار ملاقات بگذارد و گفته بود روزی که ساواکی‌ها در خانه‌اش بودند و بهروز به او تلفن می‌کند قرار بوده یکی از دوستانش یک ساک کتاب (ممنوعه) برای او بیاورد و او مجبور بود که ساواکی‌ها را قبل از آمدن آن دوست از خانه‌اش بیرون ببرد. موضوع فوق را من از زبان رفیق جعفری شنیدم. در ضمن او به من گفت که شوهر نزهت، محمود، نقش کثیفی در جریان دستگیری بهروز ایفاء کرده است. مسلماً بهروز با دیدن نزهت در سر قرار، احساس کرده است که به او خیانت شده و حتماً تصور کرده است که شناخت من از نزهت بسیار سطحی بوده است. برای من نیز هضم این مسأله بسیار دشوار بود. در سال ۵۳ وقتی شنیدم که او به همراه بهمن و اعظم به سازمان پیوسته، احساس خاصی داشتم. حالا دیگر او یک رفیق سازمانی بود و این بارزش بود. نزهت از سازمان تقاضای دیدار مرا کرده بود ولی من هیچوقت دیگر نخواستم او را ببینم. انگار غم‌های درونیم قدرت دیدار را از من سلب کرده بودند.

(۷) کاظم سعادت (۱۳۵۰-۱۳۱۶): که در طول خاطرات به زندگی او اشاره شده است. * تاریخ تولد کاظم سعادت ۱۳۱۹ می باشد که در چاپ قبلی ۱۳۱۶ ذکر شده است. کاظم و بهروز و صمد سه دوست و یار صمیمی بودند که از عنفوان جوانی در دانشسرای تربیت معلم با هم آشنا شده و سپس با یک دلی و یک زبانی در روستاهای آذربایجان به تعلیم و تربیت کودکان روستائی پرداختند. پیش از آغاز مبارزه مسلحانه، کاظم به همراه دو رفیق خود، همه فراز و نشیب‌های مبارزاتی را از سر گذرانده و به صور مختلف به نفع کارگران و زحمتکشان مبارزه می‌کرد. کاظم انسان بسیار خاکی بود (آن‌طور که در اصطلاح در مورد انسان‌های بزرگ ولی در عین حال بی‌ریا و فروتن گفته می‌شود). خصوصیات او چنان بود که می‌توانست خیلی زود با مردم

درآمیزد. او همواره، به عنوان یک عنصر خودی و قابل اعتماد، مورد پذیرش زحمتکشان قرار می گرفت. صمد علاقه زیادی به کاظم داشت. و همینطور برای روح انگیز (روح انگیز دهقانی، خواهر من و همسر کاظم سعادت‌نی که دژخیمان جمهوری اسلامی در سال ۶۰ خون پاک او را بر زمین ریختند) احترام زیادی قایل بود. از این رو بود که اولین کتاب خود، "اولدوز و کلاغ‌ها" را به آن‌ها تقدیم نمود. در سال ۱۳۴۷ که صمد به طور مشکوکی در رودخانه آراز غرق شد، کاظم به همراه برادر صمد، اسد، برای یافتن جسد، روزها طول ساحل را پیموده و بالاخره جسد صمد را یافته و با خود به تبریز آوردند.

دستگیری، شکنجه، بازجویی

دستگیری، شکنجه، بازجویی

چگونگی دستگیری من

ما بعد از ضربه ای که خوردیم، دوباره وضع خود را سامان داده و به ادامه عملیات انقلابی خود پرداختیم. صبح روز بیست و سوم اردیبهشت ماه ۵۰ به منظور ادامه کار شناسایی یک مزدور با رفیق بهروز از خانه بیرون آمدیم. محل مأموریت ما خیابان های آناتول فرانس و ۲۱ آذر بود. من در خیابان ۲۱ آذر ایستاده و برای انجام مأموریت خود ماشین ها را زیر نظر گرفته بودم که ناگهان دو ماشین جلوی پای من ترمز کردند و چند نفر از آنها بیرون آمدند. یکی از آنها فحش گویان به طرف من آمد و دستش را به دهانم گذاشت و خواست مرا از زمین بلند کرده و سوار ماشین کند. دیگران هم به کمکش آمدند. همان موقع از قیافه منفور و فحش های رکیکشان که فقط شایسته بی شرمی ها و وقاحت های خود مزدوران ساواک و شهربانی است، فهمیدم که مزدوران دشمن هستند. اما از خود می پرسیدم، چگونه مرا شناخته اند؟ و تا چه حد از فعالیتیم آگاهند. چه بسا که اشتباهی پیش آمده بود. از این رو نخواستم شعار بدهم. در ضمن نمی خواستم بی سر و صدا و بره وار تسلیم آنها بشوم. در این اندیشه بودم که در شرایط فعلی، کار اصلی ما تبلیغ و نشان دادن جنایات و رسوا کردن دشمن و اثبات وفاداری به خلق است. این بود که شروع به فریاد زدن کردم تا مردم را از دستگیری خود آگاه کنم و نشان دهم که چگونه در روز روشن فرزندان خلق را شکار می کنند. مزدوران خائن

خیال خامی کرده بودند که می توانند در عرض چند دقیقه مرا سوار ماشین کنند. در حالی که فریاد می زدم با مشت و لگد شروع به دفاع از خود نمودم و با دندان هایم دست و پای هر مزدوری را که به دستم می رسید، گاز می گرفتم. به زودی مأموران دیگر شهربانی هم به کمک آنها شتافتند. تا هر چه زودتر مرا دستگیر کنند و از ازدحام جمعیت که رفته رفته زیادتر می شد، جلوگیری کنند. تا کسی شاهد واقعه نگردد. دیگر به علت شناخته شدنم پی برده بودم و فهمیدم چگونه لو رفته ام.

در صفحات پیش گفتم که بعد از تخلیه خانه تیمی، به منزل برادرم در تهران می رفتم. در خانه مسکونی آنها مستأجر دیگری هم بود که خود را کارمند اداره معرفی کرده بود. در حالی که یکی از مأموران اطلاعات بوده است. او چندین بار مرا در خانه برادرم دید. در همان روزها هم دوبار در جلوی دانشگاه با هم روبرو شدیم که من به قصد شناسایی یکی از مزدوران به آنجا می رفتم. بعد از اینکه ساواک عکس مرا از خانه تبریز به دست می آورد و برای پیگرد آنها به مأموران خود نشان می دهد، این مردک پست به آنها می گوید که مرا می شناسد و دوبار هم مرا جلو دانشگاه دیده است.^۱(*)

^۱ لازم است در مورد دستگیری خود نیز کمی توضیح داده و مواردی را تصحیح کنم. همانطور که در متن کتاب آمده نیروهای امنیتی رژیم شاه از ساواک گرفته تا شهربانی و غیره، از خیلی وقت پیش به دنبال دستگیری من بوده و برای این امر نیروی زیادی را بسیج کرده بودند. آن ها رد مرا بدون این که اسمم را بدانند، از سیاهکل داشتند. (از طریق رفیق احمد فرهودی، یکی از رزمندگان سیاهکل، می دانستند که وی قبل از رفتن به جنگل با یک دختر تبریزی در یک خانه تیمی زندگی می کرده است). پس از دستگیری رفیق نابدل، سرکوبگران رد مشخص تری از من به دست آوردند و از آن جا که دستگیری من و بهروز را بسیار جدی تلقی می کردند به اقدامات مختلفی دست زدند. دستگیری من همانطور که نوشته ام در خیابان ۲۱ آذر که امروز به درستی ۱۶ آذر خوانده می شود، اتفاق افتاد. هنگامی که پس از دستگیری، زن داداشم را پیش من آوردند و او از من خواست که هر چه می دانم به نیروهای امنیتی بگویم، در ضمن به من گفت که مستأجر خانه شان در تهران مرا به اطلاعاتی ها نشان داده است. در آن زمان من حرف او را کاملاً باور کردم (چرا که خودم دو بار با آن مستأجر در جلوی دانشگاه تهران روبرو درآمده بودم و موقع دستگیری هم او را دیدم) و هیچ شک نکردم که او را مأمور اطلاعات بخوانم. ولی الزاماً چنین نبود. واقعیت این است که در آن شرایط مأموران امنیتی از عامل ترس و خفتی که خیلی از افراد جامعه دچار آن بودند، استفاده کرده و برخی از آن عناصر را وادار به همکاری با خود می نمودند. چنان افرادی نیز با حقارت تمام حاضر به همکاری با نیروهای سرکوبگر می شدند بدون آنکه الزاماً مأمور رسمی اطلاعات باشند. من سال ها بعد بود که متوجه شدم که اتفاقاً آن مستأجر و فامیل خود من، نقش افراد توصیف شده در فوق را داشته اند. به واقع آنها خواسته و یا ناخواسته، از طرف اطلاعاتی ها برای دستگیری من و بهروز به این ور و آن ور برده می شدند. در یورش شبانه به مدرسه عالی سپاه دانش که در کتاب به عنوان یک

پلیس آن منطقه را تحت نظر می گیرد. تمام اشتباهات این دستگیری متوجه خودم بود. زیرا آن روزها اعتصاب دانشگاه تازه تمام شده و منطقه حتماً از مأموران ساواک پُر بود و من بدون بررسی کردن موقعیت و وضعیت مکان شناسایی، هر روز به آنجا می رفتم و بی شک ایستادن به ظاهر بی هدف من در آن منطقه، آن هم هر روز، نظرشان را جلب می کرد. درست هنگامی که مزدوران برای دستگیری من تلاش می کردند و موفق نمی شدند، قیافه منحوس همان مستأجر برادرم را دیدم. او خواسته بود خود را از چشم من پنهان نگهدارد تا علت دستگیری برایم مجهول بماند و آنها بتوانند دروغ هایشان را به خورد من بدهند و وانمود کنند که مثلاً ما خیلی قدرت داریم، از همه چیز باخبریم و از این قبیل یاوه گویی ها ... ولی او اجباراً به کمک سایر مزدوران آمد. چه قیافه منفوری داشت. تقریباً یک ربع از این درگیری نابرابر می گذشت، لباسهای تماماً پاره شد و سرانجام در حالی که چند مزدور دست و پای مرا سخت گرفته بودند و به این سو و آن سویم می کشاندند، به طرز فجیعی سوار ماشین کردند. نمی توانستم تکان بخورم، با این همه دست و پا می زدم. از نیرویی که پیدا کرده بودم، خودم نیز تعجب می کردم. بی حرکت نگهداشتن من برایشان ممکن نبود. وقتی دست و پایم را گرفته بودند، از دندانهایم استفاده می کردم. مزدوری انگشتم را لای دندانم گرفته بود و با شدت هر چه تمام تر گاز می گرفت. دیگری کُلتش را نشانه کرده بود و داد می زد اگر تکان بخورم شلیک می کند. چه تهدید مسخره ای. با دادن حرکتی به خود، کلت را از دستش انداختم. آنها دستپاچه خم شده و تلاش می کردند آنرا از دسترس من دور کنند. من در این موقع پایم را از دستشان خلاص کردم و محکم به شیشه عقب ماشین کوبیدم و آن را شکستم. اینک دیگر آنها بیشترین تلاش خود را برای بی حرکت نگهداشتن من به خرج می دادند. فقط سرم بالا بود. اتوبوسی را دیدم که طبق معمول پُر بود و افرادی با

موسسه شبانه روزی از آن نام برده ام نیز در کنار مأموران سازمان امنیت، نه آن "زنک" شهربانی بلکه چنین افرادی شرکت داشتند. آن طور که بهروز به من یاد داده بود به خانواده ام گفته بودم که در آن مدرسه درس می خوانم. اما در واقع این رفیق مرضیه اسکوئی بود که در آن جا تحصیل می کرد. او در شب یورش پلیس مخفی به خوابگاه در آنجا بود و خود از نزدیک شاهد این یورش بود و هم او بود که معلوم کرد که زن یا زن هائی که برای شناسائی من به آن محل رفته بودند، در هر کلاس خود را زن داداش، عمه یا خاله من معرفی می کردند.

قیافه های خسته از آن به بیرون نگاه می کردند. بی شک اتوبوس از پائین شهر بود. پیش خود گفتم اینها آخرین افراد خلقتند که می بینمشان. آنها متوجه من نبودند. ولی من سرم را برایشان تکان دادم و بدین وسیله به آنها گفتم که همیشه دوستشان خواهم داشت و پشت به آنها نخواهم کرد. از فکر این که چقدر زود دستگیر شده و کوچکترین کاری برای انقلاب انجام نداده بودم، احساس شرمندگی می کردم. با افسوس به خود گفتم: "باید زیر شکنجه وظیفه ات را خوب انجام دهی!"

شکنجه در زندان شهربانی

به این ترتیب به اداره اطلاعات رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. مرا در حالی که فریادهای اعتراض آمیزم همچنان بلند بود در راهروی درازی می دواندند و از پشت با لگد می زدند که به زمین می افتادم و دوباره بلندم کرده می دواندند. به اتاق بازجویی رسیدیم. من همه اش در این فکر بودم که هرطور شده سعی کنم بفهمم اینها شناسایی شان از من تا چه حد است. شروع به متلک گویی و فحاشی کردند- آهان ... (فحش) ... "عمو/وغلی" کجاست (اسم مستعار رفیق جواد سلاحي)؟^(۱) دیدی که فرهودی^(۲) چه خوب گور به گور شد؟ چند تا بچه از جواد سقط کردی؟* ... دایی قلابیت کجاست؟ پویان... (فحش) ... آخوند هم که شده. و از این قبیل حرف ها. عکسی از دوران دبیرستانم روی میز بود. یکی از مزدوران آن را برداشت و با حرص جلوی چشمانم گرفت که ببین این کیه؟ من فوری نوشته پشت عکس را خواندم. "پالتوی کزایی را به تن دارد". چشمم به پالتویم افتاد که آویزان بود. همه چیز را فهمیدم. عکس نشان می داد که به خانه مان رفته اند و این گفته ها میزان اطلاعاتشان را از من بیان می کرد. پس دیگر لزومی برای پنهان کردن خودم نبود. اینک موقعیت خوبی برای بیان کینه های طبقاتی خود یافته بودم. شروع به شعار دادن کردم:

- مرگ بر شما! جنایتکاران پست... دشمن خلق ها، زالوصفت هایی که خون زحمتکشان را می مکید! بعد شعرهایی می خواندم که به من نیرو می بخشیدند:

"از هر نواش، این نکته گشته فاش، کاین کهنه دستگاه تغییر می کند"

"بلشویک وار به باید جنگید، چه کند بر دل چون آتش ما آتش تیر"

شروع به کتک زدن کردند. با مشت و لگد به جانم افتادند و به اصطلاح مرا به همدیگر پاس می دادند. لباسهایم تیکه تیکه شده بود و دیگر چیزی بر تنم باقی نمانده بود. چون سگ هاری به جانم افتاده بودند. کمی بعد "خطایی"، رئیس عملیات اداره

* دشمن برای تحریف افکار عمومی، ما را به اعتیاد مواد مخدر و انحراف متهم می سازد.

اطلاعات، که گویا از مزدوران مقرب دستگاه بیداد شاه بود، سر رسید. همه را کنار زد که یعنی چه ... با یک دختر چنین رفتاری می کنید ... و با حالتی عصبانی گفت:

"این چه وضعیه؟ ... چرا بلد نیستید با احترام و ادب رفتار کنید؟ چی از او می خواهید، آدرس خانه اش را؟ این که چیزی نیست، بدون کتک و داد و بیداد هم که می توان پرسید."

در گذشته که بارها رفیق بهروز و رفقاییش را به ساواک برده بودند، من توسط رفیق بهروز از دغل بازی ها و ماهیت مهربانی مزدوران تا حدودی باخبر بودم. این بود که آمدن خطایی را پیش بینی می کردم و این چهره مهربان! و لحن آرام و مؤدب! به هیچ وجه فریبم نمی داد و نظریه ام را نسبت به او عوض نمی کرد. او دشمن رذلی بود چون دیگر مزدوران، که سعی می کرد پشت نیرنگ و ریا چهره جنایتکار خود را پنهان دارد. شروع به مُهمل بافی کرد: "بیا آدرس خانه ات را بگو. ما صلاح شما را می خواهیم. رفقایات هرچه زودتر دستگیر بشوند بهتر است، چون مرتکب جُرْم کمتری می شوند. آخر این همه جوان خوب و تحصیل کرده، حیف نیست که بمیرند؟"

به چهره این جانی پست که نگاه می کردی از درک میزان نیرنگ بازی و پستی اش خونت به جوش می آمد. حرفش را قطع کردم و برایش خواندم:

"ای دشمن انسان، سازش نمی کنم و تا پایان می جنگم..."

خشمگین شد و زود چهره اش تغییر کرد. به مزدوران گفت پس بیافید به جان این... (فحش)...

مزدوران فحش گویان مرا به تخت بستند. اتاق از آنان پُر بود. آمده بودند تماشاگر باشند و در صورت لزوم به یکدیگر کمک کنند. شکنجه یک دختر انقلابی برایشان جالب بود. بعضی ها قیافه آرام و معمولی داشتند و این برای من عجیب بود. هیچ وقت تصور نکرده بودم که یک مزدور می تواند چنین قیافه ای داشته باشد. شکنجه گر اصلی، سروان نیک طبع بود. دیگران هم گُمکش می کردند و شلاق دست به دست می گشت. مرا به تخت بسته به کف پاهایم شلاق می زدند.

درد زیادی احساس می کردم ولی شعر خواندن و شعار دادن قدرتم می بخشید. آنها نیز از شنیدن این شعرها به شدت به خشم می آمدند و هر بار شلاق را شدیدتر می زدند. آوردن اسم شاه و فحش دادن به او بیش از هر چیز عصبانیشان می کرد. گویا در

این مورد به ظاهر تعصب زیادی داشتند. مدتی شلاق زدند. همگی به شدت عصبانی بودند و رفتار همه شان خشونت آمیز بود. کمی بعد یک عده دور سرم جمع شدند و به نصیحتم پرداختند: "بخودت رحم کن بیا همه چیز را بگو. این دو کار را توأماً انجام می دادند که فرد ضمن اینکه مزه درد را می چشد و از آن ناراحت می شود، دروازه راحتی و آسایش را نیز به روی خود باز ببیند. اینک هنگام مناسبی بود که آنها را به بازی بگیرم.

گفتم: بابا آخه وقتی من با رفقام چشم بسته به خونه میرم، چطور می تونم آدرس بگم؟ آخه آدرسی نمی دونم تا بگم. این حرف ها را نشانه به سخن درآمدن من تلقی کردند. شلاق را قطع کردند. پرسیدند: خب خونه در کدوم منطقه بود؟ گفتم: نمی دونم. پرسیدند درش چه رنگی بود؟ آپارتمان بود، شمالی بود یا جنوبی؟...

گفتم: نمی دونم من همیشه چشم بسته بود. خطایی به مسخره گفتم: حالا چشمهایت را باز می کنم و خودش شروع به شلاق زدن کرد. باز هم نوبت خیرخواهان عاقل رسید، دوباره مهملات خود را تکرار کردند: "به خودت رحم کن و...". درد زیاد شده بود. احتیاج به یک فرصت کوتاه داشتم تا بتوانم فکر کنم و قوای درونی خودم را جمع کرده به تقویت اراده ام بپردازم. گفتم: اسم خیابان، خانی آباد بود. خوشحال شدند و به این ترتیب تا زمانی که بتوانم آدرس قلابی درست کرده به آنها بگویم چندبار شلاق زدن قطع شد. این ترتیب گفتن حُسن دیگرش این بود که آنها تصور می کردند من دلم نمی خواهد چیزی بگویم اما درد را نمی توانم تحمل کنم. سرانجام از تخت بازم کردند و گفتند که راه بروم. بدنم حالت عجیبی پیدا کرده بود مثل اینکه هزاران سوزن به تمام تنم فرو می کردند. حالتی داشتم که نه می توانستم راه بروم و نه می توانستم بنشینم. نمی توانستم جایی قرار بگیرم. آنها مرا گرفتند و در طول اتاق راهم بردند. بعد زنی آمد و پاهایم را پانسمان کرد. فکر می کردند آدرس حقیقی است و سعی می کردند به نرمی رفتار کنند تا هر اطلاعاتی دارم به آنها بگویم. رفتارم ضد و نقیض بود. ضمن آنکه ظاهراً تسلیم شده و آدرس را گفته بودم ولی نفرت آنچنان سراپایم را گرفته بود که اصلاً نمی توانستم به روی مزدوری نگاه بکنم و فحشش ندهم.* در اینجا

* منظوم از فحش که در قسمت های دیگر کتاب هم به کار برده ام، بیان خصلت های واقعی، خصلت های زشت و غیرانسانی مزدوران می باشد.

متوجه مردی شدم که او را روی صندلی نشاندۀ بودند و با چهره رنگ پریده و کمی وحشت زده به اطراف نگاه می کرد. در آن موقع اگر چه دیدم او مثل مأمورین آنجا نیست و به یک فرد عادی شباهت دارد ولی توجهی نکردم. بعدها فهمیدم که این شخص موقع دستگیری من به طور اتفاقی از آنجا می گذشته که از دیدن وحشیگری های مزدوران به حدی به خشم می آید که به طرف یکی از آنها حمله کرده و با دندان او را زخمی نموده و می گریزد. ولی مزدوران او را دنبال می کنند و با شلیک هوایی دستگیرش می سازند.

به هر حال، اکپی را دنبال آدرس فرستادند. من آن موقع خوشحال بودم که آنها را گول زده ام و بیهوده به این طرف و آن طرف می کشانمشان و خودم نیز فرصتی برای فکر کردن پیدا کرده ام. ولی بعدها که به این مسئله فکر می کردم، خیلی ناراحت و شرمندۀ می شدم. چون پلیس به هر صورت آن منطقه را زیر نظر می گرفت و چه بسا که واقعا رفقای در آن منطقه خانه داشتند یا رفت و آمد می کردند و احتمال داشت اتفاقی به دست دشمن بیافتند که مسبب آن من باشم. بی آنکه بدانم و بخواهم، در آن لحظه بدون توجه به این موضوع چنان کاری کرده بودم.

پاهایم کرخت و بی حس بودند. روی زمین که افتاده بودم تکان خوردن برایم سخت بود. ظهر بود، مستخدم با دو بشقاب غذا و چنگال و قاشق روی آن وارد شد. یکی از بشقاب ها برای افسری بود که در این اتاق روی صندلی پشت میزی نشسته بود و بشقاب دیگر را می بایست به افسری در اتاق دیگر بدهد. از من پرسید: نهار می خوری؟ کمی مکث کردم. با سؤال او فکری به خاطرم رسید و گفتم: آره.

بشقاب غذا را جلویم گذاشتند. اول افسر کمی نگاهم کرد و من به همان حالتی که بر زمین افتاده بودم، شروع به خوردن کردم. او دیگر توجهی به من نداشت و تند تند مشغول خوردن شد. همین چند لحظه برایم کافی بود. قدم را راست گرفتم و چنگال را با فشار به گلوی خود فرو بردم و سعی کردم هرچه بیشتر آن را در گلویم فشار دهم. فکر کردم با این ترتیب می توانم خودم را خفه کنم ولی این کار عملی نبود. هرچه تقلا کردم ثمری نبخشید و در این موقع که افسر متوجهم شد، فحش گویان با یک جست به رویم پرید و چنگال را از دستم گرفت و با مشت و لگد شروع به کتک زدن کرد. در این هنگام مزدوران دیگر هم از راه رسیدند. به آنان اطلاع رسیده بود که آدرس دروغی

است. شکنجه دوباره شروع شد. آنها بسیار عصبانی بودند. این بار از باتوم برقی استفاده کردند. از باتوم برقی قبل از این که به طور عمده بخاطر ایجاد درد استفاده کنند، برای تضعیف اعصاب و روحیه به کارش می بردند. کاملاً لختم کرده بودند و باتوم برقی را همراه با رکیک ترین فحش ها و متلک ها با نقاط حساس تنم ... تماس می دادند. "نیک طبع" این جانور کثیف و متخصص در امور بی ناموسی در اتاق نبود، وارد اتاق شد. آنچنان بدبختی و بیچارگی از قیافه اش می بارید که با خود می اندیشیدم آخر چگونه ممکن است یک انسان تا این حد مفلوک و حقیر باشد.

این طرز تفکر درباره انسان، کاملاً از مجرد نگری من ناشی می شد. آخر در جامعه طبقاتی انسان بدون جایگاه طبقاتی اش چه مفهومی می تواند داشته باشد. در حالی که ناکامی گویایی از چهره اش می بارید، گفت: "شما می خواستید بانک بزنید، همه را گرفتیم ...".

آن روز قرار بود بانک آیزنهاور مصادره شود. من از همین درماندگی نیک طبع فهمیدم که رفقا بانک را مصادره کرده اند و کسی دستگیر نشده است.

مرا دَمَر به یک نیمکت بست و بیشرمانه جلو همکارانش شلوارش را پایین کشید و روی من خوابید. به اصطلاح تجاوز ناقص بود و به خاطر تحقیر و خُرد کردن اعصاب من صورت می گرفت. من از این رفتار کراحت بار او خشمگین بودم ولی تلاش می کردم آنچنان خودم را بی تفاوت و خونسرد نشان بدهم که عوض من آنها احساس حقارت و شرم نکنند. می خواستم به آنها بفهمانم که این رفتار پست و حقیر آنان برایم اهمیتی ندارد و به راستی چه اهمیتی می توانست داشته باشد. مگر این کار با شلاق خوردن برای من چه تفاوتی داشت؟ هر دو شکنجه بودند، هر دو به یک قصد و هدف انجام می گرفتند. هدف پلید، این که اسرار مرا به این وسیله بیرون بکشند و من هر دو را با اتکاء به یک هدف والا و ارزشمند تحمل می کردم، به خاطر پیشبرد آرمان پرشکوهم، به خاطر حفظ اسراری که فاش نکردن آن به سود مبارزه و انقلاب بود. این تحقیر و شکنجه برای من گذرا و کوتاه مدت بود. در حالی که خلق های زحمتکش را مجسم می کردم که نه یک ساعت، نه یک روز، بلکه در هر لحظه از زندگی پُر از محرومیت شان آن را تحمل می کردند. به هر رو، مزدور ابله که برخلاف تصورش مرا

آرام دید و نتوانست از تقلا و رنج بردن من لذت ببرد، جملات وقیحی را پشت سر هم بر زبان می آورد.

بعد از آن دوباره مرا به تخت بستند و شلاق زدن را از سر گرفتند. این بار به علت اینکه شلاق بر روی پای پانسمان شده من فرود می آمد، درد را شدیدتر احساس می کردم ولی با تکیه بر نیروی اراده و تلقین که سخت به آن عقیده داشتم، توانستم حالتی در خود به وجود آورم که گویی کسی دیگر شکنجه می شود و من ناظری هستم که منتظر نتیجه ام. با این همه شلاق واقعیت مادی بود و با این احساس نمی شد آنرا تحمل کرد. واقعیتهایی عینی لازم بود که بتوانم اندیشه ام را متوجه آن سازم. هر بار درد شلاق شدیدتر می شد، /ایپک، ریحان، رباب، قاسم... را صدا می زدم. این ها عده ای از زحمتکشان روستایی بودند که من آنجا معلم بودم. چشمان نگران آنها را در برابر خودم می دیدم. گویی لمس می کردم اینک بی تابند تا از میزان وفاداری من و علاقه من به خودشان باخبر شوند. من این انتظار به حق را در نگاه های مهربان آنها می خواندم که آیا کسی که دردهای آنها را از نزدیک دیده و برای رهایی آنان از قرن ها اسارت به پا خاسته و به مبارزه راستین پیوسته است، اینک با دشمن طبقاتی و دیرینه شان سازش خواهد کرد؟

به یاد دست زخمی /ایپک بودم که داس آن را به شدت بریده بود، با این همه هم چنان به کار ادامه می داد. به کمردردهای مداوم رباب و ریحان می اندیشیدم که مجبور بودند مزرعه کوچکشان را با دست آبیاری کنند. رنج "گل لر"، گریه های زهر، صفای قاسم، صمیمیت قربان و شادیهای کودکانه و بی ریای مرصان که خاله اشرف گویان، با لباس های ژنده و سر و وضع ژولیده به سوی من می دوید و من هر بار که شادی های بی خبرانه اش را می نگریستم به یاد انبوه رنج ها و تحقیرهایی می افتادم که چشم براهش بودند تا سراپای وجودش را فرا گیرند و زندگیش را تباه سازند. اندوه فراوان قلبم را می فشرد... و در حالی که گلویم از بغض و کینه فشرده بود، به روی او لبخند می زدم، نوازشش می کردم و در دل سوگند می خوردم که برای رهایی تو تلاش خواهم کرد... برای رهایی تو و همه آنها که مثل تو در بند ستم زورگویان و ستمگرانند.

و اینک همه این صحنه ها را از نزدیک می دیدم. با هر ضربه شلاق، آنها را صدا می کردم. می خواستم به آنها و در واقع به خودم اطمینان دهم که پیوندم را با ایشان حفظ خواهم کرد. بدبخت مزدوران که خیال می کردند من دارم اسم رفقای سازمانیم را می گویم. چه عبث خوشحالی می کردند ... و می پرسیدند ... خب دیگه چی؟ فامیلیشون چیه...؟

مأثور مسخره دیگری هم انجام دادند. خطایی در حالی که کُلتی به دست گرفته بود و تهدیدم می کرد که می خواهد بینی ام را سوراخ کند، از فاصله چهار متری نشانه می رفت. اول باور کردم که می خواهد این کار را بکند و همین که وانمود می کرد می خواهد ماشه را بکشد، سرم را جلو بردم که گلوله به سرم بخورد. ولی او و اطرافیان خنده مسخره آمیزی سر دادند. بار دیگر این مأثور تکرار شد ... من حرکت قبلی را تکرار کردم. خطایی به ظاهر عصبانی شد و داد کشید که: "درست به ایست، فقط باید دماغت را سوراخ کنم." دریافتم که این مسخره ای بیش نیست. آنها فقط قصد تهدید داشتند و بیش از همه قصد مسخره کردن من. سه یا چهار بار این بازی تکرار شد. کُلت را عوض می کردند، فاصله را کم و زیاد می کردند و از این قبیل کارهای بامزه!! آنها تصور می کردند که می توانند با این حرکات و ژست های توخالی و ابلهانه ایمان و اراده تزلزل ناپذیر مرا خدشه دار کنند. چه خوش خیالی باطل و احمقانه ای!

باز هم مرا بر روی نیمکت چوبی به پشت خواباندند و دستهایم را از دو طرف نیمکت به طرف پائین آویزان کردند و از دو پایه اش گذرانده، دستبند زدند. همه از اتاق بیرون رفتند. پشت استخوانیم روی نیمکت چوبی به سختی فشرده می شد و احساس می کردم پشتم سوراخ می شود. درد شدیدی ایجاد شده بود. که به نظرم از درد شلاق بیشتر می آمد. مخصوصا که مزدوری نیز کنارم نبود تا با فریاد کشیدن و فحش دادن به او بتوانم نسبت به این درد بی اعتنا باشم. شروع به خواندن شعر "پنجه برگها آویزان است" رفیق ماثو کردم. شعر تمام شد ولی درد هنوز ادامه داشت. دستهایم خسته شده بودند. احساس می کردم از جا کنده می شوند. سوزش پشتم که دیگر زخم شده بود، اذیتم می کرد. بی اراده در درون خود بی تاب می کردم و این برایم تازگی داشت. به خودم ملامت کنان می گفتم: این نشان می دهد که در زندگی گذشته بحد کافی تلاش نکرده ام که خود را به زندگی سخت و به درد کشیدن عادت بدهم.

مدتی بعد رفت و آمد مزدوران شروع شد. آنها یکی یکی و به نوبت می آمدند و هر کدام با منطق خاص خود می خواستند ثابت کنند که بهتر آن است که با ایشان به اصطلاح کنار بیایم. یکی از غم و غصه های مادرم حرف می زد. دیگری می گفت: گور بابای خلق و هر چه آدم فقیر و پابرهنه است. تو به فکر خودت باش! و بعضی شان وعده پول و مسافرت خارج را دادند! گویا قرار بود هرکس از من حرف بکشد، جایزه بگیرد. یکی از جوجه جاسوس ها بعد از اینکه استدلال هایش تمام شد و خواست برود، با پُرویی فحشش داد که: "می خواستی حرف بزنی تا کمی پول به دست من برسد!".

نمی دانم این مدت چگونه گذشت. شاید بیهوش بودم، شاید هم خوابم بُرده بود. وقتی به خود آمدم، تهدید شروع شد. می گفتند: "هنوز کجاشو دیدی؟ ما که مأموران ساواک نبودیم. وقتی رفتی اوین زیر دست مأموران ساواک، امکان نداره بتونی حرف بزنی. اونجا وحشتناکه، امشب می بریمت اونجا".

من که قبلا در بیرون، از ساواک و شکنجه تصویری واهی داشتم و در اینجا هیچ چیز وحشتناکی ندیده بودم، در ضمن اینکه می گفتم: فرق نمی کنه، همه تون یکی هستین! پیش خود می گفتم: اینها (شهربانی چی ها) حتما شاگردان آنها هستند. اما اراده ام در حفظ اسرار رفقایم و مقاومت کردن و تسلیم نشدن در برابر دشمن همچنان تزلزل ناپذیر بود.

در شکنجه گاه اوین

شب فرارسید. نیک طبع همراه چند مزدور دیگر آمدند که مرا به اوین ببرند. یک کُت گشاد زندان دستشان بود که می خواستند تنم بکنند. تا کسی می خواست نزدیکم بشود با پاهایم لگد می زدم. وقتی چند نفری تنم را گرفتند و خواستند بی حرکت نگاهم بدارند، باز به طریقی دست و پایم را تکان دادم. بالاخره مزدوران در حالی که چند نفری دستهایم را گرفته و چند نفر دیگر تنم را محکم نگهداشته بودند کُت را تنم کرده و چشمهایم را با پارچه ای بستند. سپس از زمین روی دسته‌ای خود بلندم کرده، توی ماشین انداختند. نیک طبع و چند مزدور دیگر روی صندلی های آن نشستند و پاهای خود را روی تنم گذاشته، مدام لگد می زدند... نیک طبع این جانی کثیف سرم را روی زانویش گذاشته بود و تا می خواستم تکانی بخورم به طرف پایین فشار می داد. به این ترتیب ماشین فاصله بین اطلاعات شهربانی و شکنجه گاه اوین را طی می کرد.

در بین راه یاد یک رفیق مبارز برزیلی بودم که زبانش را با دندانهایش بریده بود تا حرف نزند. من هم می خواستم همین کار را بکنم. کمی زبانم را گاز گرفتم ولی هرچه سعی کردم، موفق نشدم. البته در تصمیم خود چنان که باید قاطع نبودم. پیش خود استدلال می کردم اگر کسی بخواهد حرف بزند لازم نیست تنها با زبان بگوید، می تواند حرفهایش را بنویسد.

در اوین مرا چشم بسته روی تخت خواباندند. از زیر پارچه نگاه کردم. اطرافم را مزدوران ساواک گرفته بودند. در بین آنها هیکل درشت و گوریل مانند حسینی دیده می شد، پرسیدم: منو کجا آورده اید، اینها کی هستند؟

ثابتی بود که جواب می داد و در حالی که سعی می کرد به صدای خود اُبّه‌تی بدهد، گفت: اینها غلامان حلقه به گوش من هستند. من گوش یکی را بریده ام و در حالی که دست به سینه حسینی می زد با صدای بلند گفت: زبان این را هم قطع کرده ام. اینجا منطقه ... من است (یادم نیست منطقه چی گفت. می خواست آن محیط را عجیب و غریب و افسانه ای جلوه دهد، مثلاً: منطقه جانوران وحشی خونخوار!) بعد قدم را اندازه

گرفتند. حالت خوبی داشتم، کوچکترین ناراحتی و ترس و بی تابی احساس نمی کردم و همه این کارها در حالت آرامش من صورت می گرفت. بعد از این مسخره بازی ها، چند نفر را نام برد که بگویم کدامیک را می شناسم. من سعی می کردم اسم هایی که بر زبان می آورد نشنوم. می ترسیدم نام آشنایی به گوشم بخورد و بدنم عکس العمل انعکاسی نشان دهد. تنم را مُحکم گرفته بودم. آدرس پرسیدند. همان آدرس قلابی را تحویل شان دادم. چشمهایم را باز کردند. بعد مرا به اتاق بزرگی بردند که دو میز (تریبون) و یک تخت در آن قرار داشت. اول حسینی با قیافه مسخ شده اش که سعی می کرد حالت وحشتناکی به آن بدهد، سرم را گرفت و در حالی که با خشم به اطراف می پیچاند و به شدت تکان می داد مانند یک خوک وحشی داد می زد. فریادش گوشخراش بود. می خواست به این وسیله هراس و رُعب ایجاد کند. نیک طبع، حسین زاده، جوان و چند مزدور دیگر که اسمهایشان را نمی دانستم فحش گویان وارد اتاق شدند. کو این ... (فحش) ...، حسین زاده همه را کنار زد و روی تخت نشست. تنم را گرفته بود و تکانم می داد و با حالت بسیار کثیف و شهوانی می گفت: "به چشم های من نگاه کن، عزیزم به چشمهای من ..."، سرم را پایین می گرفتم و یا دور و برَم را نگاه می کردم. نمی خواستم به حرف های او توجه کرده باشم. از اینکار عصبانی می شد و داد می کشید و تکانم می داد. دوباره تکرار می کرد: "به چشم های من ..."، معلوم نبود آخر این مزدور جانی چه قصدی داشت؟ چه عکس العملی از من انتظار داشت؟ شاید خیال می کرد چشمانش نیروی هیپنوتیزم دارد و قصد داشت مرا هیپنوتیزم بکند. کم کم از این کار خسته شد و به یکی از مزدوران گفت: "برو شلاق ببار. به حساب این ... (فحش) ... باید با شلاق رسید". رو به من کرد و گفت: "منو می شناسی؟ من حسین زاده جلاد مشهورم" (شگفتا که به جلادی هم افتخار می کنند). چهره کربش را درهم می کشید و پشت سر هم تکرار می کرد: "اینجا اوین، و من متخصص شکنجه". عمق واقعی کلمه کریه را در وجود او احساس می کردم. از اینکه هیچ حالت ترس نداشتم و همه کارهایشان به نظرم مسخره می نمود، خوشحال بودم.

بالاخره شلاق را آوردند. روی زمین نشانده و دستهایم را به صورت صلیب به بالای تخت بستند. چند نفر مزدور پاهایم را دراز کرده و محکم گرفته بودند. شلاق را به بالای پاهایم می زد. اطرافیان هرکدام فحشی می دادند و با لگد می زدند که: "بگو

دیگه". جوان و دو پیرمرد ترکی که هر دو تقریباً هم شکل و هم قد بودند و قیافه های مضحکی داشتند سعی می کردند به نرمی حرف بزنند: "دختر بیخودی خودت را اذیت نکن. بیا بگو!"

حسین زاده که سکوت مرا می دید، بیشتر به خشم می آمد. از یک حیوان وحشی چیزی کم نداشت. نمی دانست چکار بکند. ضربه های شلاق را شدیدتر می کرد و فحش می داد. بالاخره خسته شد و دیگر نزد دست و پام را باز کردند که راه بروم. پاهایم روی زمین قرار نمی گرفت. از پشت هولم می دادند و راهم می بردند. در این موقع، دو پیرمرد هم استدلال می کردند: "بیا بگو دیگه رفقاییت حتماً از خانه رفته اند. تو که نمی دونی مأمورین اینجا چقدر زرنگن، فردا پس فردا اونها رو هم دستگیر می کنن. اصلاً ممکنه کشته بشن. آخه آدم باید کمی هم به فکر دیگرون باشه، حیف نیس این جوونا کشته بشن؟ حالا خودشان هیچی پدر و مادرشان چه گناهی کرده اند که باید جگرگوشه هاشونو از دست بدن؟ خودت که می دونی آخر این کارها مرگه. در حالی که اگر تو کمک کنی ما اونها رو می گیریم و واقعیت را بهشون می فهمونیم. قول می دیم شکنجه شون نکنیم. می دونیم شمارو گول زده ان!"

از خود می پرسیدم: واقعا خجالت نمی کشند این گونه وقیحانه دروغ می گویند؟ از این همه حماقت خنده ام گرفته بود. گفتم: آخه من که می گم. این شماها هستین که باور نمی کنین! گفتند: "نه چرا باور نکنیم؟ تو حرفتو بزن".

شلاق درد زیادی داشت، دلم می خواست به صورتی وقت بگذرانم که کمتر شلاقم بزنند. در حرف زدنم چنان تغییراتی می دادم که خیال کنند کم کم می خواهم همه چیز را بگویم. وانمود می کردم که دارم تصمیم می گیرم. می گفتم: فایده ندارد من چی بگم؟ نه هیچ فایده ای نداره ... دو پیرمرد می گفتند: "نه بگو حتماً سودی خواهد داشت". و من هم این حرف ها را تکرار می کردم. حسین زاده داد کشید که: "اگر نگی دوباره با این شلاق پدرتو درمی آرم". به حرف او توجه ای نمی کردم. دو پیرمرد اصرار می کردند که زودتر بگویم. گفتم: آخه چکارکنم شما که باور نمی کنین. خیابان خانی آباد ... نه، نه، واسه چی بگم؟ آنقدر به خود تلقین کرده بودم که باید همین آدرس را بگویم. خودم هم باور می کردم که آدرس همان است. تا تمامی این آدرس ساختگی را

بگویم مدتی طول کشید. از بس هی تکرار کردم که: "نه، نه، چه فایده ای داره، برای چی آدرس را بگم"، حوصله شان سر رفت.

دوباره مرا به تخت بستند. چوب بزرگ و بسیار کلفتی آورده بودند و همگی بیشمارانه می خندیدند و مسخره می کردند. حسین زاده این مزدور خائن بسیار خشمگین بود، با چشمان غضبناک نگاهم می کرد و می خواست با این جور نگاه کردن، مثل یک جلاّد جلوه کند. در این شکی نبود او یک جانی بود، یک جلاّد. ولی حتی در این حالت هم که به عمق چهره اش نگاه می کردم چیزی به غیر از عجز و ناتوانی در او نمی دیدی. چوب را به دست گرفته بود و می گفت: "این حالت را جا می آورد یا نه؟ حالا منتظر باش ببین چه شکنجه هایی در انتظارت است!"

کلمات رکیک به کار می بردند و تهدیدم می کردند که این چوب را ... (استعمال می کنیم). تنم چنان از آتش نفرت داغ شده بود که به سختی سکوتم را حفظ می کردم. می دانستم که هرگونه عکس العمل و فریاد زدن و فحش دادن من باعث شادی و لذت آنها خواهد شد. زیرا آنها در مورد این جور اذیت کردن ها، مخصوصا در مورد مسائل جنسی انتظار دارند فرد داد و بیداد راه بیاندازد. این را به نشانه ترس و ناراحتی و یا تعصب می گیرند. دلم می خواست دستهایم باز بود و بلند می شدم همه شان را خفه می کردم. اسیروار نشستن، حالت بدی بود. این مزدوران کثیف که حتی از تصور روبرو شدن با یک چریک به خود می لرزیدند، اینجا در برابر چریکی دست و پا بسته، جرأت یافته و قدرت نمایی می کردند و از هر جهت به سویم هجوم می آوردند و اذیتم می کردند ... تنها می توانستم با نگاه پُر از کینه و نفرتم اعمال بی نهایت وقیح و بیشمارانه شان را تحمل کنم.

چوب را به کناری گذاشتند. این بار نیک طبع که قادر نبود حتی یک لحظه هم حرف های رکیک نزنند، شلاق به دست گرفت. به قیافه جنایت بارش نگاه می کردم. او مزدور دشمن بود. دشمن خلقی شریف و رنجبر، خلقی که من دوستشان داشتم. خلقی که هر وقت از نزدیک رنجشان را می دیدم گریه تلخ کینه، کینه به دشمن، از چشمانم سرازیر می شد. بغض گلویم را می فشرد. آیا این احساس ها توخالی بودند؟ یادم بود که هر وقت می خواستم جزوه ای بخوانم قبل از شروع، به مشکلات راهی که جزوه به آن وابسته بود، فکر می کردم و به خود می گفتم: اگر این مشکلات را قبول داری،

شروع به خواندن بکن. والا این بی صداقتی است که به خاطر خوش آمدن و ارضای کنجکاوی روشنفکرانه آنرا بخوانی.

و حالا نهایت بی صداقتی در این بود که این ها را فراموش کرده باشم. از حرف زدن تو خالی و عمل نکردن و بی صداقتی خیلی چندش می شد. اصلاً تحملش را نداشتیم. به ماهیت شکنجه که فکر می کردم، حالت دیوانه واری پیدا می کردم. به مسبب اصلی این شکنجه ها می اندیشیدم. مزدور خائن سرسپرده و نوکر امپریالیسم آمریکا، برای بقای رژیم خودکامه خود از انجام بیشمارانه ترین کارها ابائی ندارد، و حال برای هرچه بیشتر در بند نگهداشتن توده های محروم از من چه می خواست؟ من با حرف زدن خود چه می کردم؟ آیا به دشمن سوگند خورده خود امکان ضربه زدن به جنیش را نمی دادم؟ چرا... من با حرف زدن خود لحظه ای به دلخواه رژیم عمل می کردم، در حالی که تمام لحظه های هستی یک چریک باید در راه خدمت به انقلاب باشد. دشمن با وقاحت از من می خواست حرف بزنم تا او بیشتر زنده بماند و بیشتر شکنجه بدهد. آیا می توانستم به شکنجه شدن رفقایم رضایت بدهم؟

نیک طبع با هر ضربه شلاق فریاد می زد: "آدرس، آدرس". با هر ضربه درد شدیدتر می شد و تحمل کردنش مشکل می گشت. لحظاتی رسیده بود که شدیداً دلم می خواست دیگر شلاق نزنند. در این لحظه نمی خواستم با فحش دادن او را عصبانی کنم. هیچ چاره ای برای خلاصی از این درد نبود. این را واقعاً احساس می کردم. هیچ کاری نمی شد کرد.

می بایست حالت مادری را در موقع وضع حمل می داشتم که تا تولد، درد شدیدی متحمل می شود، بی آنکه چاره ای غیر از انتظار تولد طفل داشته باشد. و در اینجا تولد طفل فرارسیدن مرگ بود. می بایست انتظار آنرا می کشیدم. کم کم قیافه مزدوران حالت مفلوکی پیدا می کرد و من با دیدن این قیافه ها اعتماد به نفس بیشتری پیدا می کردم. از قیافه ها درماندگی می بارید. دیگر این بیچاره ها چکار می توانستند، بکنند. مهمترین و بزرگترین کاری که از دستشان برمی آمد، شکنجه بود و می دیدند که هیچ شکنجه ای قادر نیست لب های مرا به حرف زدن بکشاند. شلاق را قطع کردند و با چیزی شبیه به اثر شروع به گاز گرفتن گوشت تنم کردند و انگشتانم را لای پرس گذاشتند. اول می گفتند می خواهیم ناخن هایت را بکشیم ولی این کار را نکردند. نمی بایست علامتی

بجای بگذارند. شدیداً حرص می خوردند و این از وضع دندانهایشان پیدا بود که برای فشردن هرچه بیشتر ناخنهایم بهم می فشردند. این چیزها درد داشت ولی نه به اندازه شلاق. ضمن این شکنجه ها به فاصله شلاق هم می زدند. نظم کار از دستشان دررفته بود. نمی دانستند کدام کار را اول یا دوم بکنند. قیافه های کریه و منفورشان را گرد ناامیدی پوشانده بود. اکنون که صحنه را جلوی چشمانم مجسم می کنم، حسینی را می بینم که با آن رعشه های عصبی چهره اش بعد از این که همه ساکت شده بودند، او هنوز به خود فشار می آورد تا اثر را در گوشت تنم فرو برد. دنبال نقطه ضعفی می گشتند. صندوقچه ای آوردند که پر از مار بود. بعضی ها حالت ترس به خود گرفته بودند. بدنشان را جمع می کردند و می گفتند: "وای من اصلاً نمی توانم صندوق را نگاه کنم". بعضی ها با جملاتی می خواستند مار را چیزی بسیار وحشتناک و هراس انگیز جلوه دهند. در صندوق را کمی باز کردند و خودشان به گوشه اتاق پریدند. می ترسیدند مارها بیرون بریزند. یکی از آنها از فاصله دو متری با چوبی درش را کمی بیشتر باز کرد. ماری بیرون خزید و زیر میز رفت. همگی دور اتاق با وحشت اینور و آنور می رفتند. نمایشی بود که بازیگرانش بسیار ناشی بودند. نگاهشان می کردم، به آن جانوران کثیف که شکل انسان بودند ولی از کمترین خوی انسانی بهره ای نداشتند. هستی شان زمین را می آلود. احساس می کردم چقدر پست و حقیرند.

بالاخره یکی از آنها که در صندوق را باز کرده بود و خود را مارگیر معرفی می کرد، ماری را گرفت و پیش من آورد. سر آنرا به گردنم نزدیک کرد. مار دور گردنم پیچید. آنها پی نقطه ضعفی می گشتند و من نمی خواستم عکس العملی نشان بدهم. اگر تحلیل نمی کردم، از میزان حماقت و بلاهت آنها دچار شگفتی می شدم. حساب ساده ای بود و آنها از درک یک حساب ساده ناتوان بودند. آخر یعنی چه؟ مار چه کاری می توانست با من بکند؟ پیش خود حساب کردم: این مارها یا زهر دارند و مرا می کشند و این چه اهمیتی دارد، من که خودم به دنبال وسیله ای برای خودکشی می گردم و یا بی زهرند که موضوع خود به خود منتفی است. یک جانور بی آزار با بدنم تماس می گیرد. آنها بی شک حساب کرده بودند که زن ها از جانوران می ترسند. زیرا زن را موجود ترسو و ضعیفی می پنداشتند. جز این چه تصویری می توانستند از زن داشته باشند. هیچ!

این نوع اندیشه ثمره زندگی حقیر و ننگینشان بود. چه، آنان در طول زندگی خود، "زن" را ضعیف یافته اند. اما هرگز قادر نبوده اند علل این امر را تحلیل کنند. چگونه زنی ضعیف است؟ زنی که در طول قرن ها در جوامع طبقاتی و در روابط تولیدی طبقاتی دوبار ستم دیده است: یک بار دوش به دوش مرد و همانند او استثمار شده، تحقیر گشته، نیروهایش به هدر رفته، آلت دست بوده، وسیله تفریح و خوشگذرانی هم به شمار آمده. بار دیگر در رابطه با فرهنگ وابسته به روابط تولیدی، به وسیله مرد تمام ستم های یاد شده را در سطحی گسترده تر تحمل کرده است.

اما هنگامی که زن آگاهی طبقاتی خود را باز می یابد و همراه مردی که آگاهی طبقاتی خود را باز یافته است، آن چنان آگاهی و شناختی که او را به درهم کوبیدن نظام فاسد طبقاتی وامی دارد، دیگر او یک "زن" با معیارهای ارتجاعی نیست. بلکه "انسانی" است آگاه و به ساختن نظامی می پردازد که در آن "انسان" مقام راستین و شکوه شایسته خود را باز یابد. او با آگاهی از تمام مشکلات، قدم به راه می نهد و در راه آرمان والای خود از هیچ دشواری هراس ندارد. زن انقلابی و مرد انقلابی هنگامی که در سنگر مبارزه قرار می گیرند انسان هایی هستند که به رستاخیز خود رسیده اند. آنها برای ایجاد جامعه ای مبارزه می کنند که در آن این مسئله که به زن چقدر باید آزادی داد - آزادی زن خوب است یا نه - اصولاً مطرح نیست. بلکه همه انسان ها، زن و مرد یکسان از مزایای زندگی استفاده می کنند و برای پیشبرد آن در کنار هم تلاش و کار می کنند.

به هر حال، مزدوران با آن همه حقارتی که سرپای هستی شان را فرا گرفته بود، چگونه می توانستند این واقعیت پرشکوه را دریابند. این انتظار پوچی بود و من از این موضوع به خوبی آگاه بودم. به هر صورت امیدشان نقش بر آب شد و انتظارشان بی ثمر از آب درآمد. مار را رها کردند که تمامی بدنم را بگردد. خیلی خونسرد نشسته بودم و می گفتم بدبخت ها که چی؟ مرا از مار می ترسانید؟ نخواستم داد و بیداد راه بیاندازم که ممکن بود فکر کنند ترسیده ام ولی دیدم شکنجه خوبی است. بدنم را به نشانه چندان تکان می دادم که گمان کنند به هر حال اذیت می شوم و بگذارند مارها بیشتر روی بدنم بمانند. گرچه می خندیدند و مسخره می کردند ولی خنده هایشان ساختگی بود. نمی توانستند لذت ببرند. خنده در قیافه های مسخ شده شان یخ می زد. فهمیدند که این کار را به پیشیزی نگرفته ام. دستهایم را باز کردند. می خواستند آخرین تلاش

مذبوحانه شان را به کار ببندند. فحش های رکیک همراه با تهدید شروع شد. صحبت از استعمال بطری آب داغ و درد و عذاب وحشتناک! ناشی از آن بود. و اینکه: "حالا ما کاری نکردیم. درد یک بطری آب داغ برابر چندین ضربه شلاق است. در مورد بطری کسی نتوانسته است طاقت بیاورد!" سرم داد می کشیدند: "این ... (فحش) ... را فقط با بطری می شود به حرف آورد. قبل از بطری میگی یا بیاریم؟".

نمایش مسخره آغاز شد. مجریان؛ حسن زاده، نیک طبع (به خیال خودشان خشن ترین شکنجه گران) و جوان و دو پیرمرد مهربان! بودند. مزدوران دیگر نیز پرسه می زدند. پیرمردها از شدت ناراحتی می خواستند خود را بکشند! که: "وای وای آقای دکتر، آقای مهندس، تو را به خدا این کار رو نکنید. آخه این طفلک چطور اونهمه درد و ناراحتی رو می تونه تحمل کنه؟ این دختر زیر زجر و عذاب می میره. ما دلمون کباب می شه" و از این قبیل یاوه ها.

جوان، گاه چهره آرام و گاه قیافه خشنی می گرفت. چند تن از مزدوران رفتند تا بطری بیاورند. جوان شروع به نصیحت کرد: "می دونی من خودم به عقاید شما احترام می گذارم. نمی گم کمونیستم! ولی مرید حضرت علی هستم. شب ها جلساتی به پا می کنیم. سخنان علی را می خونیم. ما هم معتقدیم که در اجتماع نباید طبقات ستمگر و ستمکش وجود داشته باشد. ما هم معتقدیم که باید فقر از میان بره. آخه چرا باید در یک اجتماع این همه بدبخت و گرسنه وجود داشته باشه؟ ولی خب هر کاری راهی داره و هیچ چیز یک دفعه عوض نمی شه. راهی که شما در پیش گرفته اید غلط است. اول باید به مردم یاد داد که از حق خود دفاع بکنن، باید اون ها رو از نظر فرهنگی آموزش داد و ...".

یکی از مزدوران برای یادآوری به من در را باز کرده و داد زد: "بطری ها چی شد؟ آب هنوز داغ نشده؟!". دو پیرمرد خود را بسیار ناراحت و غصه دار نشان می دادند که: "تو رو به خدا بیا بگو به خودت رحم کن. نگذار آبرویت بریزه، این بی ناموس ها (اشاره به همکارانش می کرد) خیلی بیشرافند. والله ما خجالت می کشیم، غیرتمون قبول نمی کنه جلو ما این کارها صورت بگیره ...". جوان که خیلی عصبانی شده بود با اقرار به این که هرگونه تلاششان بیهوده است با حالت نومیدی بی آنکه فحش بدهد خیلی ساده گفت: "چی می گید! این دختر تمام وجودش وابسته به سازمانشونه!". بدبخت

نمی دانست که همین حرف او چقدر به من نیرو می دهد. احساس غرور فراوانی در خود کردم. بالاخره بطری ها را آوردند. پیرمردها بیرون رفتند که جگرشون کباب نشود! و غیرتشان به جوش نیاید! البته آن موقع که آنها برای رفقای دیگر در نقش ساواکی ظاهر می شوند، جگر و غیرتشان را در خانه جا می گذارند!

مرا روی تخت دَمَر خوابانند. بطری ها را نزدیک آورده برمی داشتند. فحش می دادند و از درد بطری حرف می زدند. بطری را با بدنم تماس دادند عکس العملی نشان نمی دادم. آنها این کار را هم بی نتیجه رها کردند. صبح بود با عصبانیت از تخت بازم کردند. بعد به عنوان حُسن ختام! با مشت و لگد و سیلی به جانم افتادند. این کتک دیگر از فرط ناراحتی و ناامیدی خودشان بود.

حسین زاده وقتی از در بیرون می رفت، گفت: "من امشب از خودم نفرت کردم". بی شک شاهنشاه مزدورشان دستور داده بود که فعلا دختری را زیر شکنجه نکشند. فکر نمی کردم شکنجه تمام شده است. تمام تنم را دردی سوزان فراگرفته بود. اصلا قرار نداشتم. احساس می کردم که دارم می میرم. ولی هنوز زنده بودم. از تحمل خود در شگفت بودم و با خود می اندیشیدم: عجب جان سختی دارم! چرا نمی میرم؟! هنوز منتظر بودم که ببایند و شکنجه ام بدهند. پیش خود می گفتم: این بار دیگر می میرم. یک ساعت دیگر، حداکثر یک ساعت دیگر زنده ام ...

دیگر از اوین چیزی به یادم نمانده است. بیهوش شده بودم.

جنبش مسلحانه مزدوران را وحشت زده کرده است

موقعی که جلو شهربانی از ماشین پیاده ام کرده و روی دوش پاسبانی انداختند، به هوش آمدم. روی دوش پاسبان شروع به دست و پا زدن کردم که چند نفر دیگر مجبور شدند دست و پایم را نگهدارند. فقط سرم آزاد بود که توانستم گوش پاسبانی را که به دوشش بودم، گاز بگیرم. سر و صدا راه افتاد. سرم را هم گرفتند. باز هم بیهوش شدم. وقتی به خود آمدم، دستهایم را به تخت بسته یافتم. پیراهن گشاد و یقه بازی تنم کرده بودند که بدنم را نمی پوشانید. در اتاق دو پاسبان در دو طرف تخت نشسته بودند و یک افسر و دو زن نیز دیده می شدند. پنج نفر محافظ اسیر شکنجه شده بی سلاحی بودند که نیمه جان افتاده و قدرت حرکت نداشت و دستهایم هم بسته بود!!

رفقا! خودتان در مورد زبونی و ضعف آنان فکر کنید. از من قدرتی ساخته بودند. مگر من چکار کرده بودم که موجب این همه ترسشان بشوم؟ آنها فقط می دانستند من عضو سازمانی هستم که به مبارزه بی امان علیه دشمن و همه مزدورانش برخاسته است. سازمانی که با موفقیت کامل، سرورشان فرسیو را اعدام کرده بود. سازمانی که ترس نمی شناخت. اعضایش فدایی بودند. چقدر خوب می شد دید که آنچه این ها را به زانو در آورده و موجب وحشت و ضعف روحیه شان گشته، مبارزه مسلحانه است.

از من موجودی خیالی ساخته بودند. بعدها شنیدم که در آن روزهای اول، تمام مزدوران اداره، پشت در برای دیدن من صف می بستند و در حالی که بیهوش بودم، یک به یک می آمدند و نگاهم می کردند. خودشان شایع کرده بودند که گویا من جودوکارم! بعدها که زنک محافظ برای یکی از دوستانش خاطرات آن روزها را تعریف می کرد، شنیدم که با خنده از افسری یاد می کند که موقع حرکت از کنار تخت من دستش را روی اسلحه اش می گذاشت، از من فاصله می گرفت و تختم را دور می زد!

وقتی به هوش آمدم پاسبان ها را دیدم که در دو طرف تخت نشسته بودند. هاله سیاهی مقابل چشمانم بود. قیافه پاسبان ها به شکل مضحکی ترسناک می نمود. چشمم

به زنی افتاد. این دیگر کی بود؟ بی شک یکی از همان زن هایی که به خاطر شکنجه *نواب صفوی*^(۳) جلوی لخت رقصیده بود. (این واقعیت داشت. *نواب صفوی* از دیدن چنان صحنه ای بسیار ناراحت می شده و عکس العمل عصبی شدیدی از خود نشان می داده و دشمن از این نقطه ضعف او استفاده می کرده است).

با نفرت تمام فحشش دادم. بازجوها و افسرها که به اتاق آمده بودند، گفتند: "خانم ناراحت نشین ... یک کم بد دهنه ولی دختر خوبیه ... طفلکی رو گول زده اند شما به چشم بچه تان بهش نگاه کنین". زنک شروع به صحبت کرد. از منطق پوچشان خسته شده بودم. خواستم دستش ببندازم. وسط حرفهایش می گفتم: اینجاشو نفهمیدم، چی گفتی؟ دوباره تکرار می کرد. گاهیگاهی سرم را به علامت تصدیق تکان می دادم و دیگران خوشحال بودند که بالاخره زن را فقط زن می تواند رام کند. حرفهایش که تمام می شد، سئوالی می کردم که مجبور شود از اول بگوید و به همین نحو سرانجام خسته شد و فهمید که دستش انداخته ام. رو به افسرها کرد که: "بابا این هیچ چیز حالیش نمی شود!" و من با خشم گفتم: کور خواندی، تو اصلا کی هستی که برایم تکلیف تعیین کنی؟

هر دقیقه افسری به اتاق می آمد و می رفت. ساعت هایشان جلب توجه می کرد. پاسبان ها پهلویم نشسته بودند و ساعت هایشان را طوری می گرفتند که من ببینم. آنها فکر می کردند که من برای آدرس گفتن، منتظر گذاشتن ساعت مقرر هستم. ساعت هایشان را جلوتر برده بودند که وقت را دیر نشان دهند. چه خیال باطلی! آخر، روز اول و دوم مطرح نبود. من هرگز نمی خواستم به دلخواه آنان رفتار کنم. می دانستم رفقا از سر و صدای لحظات اول از دستگیری من با خبر شده بودند. زیرا هم رفیق بهروز در فاصله کمی از من قرار داشت و حتما متوجه موضوع شده بود و نیز همان ساعات اول با رفقا قرار داشتم که سر قرار هیچکدام حاضر نشده بودم. بی شک آنها از خانه رفته بودند، چون آن خانه هم موقتی بود. من به یک چیز فکر می کردم. اگر آدرس را بگویم پلیس به خانه می رود و تمام اهل محل را خبر می کند که در اینجا خرابکاران سکونت داشته اند و ما با زرنگی و هوشیاری که داریم، توانستیم این محل را کشف کنیم. به رخ کشیدن قدرت کذایی خود، و این درست خلاف چیزی بود که سازمان در این مرحله از عمده ترین وظایف خود می شمرد؛ یعنی ضربه زدن به دشمن و نشان دادن ضعف او به

مردم. و اینک ضربه زدن به خلق و نادیده گرفتن تمامی زحمات و فعالیت های بی دریغ و شبانه روزی رفقا، از جانب من خیانتی نابخشودنی به شمار می آمد و برایم غیرقابل تصور بود که در اولین آزمون صداقت خود، به آرمان پرشکوه خود پشت کنم. زن برادرم را مجبور کرده بودند که از من بخواهد حرف بزنم. او از جریان اطلاعاتی نداشت. شبانه به خانه اش ریخته و حتی به بچه هایش اجازه نداده بودند که به مدرسه بروند و امتحانشان را بدهند. با التماس به من گفتم: "اشرف اینها از تو چی می خوان؟ بهشان بگو." گفتم گوش کن ببین موضوع چی هست، برایش خواندم:

"آدمی با سر افراشته باید بزید و سرافراشته باید میرد،

و به دشمن سر تسلیم نیارد در پیش

و نهد در ره آزادی خلق همه هستی خویش."

که خطایی به صلاح خود دید او را بیرون ببرد.

دوستی را هم مجبور کرده بودند که برایم دروغی بگوید: "پویان می خواسته بهروز را بکشد. هنوز هم قصد این کار را دارد. در نامه ای برای من نوشته اختلاف عقیده پیدا کرده اند و پویان می خواهد او را از سر راه خود بردارد! والله نامه را هنوز دارم." وقتی او را با من روبرو کردند، دست و پایش می لرزید. معلوم بود که کتکش زده اند. از دیدنش جاکشوردم. از حالت مفلوکی که به خود گرفته بود، بسیار بدم آمد. احساسم را به زبان آوردم: آه ... پس چرا اینطور، این چه حالیه؟! فقط با ناله حرف می زد. از دروغ احمقانه ای که ساخته بودند، تعجب نکردم. آنها که شناختی از خصوصیات کمونیستی رفقا نداشتند. نیرنگشان به طرز چشمگیری ناشیانه بود.

برادر بزرگ و کوچکترم را هم پهلویم آوردند. آنها حرف خاصی نزدند. دست های برادر کوچکم باد کرده بود. سر و صورتش هم زخمی بود. برادر بزرگم را هم کتک زده بودند. شاید می خواستند بگویند: ببین همه را دستگیر کرده ایم. و شاید خودشان هم ندانند آنها را برای چه پیش من آوردند! به هر حال با تمسخر افسرها و تیمسارهایشان و با تحقیر و توهین و خشن زدن با آنها سعی می کردم روحیه این دوستان را تقویت کنم. به آنها می گفتم - اینها را می بینید (دشمن را) اینها موجودات حقیری هستند که فقط می توانند با مکیدن خون من و شما زندگی بکنند. ما نباید بگذاریم که اینها به زندگی جنایت بار خودشان ادامه دهند. زَکَک هرزه که می خواست خود را

قدرتمند قلمداد کند و همه جا سر باشد، از گستاخی من بیش از همه عصبانی می شد. موهایم را که بلند بود، دور دستش می پیچاند و سرم را به شدت تکان می داد. با سیلی چنان می زد که دماغم خون می افتاد. این تا مدتی کار هر روزه اش بود.

آن شب از آمپول و شربت حرف زدند که فرد را به حرف درمی آورد. به آنها گفتم: من فریب این مسخره بازی های شما را نمی خورم. اولاً اگر کسی نخواهد، می تواند به نیروی اراده خود حرفی نزند. ثانیاً اگر شما این چیزها را داشتید، از اول مصرف می کردید که زودتر هم اطلاعات به دست می آوردید. گفتند: "آخر این شربت گران است و ما برای همه از آن استفاده نمی کنیم." من گر چه شکی در دروغ بودن این حرف ها نداشتم ولی از یک چیز می ترسیدم. از آنجا که در بچگی در خواب حرف می زدم، از خود می پرسیدم: آیا ممکن است در عالم خواب و بیهوشی به حرف در آیم...؟ تصور این موضوع برایم رنج آور بود. نه، نه، در خواب هم باید بر خود مسلط باشم. آدرس خانه و اسم چند نفری را که می دانستم از ذهن خود می راندم و سعی می کردم آنها را فراموش کنم. به چیزهای دیگر فکر می کردم ولی همچنان نگران بودم. شب برایم شیر آوردند ولی من به سختی می توانستم آن را بخورم چون چنگالی که روز اول خواسته بودم با آن خودم را خفه بکنم، گلویم را زخم کرده بود.

افسرها دور تختم جمع شده بودند و مرتب می گفتند: "باشه جرعه جرعه بخور، حتما بخور...". از این همه توجه و اصرار آنها برای خوردن شیر تعجب کردم. واقعاً ممکن است توی شیر دوائی ریخته باشند که اعصاب مرا ضعیف بکند؟ و پیش خود گفتم به هر حال شیر به عنوان غذایی است، اینها می خواهند مرا زنده نگهدارند و به هر طریقی که شده مرا به سخن گفتن وادارند و در اینجا من باید درست برخلاف میلشان رفتار بکنم.

اگر چه برای من حرف زدن به دشمن به قدری کاری زشت و نفرت انگیز بود، و به حدی چنین چیزی از ذهنم دور بود که نمی توانستم یک لحظه هم آنها حتی به تصور خویش نیز بیاورم، ولی برای اینکه دشمن را مطمئن و به یکباره از حرف زدن خود ناکام کرده باشم، قصد خودکشی داشتم. البته به جنبه تبلیغی این موضوع هم اهمیت زیادی می دادم.

صبح فردا دوباره شیر آوردند. ولی من دیگر از خوردن امتناع کردم. آنها ابتدا با لحن آرام اصرار کردند که حتما بخورم. بعد که دیدند به طور جدی مصمم هستم چیزی نخورم شروع به تهدید کردند. زَنک باز موهایم را دور دستش پیچید و سیلی زنان به اینور و آنور تکان داد. کارهایشان اثری در تصمیم من نداشت. در آخر با حرص تمام گفتند: "ما بالاخره نمی گذاریم تو بمیری، این را مطمئن باش. به وسیله تنقیه هم که شده غذا را وارد معده ات می کنیم" (البته آنها این مفهوم را با کلمات رکیک می گفتند) بعد بلند شدند و رفتند.

مدتی بعد، دکتری آمد که به من سرم بزند. او را که دیدم، فحشش دادم. او با خونسردی گفت: "خانم به من چکار داری، من که بازجو نیستم. شغلم دکتری است. به خاطر شغلم همانطور که به همه اداره ها می روم، به این اداره هم آمده ام". دوباره با نفرت فحشش دادم: مردیکه کثیف، همکار جانی ها، بازجو هم که نباشی بالاخره برای این دستگاه و هدف های پلیدش کار می کنی. ننگ بر تو!

سرم را حاضر کرد و با پزشکیاری آمدند که آنرا وصل بکنند. نزدیکم که رسیدند، با پا آنها را زدم. می خواستم مانع کارشان بشوم. زَنک ها و پاسبان ها آمدند و سعی کردند پاهایم را نگه دارند و من مرتب در حالی که دستهایم به تخت بسته بودند، تنم را تکان می دادم. سرم را اینور و آنور می بردم و پاهایم را از دستشان خلاص کرده و به طرفشان پرت می کردم. با صدای فریادهایم مزدوران دیگری به اتاق آمدند. آنها کمک کردند تا دو نفر روی پاهایم نشستند، سه نفر هم هر کدام سر و دست هایم را بی حرکت نگه داشتند و بدین ترتیب دکتر سرم را وصل کرده و چندتایی هم آمپول زد.

از آن موقع به مدت ۱۳ روز هیچ غذایی نخوردم و به اعتصاب غذا ادامه دادم و آنها مجبور بودند جریان تزریق آمپول و زدن سرم را هر روز به همین ترتیب تکرار بکنند. قبل از وصل سرم مزدوران می آمدند و ۵ نفری مرا که لحظه ای آرام نمی گرفتم، بی حرکت نگه می داشتند. شنیده بودم که اگر با سرم یا آمپول، هوا وارد بدن بشود شخص می میرد. پس با تقلای من امکان داشت که دکتر نتواند سرم را خوب وصل کند و یا اشتباهی رخ بدهد و جای سوزن جابجا بشود. البته بعدها دیگر فهمیده بودم که به این طریق نمی شود خودکشی کرد ولی تقلا کردن را یکنوع مقاومت و تسلیم نشدن به خواست های آنها تلقی می کردم. خوب هم بود، خیلی اذیت می شدند و من با تماشای

ضعف آنها و اینکه نمی دانستند چه بکنند در خود احساس قدرت می کردم. به قدری ضعیف شده بودم که ساعات زیادی از روز را بیحال می افتادم و از گذشت زمان باخبر نبودم و شماره روزها را نمی دانستم. وقتی از آنها می پرسیدم من چند روز است دستگیر شده ام، در حالی که ممکن بود فقط هفت روز از دستگیریم گذشته باشد، می گفتند بیست روز است و من نمی دانستم که دروغ می گویند و حرفشان را باور کردم. اتاق مدام پُر و خالی می شد. تیمسارها و رؤسایشان می آمدند و می خواستند با بهانه ای با من حرف بزنند یا از من حرف بکشند، البته بسیار مؤدبانه. دیگران غلام وار پهلویشان می ایستادند که در جایی که تیمسار حضور دارد، سر را هم نباید تکان داد. راجع به این کارها حالت مسخره ای داشتم. لازم نبود تصمیم بگیرم که مسخره شان بکنم، به حدی از آنها نفرت داشتم و به حدی حقیر می دیدمشان که حالت خود به خود چنین می شد و یا مستقیماً مسخره شان می کردم و فحششان می دادم. کاری می کردم که نشان بی احترامی بود و آنها نمی توانستند دنباله حرفشان را بگیرند. همگی بعد از یکساعت سعی برای حرف زدن، نتیجه می گرفتند که: "این دختر دیوانه است!" دکتر اعصابی هم داشتند که رسماً به دیوانگی من نظر داده و برایم نسخه نوشته بود.

باز هم بازجویی و شکنجه

روز دوم یا سوم بود که خطایی و نیک طبع برای بازجویی آمدند. بیش از حد تصور نفرت انگیز بودند. در حالی که ورقه بازجویی داشتند و با تمسخر می خندیدند، با حالت اطمینانی گفتند: "با آدرس کاری نداریم، سوال های دیگری است، تو بگو ما می نویسیم:

- اول، اسم!

سکوت کردم .

- اسمت را بگو!

...

حالت تمسخر توأم با تعجب پیدا کردند: "بابا دیوونه س، عقلش هنوز رشد نکرده".

- "نه بابا می خواست لیلا خالد بشه".

- "خودش که لیلا خالداره ... اسمتو بگو! شناسنامه ات که دست ماست، ما فقط می خواهیم خودت بگی".

از دیدن این نوکران، این مجریان اوامر ظالمانه ستمگران، این خائنین به خلق، خشمم به غلیان می آمد. به حدی احساس نفرت می کردم که دندانهایم با سختی تمام روی هم فشار می آوردند. رفتند باتوم برقی آوردند و شروع به اذیت کردند.

- اسمت چیه ... هان؟ نمی گی ...؟

در چهره های تنفرانگیزشان، درماندگی و حقارت آشکاری به چشم می خورد. بطوری که نمی شد در مقابلشان حالت عادی داشت و با تحقیر نگاهشان نکرد. به هر حال در حدود یک ساعت شکنجه ام کردند و سرانجام که می خواستند بروند، گفتند: "این فقط یک شوخی بود. نصف شب به سراغت می آئیم و شکنجه واقعی شروع می شود".

حرفهایشان را باور کردم. نمی ترسیدم ولی اضطراب داشتم. دلم می خواست وقتی به سراغم می آیند، بیدار باشم. فکر می کردم در حالت خواب نمی تواند حواسم

متمرکز باشد. به هر رو آن شب تمام شد بی آنکه کسی به سراغم بیاید. به طور دقیق یادم نیست که آن روزها به چه نحوی سپری می شد. بیشتر روزها در خواب یا بیهوشی می گذشت و در مواقع بیداری برنامه سرُم دوباره به همان ترتیبی که گفتم اجرا می شد. کارهایی می کردم، با اینکه کودکان به نظر می رسید اما به هر حال سبب می شد که من از حالت تسلیم و آرامش بیرون بیایم. از تصور این که تسلیم آنها باشم و به طور معمولی با آنان حرف بزنم خیلی ناراحت می شدم. خود به خود نمی توانستم آرام باشم. از هر چیز کوچک استفاده می کردم تا به آنها یادآوری کنم که دشمنشان هستم و با آنها آشتی و سازش نمی کنم.

از جمله این کارها، یکی این بود که از سیلی هایی که زَنک می زد، دماغم خون می افتاد و خون خشک شده روی صورتم باقی می ماند. با دست های بسته تقلا می کردم که دماغم را پاک کنم. پتو را به طرف دماغم می بردم. زَنک از حرص دیوانه می شد. فحش می داد که چقدر بی ادبم و اصلاً در اجتماع زندگی نکرده ام!

زَنک در مقابل این گونه کارهایم دوباره سیلی می زد و موهایم را دور دستهایم می پیچاند و به اینور و آنور می زد. تنبیه دیگری هم داشت که بیشرمانه به پاسبان ها می گفت قفلکم بدهند. این دیگر خیلی تحقیرآمیز بود. هر ساعت افسری به اتاق می آمد و حرف مسخره ای می زد و می رفت. با خود می گفتم: بگذار هرچه می خواهند از این کارها بکنند، بهتر. آنها در واقع با این اعمالشان یادآور می شدند که چقدر پستند و به من یادآوری می کردند که هرگز رفتاری پیش نگیرم یا خطایی مرتکب نشوم که موجب بقای هرچه بیشتر آنان و رژیم پشتیبان آنان بشود.

بدترین شان نیک طبع بود. این مزدور رذل با فحش های رکیکی که می داد، سعی می کرد به اصطلاح قساوت قلب و وحشیگری خود را که در موقع شکنجه دادن نشان داده بود، همچنان در حالت عادی هم حفظ کند. حالتی را در من به وجود می آورد که با دیدنش بدنم منقبض می شد و تنها با سعی فراوان بود که تمام قوای درونیم را جمع کرده و می توانستم با احساس غرور و مقاومت در مقابلش قرار گیرم. دلم می خواست او هیچ وقت به اتاق نیاید. نمی دانم چرا چنین عکس العملی در من به وجود می آمد. می دانستم که آنها همیشه پی نقطه ضعفی می گردند و سعی می کنند با انگشت گذاشتن روی آن، فرد را آزار دهند. گویا نیک طبع هم متوجه تغییر حالت من در مقابل

خود شده بود. یک بار هنگام ورود به اتاق با افتخار گفت: "جلادت آمد!". و من دریافتم که او از این موضوع احساس پیروزی می کند. گفتم: فرق نمی کند، مهربانترین شماها هم جلاد است. همگی به یک اندازه کثیف هستید. موقع ادای این حرف ها به مفهوم حرفهایم اندیشیدم و واقعا عمق آنها را احساس کردم. بعدها دیگر توانستم خیلی خونسرد باشم و وجود همه شان برایم بی تفاوت باشد.

بعضی از افسرهایی که به اتاق می آمدند حالت دلسوزی توأم با تحقیر به خود می گرفتند و در مقابل رفتارهای زَنک و این که مرا بی تربیت می نامید، می گفتند بابا طفلکی تقصیر نداره مگه باباش کی بوده؟ یک کارگر بدبخت و بیچاره! وقتی آنها با چنین تحقیر و توهین از توده زحمتکش یاد می کردند، به آنها می گفتم: دقیقا به همین خاطر است که ما دشمن شمائیم. شما و رژیم پشتیبان شما فریب کارید و با فریب، خود را طرفدار خلق جلوه می دهید. البته این توضیح به خاطر پاسبان هایی بود که این حرف ها را می شنیدند و ناظر این صحنه ها بودند والا چه لزومی داشت با این تبهکاران از چیزهای آشکاری که خود نیز به آن واقفند، صحبت کرد. همین حقارتشان بس که هر کدام سعی می کردند حرف های مرا به خود نگیرند و تظاهر می کردند که وابسته به این دستگاه نیستند. حتی ممکن است مخالف هم باشند. ولی خوب چکار باید کرد؟ باید پول درآورد و نان خورد!

مستراح رفتن مسئله بزرگی بود. دو روز اول لگن می آوردند و من که حالم خوب نبود، پتو کثیف می شد. بعد زیر بغلم را گرفتند و به مستراح بردند. ۵ زن و دو پاسبان که بیرون ایستاده بودند. مستراح را که نگاه کردم، شیر آب، لوله سیفون و دست شوئی نظرم را جلب کرد. فوری از ذهنم گذشت که اگر سرم را محکم به یکی از لوله ها بزنم نمی میرم؟ خواستم کنار دیوار بیایم و آزمایش کنم. ولی گویا آنها از قبل چنین چیزی را حدس زده بودند. به سختی مانع می شدند که نزدیک این لوله ها قرار گیرم. تقلا کردم که خود را از دست آنان بیرون بکشم ولی چنان قدرتی نداشتم که بتوانم خودم را در یک آن از دستشان بیرون بکشم. دستهایم را محکم گرفته بودند و من به تنهایی قادر به ایستادن نبودم و به آنها تکیه می کردم. فقط سرم آزاد بود که با آن به سر زن ها می زدم. بیچاره های موش مرده، زَنک های نازک نارنجی با اینکه به راحتی می توانستند مانع از حرکت من بشوند ولی آنچنان ترس برشان داشته بود که جیغ می زدند: "بیایین، بیایین،

این داره مارو میزنه ...!" و فوری افسرها و پاسبان ها ریختند به آنجا و به دست هایم دستبند زدند. به پاسبان ها گفتند که آنها زیر بغلم را بگیرند. داد می زدم که پاسبان هایتان را ببرید ولی آنها اهمیتی نمی دادند. کمی داد و بیداد راه انداختم و تقلا کردم که پاسبان ها را کنار بزنم ولی موفق نشدم. دلم شدیداً درد می کرد و کنترل از دستم در رفته بود. مرا روی دوش گرفتند و به اتاقم آوردند و دیگر تا مدتی به مستراح نمی بردند.

تصویری از پستی مزدوران

یک روز پیش از دستگیری رفیق بهروز، یکی از افسرها به اسم سرگرد مخفی، طبق معمول به اتاقم آمده و شروع به مسخره کرد. البته دیگر هیچ کدام آدرس نمی پرسیدند ولی هرکس هر فکری برای ناراحت کردن من به کله علیش خطور می کرد، اجرا می نمود. این افسر به یکی از پاسبان ها گفت که برود قاشق بیاورد و از مدفوعی که در لگن بود، به دهان من بگذارد. این کار به نظرم آن قدر بی خود و بی معنی آمد که فکر کردم فقط یک تهدید است و حتما این کار را نخواهد کرد. پاسبان با قاشق برگشت. لگن را کنار تخت گذاشتند و دیدم که واقعا می خواهند این کار را بکنند. خشم شدیدی سراپایم را فرا گرفت. اگر هیچ کاری نمی کردم و به آنها اجازه چنین کاری را می دادم، کاملاً حالت تسلیم داشت. به حدی خشمگین بودم که بسته بودن دست هایم را از یاد برده بودم (دست هایم به تخت بسته بود). خیز برداشتم و خواستم لگن را بر روی افسر پرت کنم. ولی به علت بسته بودن دستهایم، محتویات لگن روی خودم ریخت و تبهکار پلید که انتظار این کار را نداشت و حالا عصبانی تر شده بود، برای اذیت بیشتر من دستور داد که پاسبان مدفوع را به تمام صورتم بمالد و به دهانم بریزد. بدنم به تخت بسته بود و کاری نمی توانستم بکنم. دستور اجرا شد و این بار نیز تنها سلاح من در مقابل رذالت آنان، نگاه پُر از کینه ام بود که به روی این نوکر جنایتکار دوخته شده بود. احساس می کردم از داغی نفرت چشمانم گداخته شده است! ...

وضعیت مضحکی به وجود آمده بود و وسیله تفریح برای مزدوران که زندگیشان چنان حقیر و آکنده از غیرانسانی ترین خصلت ها بود که چنین موضوعی موجب خنده شان می شد. تمام افسران یک به یک به اتاق می آمدند، مسخره می کردند و بعد دماغشان را می گرفتند و متلک گویان خارج می شدند: "ریده به خودش. نگفتم دیوونه اس؟".

پاسبان ها که مجبور بودند دائم در کنار تخت بایستند و حق نداشتند یک قدم هم از کنار تخت فاصله بگیرند، از بوی بد و کثیفی اوضاع ناراحت می شدند و دماغ هایشان

را می گرفتند. آنها هم به من فحش می دادند و می گفتند: "خیلی راحت بودیم حالا باید بو هم بکشیم!"

نمی توانم دقیقا حالت خود را شرح دهم. ضمن این که احساس غرور می کردم و تمامی این فحش ها و متلک ها را به چیزی نمی گرفتم و آنها را ناشی از خشم نومیدانه و نشانه آخرین دست و پا زدیشان می دانستم ولی تکرار مداوم این تحقیرها حالتی در من به وجود آورده بود. تحقیرها را احساس می کردم و آنها را تحمل می نمودم! تحمل کردن به این معنی است که تو خود را مجبور به انجام دادن یا ندادن کاری کرده باشی، نه این که مواجه شدن با آن برایت بی تفاوت باشد. تحقیرها را با تمام وجودم لمس می کردم و کینه هایم تمامی بدنم را به آتش می کشید. زندگی تمام افراد ستمکش را که در زندگی با ایشان برخورد داشتم به یاد آوردم:

من و خلقم تن واحدی هستیم که در کنار هم استثمار شده ایم، به ما امکان زندگی و آزادی نداده اند. از هر مزیت زندگی محروممان کرده اند. تحقیرمان کرده اند، فحش نثارمان ساخته اند. ارباب ها و رژیم های مزدوران وابسته به آن بودند، مسبب تمام رنج های زندگیمان هستند که اکنون نیز بدین گونه آزارمان می دهند. من و خلقم از آنها جدا هستیم. با دست خالی اما با ایمانی پابرجا و خلل ناپذیر در مقابلشان قرار گرفته ایم و مصمم هستیم که تا پایان نابودیشان بجنگیم. چرا که جهان باید عاری از هر گونه ظلم و فساد باشد. چرا که پیروزی نهایی از آن ماست.

شکنجه و شهادت رفیق بهروز دهقانی

شب بعد که شب دستگیری رفیق بهروز بود، ناگهان سالن اداره شلوغ شد. مزدوران وحشت زده داد و بیداد راه انداخته بودند و در سالن به این طرف و آن طرف می دویدند. حماسه زندگی رفیق بهروز اینک داشت به اوج خود می رسید. او دستگیر شده و از فریادهای خشم خود اداره را به لرزه درآورده بود. لرزش، ترس و وحشت سرپای وجود مزدوران را فراگرفته بود. ترسشان به حدی بود که از هیکل رفیق بهروز به طور افسانه ای حرف می زدند و او را درشت تر و قوی تر از آنچه بود جلوه می دادند.

پاسبان هایی که شاهد دستگیری او بودند، تعریف می کردند که چگونه او را در حالی که در اثر درگیری نابرابر خیابانی توانش را از دست داده و پایش شکسته بود، دست بسته به اتاق انداخته بودند و مزدوران دم در اتاق صف بسته و تماشايش می کردند. در دقایق اول کسی یارای نزدیک شدن به او و شروع شکنجه را نداشت! آن شب از جنایتکاران ساواک دعوت! شد که به شهربانی بیایند. گویا مزدوران خود شهربانی هنوز در ارتکاب به جنایت به حد کافی استاد نشده بودند. یقین داشتند با کسی طرفند که باید برای به حرف درآوردنش از تمام شیوه ها و روش های شکنجه استفاده بکنند. رفیق بهروز فرزند رنج بود. زندگیش با زندگی خلق گره خورده بود، با زندگی دهقانانی که بیشتر عمرش را با آنان گذرانیده بود، با کارگران و کلیه زحمتکشان. او سرشار از عشق به خلق بود و نفرتی وصف ناپذیر در درونش می جوشید. این را دشمن خوب می دانست و بی دلیل نبود که این چنین از او می ترسیدند.

مزدوران آن شب به سگ های هار زنجیرگسیخته شباهت داشتند. صدای ضربات شلاق که با شدت هرچه تمامتر فرود می آمد و با فریادهای بلند و خشمگین رفیق بهروز درهم می آمیخت، وحشیگری آنان را تشدید می کرد. در مورد رفیق بهروز نمی دانم چه شکنجه هایی می کردند که فریادهای او حتی موقعی که شلاق قطع می شد همچنان بلند بود. فریادها، فریاد اعتراض بود. اگر چه کلمات برایم مفهوم نبود ولی با شناختی که از او داشتم می دانستم چه می گوید: "ایشک گنده لرخلقین جانینان نه

دستگیری، شکنجه، بازجویی ۱۰۱

ایستیرسوز" (مردیکه های نفهم از جان خلق چه می خواهید) جمله ای که هر وقت نسبت به مأمورین ساواک احساس نفرت می کرد، در حالی که می کوشید احساسش را ظاهر نکند تا بتواند در درون خود عمق آن را درک نماید، با تکان دادن سر بیان می کرد. مزدوران در اتاق مرا بازگذاشته بودند که صدای شکنجه را بهتر بشنوم و خودشان دسته دسته آنگاه که از شکنجه او خسته می شدند و جای خود را با دسته دیگر عوض می کردند، به اتاق می آمدند. آتش جنایت بدن حسین زاده را آنچنان می سوزاند که او لباسهایش را کنده بود و تنها یک پیراهن رکابی به تن داشت و پای برهنه چون دیوانه ای زنجیر گسیخته مدام از اتاق من به اتاقی که رفیق بهروز در آن شکنجه می شد، می دوید. او و مزدوران دیگر در اتاق به من فحش می دادند و روی صورتم تف می انداختند. از بوی مدفوع زیاد نمی توانستند در اتاق بمانند. به وضع من می خندیدند و مسخره ام می کردند. حسین زاده وقیحانه تکرار می کرد:

- "خوب کلکی زده، ریده به خودش که پهلویش نایستیم!"

چه اعتراف جالبی! این مزدور چقدر باید از کراحت و تنفرانگیز بودن خودش مطمئن باشد که این حرف را بزند! حتی در اوج دیوانگی و وحشیگری مزدوران، هاله ای از درماندگی و بیچارگی که آنها را دربرمی گرفت، می شد دید. این حالت دیوانگی به خصوص وقتی صدای شکنجه اوج می گرفت در اثر شدت تشنج اعصابشان به وجود می آمد. آنها خود تحمل شنیدن صدای شکنجه را نداشتند و مجبور بودند که به صورتی از آن بگریزند. دو زن هرزه، محافظین من، در این هنگام جلوی من می رقصیدند و تحقیرکنان به رویم تف می انداختند و با آهنگ می خواندند: "داداشت را گرفتیم، داداشت را گرفتیم" و با همان معیارهای غرق در ابتذال خود می گفتند: "بسوز بدبخت، داداش ترا (نه رفیق را) ببین چکارش می کنیم!" چه دلفک های بیشعوری بودند. اعتنایی به این سبک کاری ها و مسخره بازی هایشان نمی کردم. در آن لحظات احساس می کردم که تاریخی دارد ساخته می شود. ماجرا به کجا منتهی می شد؟ مسئله عمده این بود و من با هر فریاد و با هر ضربه شلاق تنها این فکر را دنبال می کردم. نگران بودم، اما اعتمادم بیشتر بود. به صداقت انقلابی رفیق و برادر انقلابم ایمان داشتم. به یاد آوردم که اولین بار موقعی که می خواست سازمان را به من معرفی کند، از ایمان پرشکوه رفیق نیک دودی حرف زده بود و با افتخار گفته بود که رفیق نیک دودی یک

نمونه بود، همه اعضای سازمان مثل او هستند. مطمئن بودم او نیز خود از کسانی خواهد بود که افتخار شهادت در زیر شکنجه را به دست می آورند. آن شب مزدوران ناگهان بر سرم ریختند که می خواهیم لختت کنیم و به بهروز گفته بودند که اگر حرف نزنی خواهرت را لخت کرده جلوی تو می آوریم. می دانم که در آن هنگام رفیق چگونه به حماقت آنان خندیده بود. آخر برای کسی که تمام وجودش از آرزوی پیروزی انقلاب سرشار است، جایی برای اندیشیدن به این گونه مسائل باقی نمی ماند. خودم را آماده می کردم که به او بگویم: "رفیق! لحظات پرشکوه زندگی فرارسیده است. زمانی ست که باید سهم خود در راه پیروزی انقلاب را ادا کنیم و شکست و ناتوانی و درماندگی مزدوران را به اثبات برسانیم. ولی برخورد رفیق با مزدوران پست آنچنان قاطع بود که آنها به زودی به خطای خود پی بردند و بی فایده بودن این کار را فهمیدند. به دسته ای از مزدوران که قصد لخت کردن مرا داشتند، دستور رسید که این کار را نکنند. از حرص و عصبانیت می ترکیدند. آن دو زن هرزه به سرم می کوبیدند که: "خاک بر سرت که چنین برادر بی غیرتی داری، عین خیالش نیست که ترا لخت ببیند!"

دیگر جز خبرهایی که نشان دهنده ایستادگی دلیرانه رفیق بهروز در زیر شکنجه بود، چیزی درباره او نشنیدم. فقط دوستی که رفیق را موقع شکنجه دیده بود، تعریف می کرد که چگونه شکنجه گران در حالی که با حرص دیوانه واری او را شکنجه می کردند و از خشم ناشی از شکسته شدن غرور خویش به خود می پیچیدند با ناامیدی تمام به او فحش می دادند که ... پس تو با کدام شکنجه به حرف در می آیی؟ دیگر چه شکنجه ای را باید به کار ببریم که تو حرف بزنی!

به راستی برای اثبات عجز و ناتوانی دشمن در مقابل اراده و ایمان یک انقلابی پاک باخته به خلق چه چیزی گویاتر از این می تواند باشد. اقرار دشمن به ضعف خویش. رفیق بهروز که آتش عشقش به توده رنج کشیده همواره چون آتشی فروزان در دلش شعله ور بود، اینچنین دشمن را در مقابل ایمان محکم و خدشه ناپذیر و اراده پولادین خود به زانو درآورد.

او انسان آگاهی بود که دردهای خلق را می شناخت و راه علاج آنها را نیز می دانست- همه چیز خود را در راه انقلاب فداکردن و از همه لحظات زندگی برای به ثمررساندن انقلاب استفاده کردن- و او که همیشه برای خلق زیسته بود و لحظه ای از

آنها جدا نبود، او که در تمام عمرش از همان کودکی کینه به دشمن را در دل خود سخت پرورانده بود، با آن خشم بزرگ انقلابیش چگونه می توانست این چنین نکند؟! ... رفیق به هر حال یازده روز بعد از دستگیری با تحمل وحشیانه ترین شکنجه ها بر اثر این که جداره های کلیه هایش از شدت ضربات مشت و لگد پاره شده و خون داخل ادرارش گردیده بود و همچنین به علت آسیب دیدن قلبش، شهید شد. جنایتکاران چند ساعت قبل از شهادتش با عجله او را به بیمارستان رساندند که شاید بتوانند زنده نگاهش دارند. ولی دیر جنیده بودند. رفیق قهرمان در بیمارستان به شهیدان فراموش نشدنی راه رهایی خلق های ستمکش می پیوند. همچنان که پیوسته آرزو می کرد.

در مورد شکنجه های او بعدها خیلی چیزها شنیدم. چند نفر می گفتند پای او را از زانو با اره بریده اند. کسانی هم می گفتند که فقط انگشتانش را قطع کرده اند. ولی به هر حال یکی از شکنجه های این جانپان پست در مورد او جا به جا کردن پای شکسته اش توأم با شلاق بود. من فقط در آن روز لگن های پُر از خون او را می دیدم. مزدوران به دروغ ادعا می کردند که قلب او از اول ضعیف بوده. در حالی که همه رفقای که او را می شناختند، می دانند که او یک کوهنورد بود و چند کیلومتر را بدون کوچکترین احساس ناراحتی می پیمود.

من از شهادت او بی خبر بودم. تا اینکه یک روز وقتی دو زن هرزه محافظ من، با تمسخر ادای رفیق پوریان را درمی آوردند و من به آنها پرخاش کردم، به من گفتند: "بدبخت برادرت دیروز مُرد. ما تا حالا دلمان نمی آمد به تو بگوئیم". من ابتدا قلبم فشرده شد. با ناباوری نگاهشان کردم. بعد با افتخار زیاد زیر لب گفتم: رفیق بهروز بالاخره زیر شکنجه شهید شد! آن چنان که خود همیشه آرزو می کرد. خاطره اش گرامی باد!

تلاش مذبوحانه سپهبد صمدیان پور

مهره پلیسی رژیم

سه روز بعد سر و صورتم را شستند و پتو را عوض کردند. به حدی ضعیف شده بودم که وقتی بلندم می کردند که بنشینم از هوش می رفتم. مدام آمپول می زدند و به جای سرم هم به وسیله لوله ای شیر و زرده تخم مرغ از بینی وارد معده ام می کردند. نیک طبع گفته بود، با این اعتصاب هیچ کاری نمی توانی بکنی، هرطور شده ما تو را زنده نگه می داریم. من نیز خودم آن را فهمیده بودم. ولی در آن موقعیت، اعتصاب غذا را تنها راه ممکن برای ضعیف شدن و به طرف مرگ رفتن می دانستم. دیگر مزدوران هم به التماس افتاده بودند. در واقع با آن ترتیبی که آنها حرف می زدند و استدلال می کردند، به غیر از التماس نمی توان نام دیگری گذاشت:

- "آخر چرا باید خودتو این همه ضعیف بکنی. ما دیگه با تو کاری نداریم، آدرس هم که از تو نمی خواهیم. آخه چرا بیخودی بمیری؟ مدتی اینجا میمونی و بعد آزاد می شی و میری". گر چه با دیدن اصرار آنها مشکوک می شدم و با خود می گفتم پس لابد غذاخوردن کار درستی نیست، ولی نمی توانستم بفهمم چرا. بالاخره بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که دلیلی برای مردن نیست و اعتصابم را شکستم.

مزدوران همگی سعی می کردند با احترام و محبت رفتار کنند. آنها نمی خواستند دیگر صحنه های قبلی تکرار شود و می خواستند به اصطلاح با مسالمت با من کنار بیایند. به دو زن محافظ سپرده بودند که به هر وسیله ای شده و تا آنجا که می توانند مرا به آرامش وادارند. آنها مدام برای من از زندگی آینده صحبت می کردند که به زندان عمومی خواهم رفت و در آنجا با رفقایم خواهم بود. می گفتند همه این شکنجه گرها آدم های خوبی هستند. فقط موقع شکنجه وحشی می شوند. آن هم خُب مجبورند، چکار کنند. به هر صورت حالا که شکنجه تمام شده دیگر این رفتار خشن تو دلیلی ندارد. کاری به کار هم نداریم. با هم در صلح و صفا زندگی می کنیم. اصلاً توی این

اتاق، ما مثل یک خانواده هستیم. منظور او خودش و زَنک دیگر و دو پاسبان و من بودیم. حرفی نمی زدیم. خود را کاملاً جدا از آنها می دیدم. جدا؟ نه، رو در روی آنها! یکی از زَنک ها- محافظ غُمد- زنی بود که وقتی دفعه اول رفتارهایش را دیدم نگران شدم. با رئیس و به اصطلاح بزرگترها با حالت احترام حرف نمی زد. به قول یکی از رفقای سلول، گویا پشتش جایی بند بود. شاید هم خصوصیات اخلاقی اش چنین حکم می کرد. نمی خواست کسی به او دستور بدهد. عاشق قدرت بود و می خواست همیشه بالاتر از همه باشد. آنچه که روزهای اول باعث تعجبم شد، این بود که در عین حال که از موضع پایین حرف نمی زد و این نشان می داد که از نظر رتبه و مقام می بایست در سطح بالا باشد، در ضمن از انجام کارهای سطح پایین هم ابایی نداشت. حتی لگن هم می آورد. به نظر می آمد برای پیشبرد کارها از جان و دل کار می کند. پیش خود می گفتم اگر همه مثل او باشند، خیلی بد است. ولی همانطور که بعدها از رفتارهایش معلوم شد، هدف پیشبرد کارها نبود، قدرت هر چه بیشتر گرفتن بود و برای آن از هر تاکتیکی استفاده می شد و بنا به همین خصلتش بود که شخصا تمام تلاش خود را به کار می بست تا به هر طریقی شده مرا به اطاعت وادارد. گاه به حدی از رفتارم عصبانی می شد که حتی جلوی تیمسارشان هم گُتکم می زد که از نظر آنها این بی احترامی به تیمسار است که جایی که خود او هست، کس دیگری این کار را نکند! او خطایش را به حساب ارادت خاصی می گذاشت که به تیمسار دارد. که نمی تواند بی احترامی به تیمسار را تحمل کند.

در یکی از روزهای اعتصابم، سپهبد صمدیان پور، روباه پیر جانی آمده بود و به اصطلاح صبورانه و با نهایت نرمی و مهربانی حرف می زد: "می خواهی بهروز را ببینی؟ آخه تو چرا چنین رفتار می کنی، کسی کاری با تو ندارد. بیا بریم کمی بشین پیش بهروز". من همان ادای دماغ پاک کردن را درمی آوردم و با تحکم داد می زدم، دستمال بدهید - دستمال کاغذی که روی میز بود - و بدبخت درمانده هی از آن دستمال ها می آورد و من پاره می کردم و دوباره می گفتم باز هم بده. بعد دیدم این مزدور هم چنان با پُرویی نشسته و حوصله اش سر نمی رود. افسرهای دیگری هم جمع شده بودند. داد زدم: مردیکه پُفیوز خفه شو دیگه جنایتکار پست. که فوری زَنک به سرم پرید و با عصبانیت به صورتم سیلی زد. صمدیان پور خودش یک لحظه هم

تأمل نکرد، بلند شد و رفت. زیرا می‌بایست اُبْهتَش را پیش افسرها حفظ کند. افسرها هم فقط چند متلک گفتند و رفتند. گویی که هر کار دیگری را بی‌فایده می‌دیدند و زَنک که فقط می‌توانست همه چیز را از دریچه دید محدود خود ببیند، گفت: "آخه این کارها یعنی چه؟ اینجا که کسی از رفقا و آشناهای تو نیست که تو بخوای بگی ببین من چه قدرتی دارم، به تیمسارهاشون فحش می‌دم، به کی می‌خواهی پُر بدی؟ لااقل مثل یک آدم عاقل و معمولی بشین. آدم باید با همه با ادب و نزاکت حرف بزنه و دیگرونو واداره که بهش احترام بذارن". به جز اینکه به حرف هایشان بخندم جوابی نداشتم که بدهم و فقط به مسخره خندیدم.

ادامه بازجویی

خطائی و نیک طبع بعد از شبی که به خاطر جواب ندادن به سئوالشان یک ساعت با باتوم برقی به اصطلاح خود، با من شوخی کرده بودند، تلاش می کردند به صورتی مرا وادار کنند که به سئوالشان جواب بدهم. آنها دریافته بودند که تأثیر شوخی های آن گونه شان تنها این بود که خشم مرا بالا می آورد. اگر هم می خواستند با آرامش حرف بزنند، باز هم نتیجه ای عایدشان نمی شد. زیرا ماهیت آنها برای من کاملاً روشن بود و به دشمن بودنشان، در آن موقع هم که با ادب و نرمش صحبت می کردند، مطمئن بودم و عدم اعتمادم نسبت به همه شان مطلق بود. این حربه آنها نیز هرگز نمی توانست در تصمیماتی که می گرفتم تأثیری داشته باشد. ولی به هر حال آنها با تصور تأثیر چنین برخوردی، مزدورانی را که از اول خود را در جریان دستگیری و شکنجه و یا موقعی که مزدوران دیگر مسخره ام می کردند قرار نداده بودند، جهت بازجویی از من انتخاب کردند. آنها وانمود می کردند که اصلاً از طرز رفتار دیگران خبری ندارند. مثلاً سرگرد فرید یکی از مزدوران معدوم شهربانی^(۵) وقتی دستهایم را به تخت بسته دید، با قیافه ناراحت گفت: "این چه وضعیه؟" و رو به زنک کرد که: "زودتر بیا این دستبندها را باز کن. آخر این وحشیگری ها یعنی چه؟" زنک گفت: "تقصیر خودش است. سیاست که بلد نیست، خیلی ساده است. از اول کارهایی کرد که دست هایش را بستند." فرید با ناراحتی بیرون رفت که مثلاً کلید دستبندها را بگیرد. بعد از مدتی با قیافه ناراحت در حالی که این جمله ها را زیر لب می گفت: "آخه وقتی شما مثل وحشی ها با یک انسان رفتار می کنین معلومه که شخص باید عکس العمل نشون بده"، به اصطلاح بی نتیجه برگشت. نشست و گفت: "خانم واقعا برای من قابل تحمل نیست که شما را اینطوری ببینم. اصلاً من با این چیزها مخالفم. آخه ما انسانیم و با منطق سرو کار داریم. اینها آدم های بی سوادیند. من خودم اکثر آثار مارکسیستی را خوانده ام! می دانم شما آدم های منطقی هستید. بین ما و شما اختلاف عقیده وجود دارد که مهم نیست. در همه دنیا همه با هم اختلاف عقیده دارند."

اگرچه در مقابل بعضی از مزدوران که چنین با نرمی با من حرف می زدند، سخنی نمی گفتم ولی دشمن بودن آنها را کاملاً حس می کردم. به خوبی می دانستم کسی که حالا با ادب و آرامش با من حرف می زند، در موقع دیگر به رفیقی دیگر رکیک ترین حرف ها را می گوید. سرگرد فرید که تحمل نگاه کردن به دست های بسته مرا نداشت، در مورد رفیق رقیه دانشگری یکی از شکنجه گرها بود. این مزدوران مؤدب که در روزهای اول دستگیری من در اداره نبودند، به همراه اکیمی جهت دستگیری رفیق بهروز به تبریز رفته بودند. آنها در مورد سفر خود حرف می زدند. مثلاً/مینی که یکی از مزدوران کهنه کار شهربانی بود، از چگونگی دستگیری برادرم محمد و رفیق کاظم سعادت (شوهر خواهرم) با آب و تاب تعریف می کرد و اینکه: "والله ما کاری به کار کاظم نداشتیم که رفت خودش را کشت."

در این زمان مزدوران که تمام تلاشهایشان (مانند شکنجه و غیره) برای به حرف درآوردن و کسب اطلاعاتی از من با شکست مواجه شده و مأیوس گشته بودند، دیگر فقط به این اکتفاء می کردند که حداقل مرا وادار کنند که مرحله بازجویی تشریفاتی برای تشکیل پرونده را بگذرانم. چون وقتی زندانی را برای تعیین تکلیف و محکومیت به دادرسی ارتش می فرستند، باید به همراهش یک ورقه بازجویی هم فرستاده شود. اگر کسی ورقه ای به اسم بازجویی نداشته باشد، دادگاهی برایش تشکیل نمی دهند و همان طور بلامتکلیف می ماند. دیگر دشمن در این مرحله که می خواهد پرونده ای برای زندانی تشکیل بدهد تا به دادرسی ارتش بفرستد، مقصود اصلیش بدست آوردن اطلاعات نیست، بلکه انجام یک کار تشریفاتی و به اصطلاح خودشان قانونی است. هرچند در این مرحله هم اگر فرد هوشیار نباشد، امکان دارد اطلاعات مفیدی به دشمن بدهد. ولی در صورتی که هوشیارانه برخورد شود، می توان این مرحله را گذراند و بدون اینکه اطلاعاتی در اختیار دشمن قرار داد، ورقه بازجویی را با اطلاعات مخدوش و نادرست که هیچ چیز را برای دشمن روشن نکند، پُر کرد.

ولی من که در این مورد تجربه ای نداشتیم و نمی دانستیم برای اینکه دادگاه برای تشکیل شود و تکلیفم روشن گردد باید این مرحله از بازجویی را بگذرانم، باز هم از حرف زدن با آنها خودداری می کردم. حتی از گفتن اسم خود که چیزی به آنها نمی داد، ابا داشتیم. نگرانیم از این بود که مبادا در ضمن همین سؤال و جواب ها و بازجویی

پس دادن ها، اطلاعات مفیدی که به ضرر جنبش باشد در اختیار دشمن قراردهم و این انگیزه ای بود که مرا از جواب دادن به سئوالاتشان باز می داشت. آنها که مجبور بودند پرونده مرا تکمیل کرده و به دادگاه بفرستند، به هر شیوه ای متوسل می شدند (تهدید به شکنجه، ملایمت) تا مرا وادار سازند بازجویی پس داده و این مرحله را بگذرانم.

به همین خاطر یکی از روزها باز هم سرگرد فرید به عنوان فردی که اصلا کاری به شکنجه و دستگیری و از این قبیل جریانات ندارد و تنها وظیفه قانونی دارد که پرونده مرا تکمیل کند، به سراغم آمد. من همانطور که گفتم نمی دانستم در بازجویی چه مطالبی می پرسند و به چه کارشان می آید. از آنجایی که بوروکراسی و تشریفات قانونی را در ادارات دیده بودم، کمی باور می کردم که این مرحله از بازجویی هم جزء همین تشریفات است. ولی باز هم این موضوع برایم چندان روشن نبود و این بار که فرید برای بازجویی پیشم آمده بود، به فکرم رسید برای اینکه به ماهیت این مرحله از بازجوییشان پی ببرم و منظورشان را بهتر بفهمم، دست به تجربه ای بزنم و حاضر شوم به سئوالاتشان به اندازه ای که از من اطلاع داشتند، جواب بدهم و در صورتی که مقصودشان کسب اطلاعاتی از من بود، ادامه ندهم. مسلما رفتار احترام آمیز فرید نمی توانست این تأثیر را بر روی من بگذارد که اگر به تشخیص خودم کاری نادرست می آید، آن را انجام بدهم.

به هر حال فرید سئوالاتش را شروع کرد که چه کتاب هایی خوانده ام. من اسم چند کتاب را گفتم. ولی بعد از دو سه سؤال که داشت وارد جزئیات می شد از جواب دادن خودداری کردم. چرا که فکر می کردم ممکن است از جواب هایی که بدهم اطلاعات مفیدی درآورند. بنابر این گفتم: من دیگر جواب نمی دهم. فرید تعجب کرد که آخر چه شد؟ اصلا مهم نیست ... ولی من باز هم حرف خود را تکرار کردم و او در حالی که شدیداً عصبانی شده بود و مجبور بود به خاطر حفظ نقش مؤدب خود عصبانیتش را بروز ندهد، در حالی که خون خونس را می خورد، برخاست و رفت.

دوباره کسانی آمدند و استدلال کردند که باید بازجویی پس دهم و این کار اصلا مهم نیست. بالاخره فردا شب خطایی آمد و گفت: "اینجا خونه عمه ات نیست، خوب چشم و گوشت را باز کن! کسی اینجا نیس که ناز ترا بکشد، تو باید بازجویی پس بدی!" گفتم: شما می خواهید از من حرف بکشید. من بازجویی پس نخواهم داد. آنگاه

مرا به شکنجه در ساواک تهدید کرد. وقتی از شکنجه حرف می زد هیچ گونه ترسی در خود احساس نمی کردم. شکنجه شدن اصلا برایم مهم نبود، فقط ترسم از این بود که مبادا در همین بازجویی اطلاعاتی به دشمن بدهم. از این رو فکر می کردم نباید بازجویی پس دهم.

روز سوم مزدوری مستقیما پرسید که حاضر به جواب دادن هستم یا نه؟ می گفت: "خطایی گفته آخرین بار از او پرس اگر جواب منفی بود می فرستیمش ساواک". باز می گفت که: "خطایی، هم دلش به حال تو می سوزد که اگر آنجا بروی دیگر سالم برنمی گردی و هم نمی خواد به ساواکی ها بگویند که ما خودمان نتوانستیم او را به بازجویی پس دادن وادار کنیم. این است که تا به حال مردد مانده اند. حالا جواب تو وضعیت را روشن می کند". از این حرف های او به خوبی برمی آمد که چه تضاد و رقابتی بین ساواک و مزدوران شهربانی وجود دارد. جریان از این قرار بود که از آغاز مبارزه مسلحانه که رژیم ضدخلقی ایران دیگر به طور جدی منافع خود و اربابان امپریالیستش را در خطر می دید و از پاگرفتن انقلاب در ایران سخت بیمناک بود و می دانست که در صورتی که انقلاب رشد بکند او دیگر به هیچ وسیله قادر به سرکوب آن نخواهد شد، تمام امکاناتش را به کار گرفته و می کوشید که به هر وسیله ای شده جلوی رشد انقلاب را بگیرد. در این راه از ارباب مردم گرفته تا به راه انداختن تبلیغات وسیع و فریبکارانه بر ضد جنبش و از همه مهمتر بسیج مأموران جنایت پیشه ساواک و شهربانی برای از بین بردن نیروهای انقلابی دست زد.

"پول" و "مقام" دو وسیله مهم او بودند که با استفاده از آنها مزدوران خودفروخته ساواک و شهربانی را به دستگیری و شکنجه جوانان انقلابی تشویق می کرد و آنها هم به خاطر کسب مقام و به دست آوردن پول بیشتر در ارتکاب جنایت و نشان دادن درنده خوئی خویش با همدیگر به رقابت می پرداختند. اما به خاطر همین رقابت، بین مزدوران ساواک و شهربانی تضاد شدیدی به وجود آمد که به رژیم ضررهای زیادی زد. از جمله درگیری مسلحانه شهربانی و ساواک هنگام دستگیری رفیق مجید /حمدزاده را می توان یاد کرد. و یا به مورد رفیق مسعود /حمدزاده اشاره کرد: در حالی که شهربانی او را مدت ها بود که دستگیر ساخته بود، ولی ساواک بدون اطلاع از این موضوع به

پیگرد وسیعی درباره او مشغول بود و خواهر او را زیر فشار قرار می داد که شاید اطلاعاتی راجع به رفیق از او به دست آورد.

رشد جنبش و پیروزی هایی که انقلابیون در عمل های مختلف به دست می آوردند، باعث وحشت بی حد رژیم گردید. مزدوران به لزوم وحدت کلیه نیروها، مخصوصاً ساواک و شهربانی پی بردند. تا آنجا که عملیات خود را هماهنگ سازند و در پیشبرد هدف های ضدانقلابی و ضدخلقی خود با هم بکوشند. لزوم این وحدت مخصوصاً بعد از جریان "خلل‌زیر" که در آن دو نفر از رفقا بعد از درگیری و تیراندازی به سوی مأموران ساواک فرار کرده و دشمن را در دستگیری خود ناکام نمودند و او را به اقرار ناتوانیش در مقابل قاطعیت و شجاعت انقلابیون وا داشتند، تأیید شد.

در جریان درگیری خلل‌زیر با وجود پیاده کردن تمام نیروهای ساواک در منطقه مزبور و کمک گرفتن از نیروهای شهربانی و ژاندارمری که در اثر تضادهای بین خود نمی توانستند به طور واحد عمل کنند، کمترین کاری به نفع دشمن از پیش نرفت. گر چه در این مورد قاطعیت و سرعت عمل رفقا عامل اصلی شکست دشمن و پیروزی آنان بود.

به هر حال اینک نیروهای ضدانقلاب شهربانی و ساواک و ژاندارمری و آگاهی، متحداً به انجام جنایات خود مشغولند (تحت عنوان کمیته تحقیق و ضد خرابکاری). در مورد بازجویی من نیز به خاطر همین تضاد بود که سعی می کردند با به کاربردن تمام حربه های خود با انجام یک بازجویی تشریفاتی هم که شده، قدرت خود را به رُخ یکدیگر بکشند.

مدتی گذشت ولی از ساواک رفتن خبری نشد. زَنک ها مدام اصرار می کردند و با دلائلی سعی می نمودند مرا قانع کنند که بازجویی پس بدهم. ولی من باز هم چون خود را برای بازجویی پس دادن آماده نمی دیدم، از حرف زدن با بازجوها خودداری می کردم.

ملاقات با رفیق حمید توکلی

یک شب، خطایی کسی را فرستاد که مرا به اتاقش ببرد. دو میز بزرگ در اتاق بود که خطایی و مخفی و فروغی در آنجا نشسته بودند. یخچالی پهلوی میز قرار داشت و فرشی کف اتاق انداخته شده بود. روی دیوار عکس ۹ نفر از رفقا (۹ نفری که برای دستگیریشان جایزه تعیین شده بود) را زده بودند. خطایی تعارف کرد که بنشینم. بعد شروع کرد که: "بین این فرش را می شناسی؟ خوب نیگاش کن. بین یادته کجا انداخته بودین؟" و با خنده نیشداری گفت: "همون خونه ای که در فلان خیابان داشتین. این هم یخچال شهین توکلی^(۶) است. واقعا جهیزیه اشه یا برای خونه امن خریده بودینش؟" روی کلمه امن تکیه می کرد. حرفهایش به نظرم مسخره و مُهمَل و بچه گانه می رسید. اصلا منظورش را نمی فهمیدم. یعنی چه؟ آیا می خواست به دزدی خودشان اعتراف کند که جهیزیه زنی را به این عنوان دروغ که از پول سازمان خریداری شده، غصب کرده اند؟ با حالت بی تفاوتی که در برابر این اعتراف مسخره داشتم، گفتم: که چی؟!؟

از وقتی که وارد اتاق شده بودم یک لحظه هم چشم از روی عکس های دیوار برنمی داشتم. بعد از مدت ها که قیافه های کریه مزدوران را دیده بودم، قیافه هایی که در پشت آنها پست ترین و کثیف ترین موجودها قرار داشتند، نگاه کردن به قیافه رفقایم که می توانستم شخصیت بزرگ انقلابیشان را در چهره هایشان ببینم، برایم شادی بخش بود. رفقایم با نگاه تیز خود نگران برخورد من با دشمن بودند. رفیق سلاحی می خواست تمام وجود من خشونت باشد و رفیق پویان یاد می داد که با تحقیر و تمسخر با آنها روبرو شوم و دستشان بیندازم. خطایی که شاهد نگاه های من بود، با خنده تمسخرآمیز خود به عکس ها اشاره کرد و پرسید: کدام یکی رو می شناسی؟ بعد عکس رفیق حمید توکلی^(۷) را از کشو میز بیرون کشید و نشانم داد و پرسید که او را می شناسم یا نه؟ (رفیق حمید از رفقای بود که من در بیرون با او رابطه داشتم). گفتم: نه! بعد آلبومی نشانم داد که در آن عکس رفیق حمید را در حالت های مختلف نشان می

داد. گفت: "خوب نگاش کن ببین اولین بار او را کجا دیده ای؟" من بدون اینکه به او جوابی بدهم یا در فکر جواب دادن باشم، آلبوم را ورق می زدم. گویا که به مهمانی آمده ام و برای سرگرمی دارم آلبوم را تماشا می کنم. سرگرد مخفی حوصله اش سر رفت، آلبوم را از دستم گرفت و گفت: "حمید خودش می گوید اولین دفعه ترا ... " خطایی حرفش را بُرید: "بذار خودش بگه!" خنده تمسخر بر لب داشتم. نه اهمیتی به حرف های آنها می دادم و نه اصولاً می توانستم احساس کنم که زندانی هستم و در دست دشمن اسیرم! خودم را با تماشای عکس ها و دست زدن به اشیای روی میز، نگاه کردن به این ور و آن ور مشغول می کردم. همه کارهای آنها برایم حالت مسخره داشت. خطایی دوباره تکرار کرد: "این عکس را می شناسی؟" گفتم: نه. مخفی گفت: "حالا اگر خود حمید بیاد بگه ترا می شناسه، چی میگی؟" گفتم: وقتی او منو نمی شناسه، چرا چنین حرفی بزند؟ و خطایی که می خواست بگوید خیلی نکته سنج است گفت: "پس تو می خواهی بگی، حمید دروغ می گه؟ اگه بگی آره، پس اقرار می کنی که رفقای تو دروغگوین. و اگه می گی نه، پس تو اونو می شناسی." گفتم: نه، رفقای من که دروغگو نیستن ولی اگه رفیق حمید چنین دروغی بگه حتماً به خاطر مصالح سازمانه. مخفی گفت: "اگه او خودش بیاد و بگه ترا می شناسه تو دیگه نمی گی او دروغ می گه؟" گفتم: نه! اگر او تشخیص داده است که باید چنین حرفی بزند من هم حرف او را تأیید می کنم. بعد از همه این صحبت ها معلوم بود که آنها از آشنایی من و رفیق حمید مطلع هستند و رفیق این موضوع را گفته است که البته مهم نبود و من همان موقع که فهمیدم از نظر رفیق اشکالی ندارد این موضوع گفته شود، می توانستم بگویم که او را می شناسم. ولی فکر کردم فرصتی هست که رفیق را ببینم. بگذار کارها به سادگی و بدون زحمت نگذرد و آنها هر چه بیشتر خسته شوند. ساعت در حدود دو نصف شب بود، رفیق را از خواب بیدار کرده و دستبند به دست، به اتاق آوردند. من از جایم بلند شدم و به رفیق سلام دادم. دلم می خواست پیش مزدوران محبتم را به نوعی به رفیق بفهمانم و آنها بدانند که از دیدن او چقدر احساس خوشحالی می کنم. به خطایی نگاه کردم و دوباره روی صندلی نشستم. می خواستم او این حرکت مرا ببیند و با رفتارهای تحقیرآمیزم نسبت به خودشان مقایسه کند.

خطایی گفت: "سرتان را بندازین پائین و به هم نگاه نکنین!" چه حرف زوری؟! برای من و رفیق در آن شرایطی که بودیم، یعنی پیش مزدوران، امکان حرف زدن وجود نداشت، چگونه می توانستیم لافل به وسیله نگاه هایمان با هم حرف نزنیم؟ علاوه بر این ها، این دشمن بود که دستور می داد و ما نمی بایستی اجرائش می کردیم. خطایی به رفیق گفت که آیا او مرا می شناسد یا نه؟ از آنجایی که در بازجویی های قبلی رفیق حمید، آشنایی من با او مشخص شده بود (این کوچکترین اطلاعی به دست دشمن نمی داد و هیچ اهمیت نداشت که آن را بداند) و حالا نیز لزومی نداشت که او این آشنایی را انکار بکند، گفت که می شناسد. خطایی رو به من کرد و گفت شنیدی؟ خوب توانسته بودم دستشان ببندازم. بعد از این همه زور زدن عجب چیز مهمی را کشف کرده اند! می خواستم بیشتر از این ها دستشان ببندازم و گفتم: نه من تو فکر بودم، گوش نکردم. به رفیق گفت که حرفهایش را تکرار کند و رفیق دوباره تکرار کرد.

مخفی با حرص تمام گفت: "شنیدی؟!" با خونسردی جواب دادم: والله شنیدم ولی خوب نفهمیدم چه می گوید. اگر یک دفعه دیگر هم تکرار کند، خوب است و رو به رفیق کردم که تو اولین دفعه منو کجا دیدی؟ که خطایی نگذاشت جواب بدهد و به نگهبان ها گفت که او را ببرند. بعد از من پرسیدند: "خوب باز هم انکار می کنی که او را می شناسی." گفتم: می شناسم اما یادم نمی آید از کجا! شروع کردند اسم خیابان ها را شمردن که: "در فلان جا نبود که او را دیدی؟" من هم جواب های بی سrote می دادم. وقتی آنها اصرار کردند بالاخره بگویم کجا دیدمش گفتم: می دونید هیچ مهم نیست که من بگم او را در کجا دیده ام. ولی بازجویی پس دادن که فقط نوشتن نیست، من نمی خواهم به پرسش های شما جواب بدم.

خواستند حرفهایم را بی اهمیت تلقی کنند. کمی با خودشان حرف زدند و بعد مخفی با حالتی که حرفی معمولی می زند و قصدش سؤال کردن نیست گفت: "شهین را بیرون دیده بودی؟" سکوت کرده بودم. فهمیدند که دیگر حرفی نخواهم زد. پاسبان را صدا کردند که مرا به اتاقم ببرد.

شب خوابیدم. صبح زتک ها را دیدم که دارند اسباب هایشان را جمع و جور می کنند. از آنجایی که آنها هر وقت از دست من عصبانی می شدند و نمی دانستند چکار کنند به خطایی می گفتند که: "ما را عوض کن، دو نفر دیگه را برای مراقبت او بیار"

فکر کردم که تقاضایشان پذیرفته شده. پرسیدم: می‌خوان دو نفر دیگه بیارن؟ و آنها در حالی که خود را ناراحت نشان می‌دادند با حالت دوستانه و گله مند گفتند: "آخه نمی‌دونیم تو این کله چی فروبردن. آخه دختر، کمی عاقلانه فکر کن. دیشب در اتاق بازجویی چه مسخره بازی راه انداختی؟ بچه که نیستی. خیلی متین و منطقی حرف بزنی. تو اصلاً سیاست بلد نیستی" و یکی در حالی که صدایش را آهسته می‌کرد گفت: "برو اقلاً دروغ‌هایی بباف، بگو که نگویند بازجویی پس نمی‌ده. شاید هم اصلاً نفهمی که حرفات دروغن. آخه ما چیکار کنیم؟ نصیحت که قبول نمی‌کنی خودت هم آنقدر ساده‌ای که فکری به مغزت نمی‌رسی. به ما گفتن دیگه لازم نیست اینجا باشیم، امروز قراره ببرنت ساواک." یکی از پاسبان‌ها از در وارد شد. قیافه رقت‌باری به خود گرفته بود. با نگاهی مرا نگاه می‌کرد. با پیچ‌پیچ به یکی از زنک‌ها چیزی گفت و زنک هم با صدای آهسته گفت: "به تو هم گفتن؟ از کجا شنیدی؟" همگی با قیافه رقت‌زده و نگرانی که پیدا کرده بودند، در اتاق به این سو و آن سو می‌رفتند. طوری جلوه می‌دادند که گویا واقعه بسیار وحشتناک و غیرقابل‌تصور در شرف تکوین است. زنک محافظ، این دوست بسیار شریف! و مادر دلسوز! گفت: "من صبح رفتم آخرین تلاشم را کردم. به آنها گفتم: اون دفعه که دختری را مُرده تحویل دادید، اگر من نبودم به او برسم، امکان نداشت که زنده بماند. این دفعه دیگر من قبول نمی‌کنم و مطمئن باشید هیچ یک از مأموریتان هم نمی‌توانند مثل من کار بکنند." با خنده گفت: از کجا معلوم که این دفعه زنده برگردم، تا کسی هم لازم باشد که از من مراقبت بکند! گفت: "تو خیال می‌کنی من شوخی می‌کنم؟ خطایی جلو خودم داشت به ساواک تلفن می‌کرد." چیزی نگفتم. آنها سعی می‌کردند که نصیحتم بکنند. گفتم: برای چه خودتان را خسته می‌کنید؟ من همه حرفه‌ایان را شنیده‌ام.

دو سه روز گذشت و از ساواک رفتن خبری نشد. من بعد از آن شب، باز هم مدتی در مورد گذراندن این مرحله از بازجویی فکر کردم. برای این که بتوانم نتیجه بگیرم، گفتم چند صفحه کاغذ به من بدهید. خطایی که فکر می‌کرد می‌خواهم به پرسش‌های طرح شده جواب بدهم، چند صفحه کاغذ که مهر زده بود، آورد و تأکید کرد که نباید آنها را پاره کنم و باید همین‌طور پس بدهم. من در واقع کاغذها را نه برای نوشتن جواب سئوالات آنها بلکه به این دلیل می‌خواستم که با به روی کاغذ آوردن افکارم

نظمی به آنها داده و نتیجه گیری کنم. من در زندگی بیرون به این کار عادت داشتم. افکارم را همیشه می نوشتم و در ضمن نوشتن به نتیجه می رسیدم. می خواستم آنجا هم همین کار را بکنم. منتها با کلماتی می نوشتم که فقط خودم می دانستم منظورم چیست. نوشتن یک روز و نصفی طول کشید. ولی هنوز جمع بندی افکارم کامل و قابل قبول نبود. عمده ترین مسئله این بود که: نکند آنها از حرف های من استفاده ای بکنند. من انگیزه این همه اصرار آنها را نمی توانستم ارزیابی کنم. دلیلش هم این بود که هنوز برایم مشخص نبود میزان اطلاعات دشمن از من چقدر است. به هر صورت خطایی دنبال کاغذها فرستاد که من بدون توجه به حرف های او آنها را پاره کرده بودم. بالاخره شب مرا به اتاق بازجویی بردند. باز هم از همان لحظه اول شروع به تماشای عکس های روی دیوار کردم. عکس های دیگری هم زده بودند. خطایی با حالت شوخی حرف می زد! بازم به عکس ها نگاه می کنی. می بینی که تعدادشون زیادتیر شده است. من که چشمهایم نزدیک بین بود و خوب نمی توانستم عکس ها را ببینم گفتم عینک مرا بدهید. بلند شدم و نزدیک عکس ها رفتم. خطایی مانع نشد و خودش اسم رفقا را یکی یکی برایم خواند. به هر صورت ورقه بازجویی را آوردند. گفت: "خودت می نویسی یا من بنویسم؟" کمی فکر کردم؛ پیش خودم گفتم یک بار دیگر این آزمایش را بکنم که سئوالات آنها در چه زمینه هایی است و از من تا چه حد اطلاعات دارند؟ گفتم خودت بنویس.

سوال: اسم، اسم مستعار، شهرت ...

- چگونه با مسائل سیاسی آشنا شدید؟ به فکر فرو رفتم، چه جوابی باید بدهم. در اینجا این مسئله برایم مطرح شد که چون ورقه کتبی است و به دادگاه فرستاده می شود و مورد استفاده قرار می گیرد، نباید خودم را خیلی به مسائل سیاسی وارد نشان بدهم. فکر می کردم که باید ناآگاهانه تر از آنچه که هستم نشان داده شوم. گفتم: بدید خودم بنویسم. خودکار بدست گرفتم ولی باز هم به فکر فرو رفتم. یک کلمه نوشتم، بعد قلم زدم. دوباره یک جمله، دوباره قلم زدم، دوباره قلم زدم، دوباره فکر، این کار را خیلی طول دادم. خطایی حوصله اش سر رفت و پاره ای از اطلاعاتی را که از من داشت بیان کرد: "خب اولین بار بهروز بود که بهت کتاب می داد. بعد با جواد سلاخی در رابطه بودی، خب حالا بگو شهریورماه بود که از تبریز به تهران آمدی یا مهرماه؟" و

به دنبال حرفهایش افزود، دیدی که ما از تمام کارهای تو باخبریم. پس بردار خودت بقیه را بنویس. گفتم: اگر شما می گوید از همه چیز خبر دارید! پس دیگر چه چیزی را من بنویسم؟! اصلاً این مهم نیست که شما می دانید من مهر به تهران آمدم یا شهریور؟! خطایی گفت نه ما می خواهیم همین چیزها را خودت بنویسی و سپس سئوالات دیگری مطرح کرد: "آدرس خانه ای که با جواد در آن زندگی می کردی چه بود؟ چه مدت در آنجا زندگی می کردید؟ توی آن خانه که جلوی یک مدرسه بود و یک نفر در طبقه دوم می نشست، چند ماه بودی؟ خُب یکی بازار را شناسایی کردی یکی هم ... نه خودت بگو."

من علاوه بر اینکه از اینگونه سئوالات او مطالبی دستگیرم می شد، به خاطر اینکه اطلاعاتی را راجع به دانسته هایشان تکمیل بکنم، با حالت اعتراض با مطرح کردن هر سؤال، خودم نیز سئوالاتی می کردم. مثلاً می پرسیدم کدام خانه جلوی یک مدرسه بود؟ و خطایی جواب می داد همان خانه که سه اتاق داشت، جنوبی بود. و یا سؤال می کردم چه کسی همیشه در طبقه دوم بود منظورت کدام خانه است؟ او جواب هایی می داد که همان خانه که از بنگاه سعادت گرفته بودید و یک آدم چاق و به اصطلاح هوشیاری در طبقه دومش بود.^۲ (*)

سئوالاتی از این قبیل می کردم که یکباره خطایی که گویی تازه متوجه شده بود که نباید به این سئوالات جواب بدهد، از کوره دررفت و با فریاد گفت: "من دارم از تو بازجویی می کنم یا تو از من؟" دانستن این اطلاعات برای من خیلی مفید بود، زیرا می توانستم از آنها در جمع بندی هایم استفاده بکنم. سئوالات بعدی خطایی جنبه اطلاعاتی داشت و من از آنها سخت ناراحت شدم و به یکباره نفرت سراپای وجودم را فراگرفت. این جنایتگران، این دشمنان خلق، این مجریان اوامر و قوانین رژیم که عامل تمامی رنج های خلق است، از من انتظار داشتند به این سئوالات جواب دهم که از آنها علیه جنبش مسلحانه ای که حاضر بودم در راه آن صدمبار جان بدهم، استفاده کنند؟ زهی وقاحت، زهی خیال باطل. با خشم قلم را بر زمین گذاشتم و با فریاد گفتم من دیگر

^۲ منظور رفیق فرمودی بود، چون در جریان اولین عمل مصادره بانک در سازمان عکس دست دشمن افتاده بود، در آن خانه به صورت مخفی زندگی می کرد و چون نمی بایست من و رفیق همدیگر را ببینیم، او همیشه در طبقه بالای خانه بود.

نمی نویسم. پرسیدند چرا؟ گفتم نمی خواهم بنویسم. نمی خواهم به این سؤالات جواب دهم. حرف هایی زدند که من فقط سکوت کردم و نگاهم را با نفرت به رویشان دوختم. چیزی نگفتند، مرا به اتاق برگرداندند.

فردا شب کسی آمد که دوباره مرا به اتاق بازجویی برد. گفتم من که نمی خوام حرفی بزنم، یک کلمه هم به این سؤالاتون جواب نمی دم. برام هم مهم نیست که حتما به اتاق بازجویی بیایم. به اتاق بازجویی رفتم. در اتاق هم همین حرف ها را به خطایی زدم. او حرف می زد و استدلال می کرد که: "جواب دادن به نفع توست و..." در این موقع تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و بعد از کمی صحبت در آخر گفت: "مشغولیم، فعلا داریم با لیلا خانم (خانم را با لحن مسخره گفت) حرف می زنیم... نه بابا احتیاجی نیست. همین جا حرف می زند. حالا کمی صبر کنید... نه حتما...!".

گرچه سعی کرده بود پشت تلفن خیلی طبیعی حرف بزند ولی من احساس کردم این یک صحنه سازی است. شاید هم نبود. به هر حال برای من اهمیتی نداشت. رو به من کرد که: "از ایشان چند روز فرصت گرفتیم. ساواکی ها تلفن کرده بودند. تو که می خواهی به سؤالات ما جواب بدهی نه؟" گفتم: ببینید شما هر طور می خواهید با من رفتار کنید با خشونت، با احترام، ولی به هر حال همینکه که می بینید، من حاضر نیستم کوچکترین کمکی به شما بکنم. من جوابی به سؤالات شما نخواهم داد. او با حالتی که گویای آشکار درماندگیش بود و می دانست که دیگر جای هیچ حرف نیست و باید تصمیم بگیرد، گفت: "پس ما چکار کنیم که تو حرف بزنی؟ چکار کنیم به سؤالات ما جواب می دهی؟" خنده ام گرفته بود. هیچ فکر نمی کردم ممکن است آنها این سؤال را از خود من بکنند. با خنده گفتم: من چه می دونم؟ چیزی به خاطر نمی رسد؟ دیگر حرفی نزد.

ملاقات با رفیق علیرضا نابلد

چند روز بود که در اتاق دعوایمان با زَنک ها شدیدتر شده بود. با هیچکس کلمه ای حرف نمی زدیم. زَنک که مدتی بود دست هایم را بیشتر ساعات روز بازمی گذاشت. در این روزها به غیر از یک ربع ساعت آن هم برای غذا خوردن، بقیه ساعات روز را با غیض تمام به تخت می بست.

درست یادم نیست سه یا چهار روز بعد از بازجویی آخر بود که نصف شب از خواب بیدارم کردند و به دست هایم دستبند زده به اتاق بازجویی بردند. از خواب که یک مرتبه بیدار شده بودم، حالت گیجی داشتم. در اتاق بازجویی رفیق نابلد را دیدم که روی صندلی نشسته بود. رفیق بسیار تکیده و لاغر شده و چشمانش گود رفته بود. دست راستش که آن را روی زانوی خود قرار داده بود به نظر غیرعادی می رسید (بعدها دانستم که رفیق موقعی که خود را از طبقه سوم بیمارستان شهربانی به زمین پرت کرده بود، استخوان های دستش خورد شده و بعد از مداوا دست راستش ۵ سانتی متر از دست چپ کوتاهتر شده بود). رفیق وقتی مرا دید چشمانش از خوشحالی برقی زد. از این که مزدوران مرا به اتاقی آوردند که رفیق آنجا بود، تعجب کردم. کنجکاو شده بودم که بینم منظورشان چیست و چکار می خواهند بکنند. یک صندلی رو به روی رفیق نابلد گذاشتند و من روی آن نشستم. خطایی پرسید: "تو در تدوین و تهیه اعلامیه های سیاهکل چه نقشی داشتی؟" چیزی نگفتم. توجه من فقط به رفیق نابلد بود. او نیز از همان موقعی که من وارد اتاق شده بودم با دقت و تیزی تمام مرا نگاه می کرد. خطایی بی آنکه منتظر جوابی باشد و معلوم بود هدف دیگری را دنبال می کند دوباره پرسید: "چه کسی اعلامیه ها را نوشت، چه کسی تایپ کرد؟" باز چیزی نگفتم. سکوت کرده بودم و سنگینی سکوتم آنچنان گویا بود که به هیچ وجه شکست یا خودباختگی نمی توانست تعبیر شود. بعد از آن خطایی رو به رفیق کرد و همین سؤال ها را از او نمود. قیافه رفیق نشان می داد که دارد در ذهن خود هدف دشمن را از طرح این سؤال ها بررسی می کند. ابتدا چند لحظه ای چیزی نگفت. بعد جواب هایی را که قبلا در

بازجویی خود در این مورد ذکر کرده بود، بیان کرد. بعد از آن دیگر حرفی به من نزدند. به پاسبان گفتند: "ببرش، همین ...".

به اتاق برگشتم و ساعت ها راجع به این کار دشمن فکر کردم. معنی کارشان را نمی فهمیدم. اول حرف هایی را که رفیق *نابیل* زد از نظر گذراندم. آیا دشمن می تواند از این حرف ها کوچکترین استفاده ای بکند؟ حرف ها را دوباره و سه باره تکرار کردم و دیدم نه حرف های رفیق به هیچ وجه کمکی به دشمن نمی کند.

پس دشمن از به وجود آوردن این صحنه چه هدفی داشت؟ آن موقع جوابی به این پرسش نیافتم و فقط حالا است که متوجه می شوم دشمن با پرسیدن این سؤال از رفیق *نابیل* در مقابل من چه قصدی داشته است. سؤالی که می دانست جواب رفیق همان جوابی است که قبلا داده است و حالا فقط حرف هایش را تکرار خواهد کرد. قصد دشمن از به وجود آوردن چنین صحنه ای این بود که وانمود کند که گویا *نابیل* خیلی راحت برای ما حرف می زند و حالت آرامی دارد تا بدین وسیله روحیه مرا ضعیف کرده و حالت پرخاش جویانه ام را از بین ببرد. واقعا چرا بعد از جوابی که رفیق در مورد اعلامیه ها داد، یک کلمه هم حرف دیگری از من نپرسیدند؟ حال که آن صحنه را جلوی چشمم مجسم می کنم، می بینم همه چیز با غرض خاصی چیده شده بود: به اتاق رفتن و روی صندلی رو به روی رفیق *نابیل* نشستن، سؤال و جواب های بی اهمیت مطرح شدن و دیگر هیچ ... آری این یک نیرنگ دشمن بود که فقط با در نظر گرفتن رفتارهای انقلابی رفیق *نابیل* می شد به آن پی برد. رفیقی که یک انقلابی راستین بود و تا لحظه شهادت پرافتخارش که آن را با آغوش بازپذیرفت، هرگز دست از مبارزه نکشید.

تا آنجا که من تأثیر چنین صحنه ها و نیز نتیجه شکنجه روحی را به تجربه دریافتم، می توانم بگویم که در واقع شکنجه جسمی بدون تأثیر چنین صحنه هایی به طور کلی نمی تواند مؤثر واقع شود. بیهوده نیست که دشمن بیشتر از هر کاری سعی می کند فرد را از مبارزه ناامید کرده و در بین رفقا عدم اعتماد به وجود آورد. دیدن یا شنیدن حالت یأس و تسلیم در فردی دیگر هر چند هم که به علل آن آگاه باشی، تأثیر بد خود را به جای می گذارد و برعکس دیدن روحیه مقاومت جو، پایداری و استقامت در مبارزین دیگر، شور فراوانی به فرد می بخشد و او را در مقابل شکنجه ها و نیرنگ های دشمن

مقاومت می کند. به این جهت است که حفظ روحیه خود و انجام کارها و حرف زدن هایی که موجب بالاتر بردن روحیه رفقای دیگر در مقابل دشمن می شود، وظیفه مهم هر انقلابی بعد از دستگیری است. دشمن با وسایل و طرق مختلف سعی می کند همین روحیه را در مبارزین از بین ببرد. یک راه غمده خنثی کردن این تلاش دشمن این است که هرگز اجازه ندهیم رفتاری محبت آمیز داشته باشند. باید همیشه رفتار خود را طوری تنظیم کنیم که او به طور کلی نتواند با مهربانی و محبت کاذب با ما حرف بزند.

روش دیگری هم برای وادار کردن من به جواب دادن بازجویی به کار می رفت: دو دختر ماشین نویس بودند که موافقی برای اینکه به اصطلاح حوصله ام سر نرود، ساعتی به اتاق می آمدند و حرف می زدند. آنها در ضمن خنده و شوخی پرسش هایی می کردند. چنین می پنداشتند که ممکن است من فریب دلقک بازی های آنها را بخورم. چقدر پُرو بودند و یا چقدر کوکشان کرده بودند که در مقابل فحش هایی که به آنها می دادم از رو نمی رفتند. می خواستند اول اعتماد را جلب بکنند. می گفتند: "شرف جان باشد، تو هرچه می خواهی بگو ما اصلاً علاقه خاصی به تو پیدا کرده ایم، ما به تو حق می دهیم فحش بدهی، چون تو ما را هم جزو بازجوها می دانی. خُب باشد تو فعلاً نمی دانی که اینطور نیست. بعد متوجه خواهی شد که ما دو نفر کارمند ساده ای هستیم که صبح می آئیم و عصر می رویم. مثل سایر اداره ها، برای ما فرقی نمی کند کدام اداره کار بکنیم، چون کاری به کار اداره نداریم..." می گفتم: بروید این حرف ها را برای ننه تان بزنید. من به مستخدم اینجا هم نمی توانم نظر خوشی داشته باشم و او را فقط به صورت یک مستخدم ساده ببینم، چه برسد به شما!

دو شب دیگر هم مرا به بازجویی بردند. در این مدت نیز توانستم بیشتر به دانسته های دشمن در مورد خود پی ببرم. ولی دشمن هنوز نتوانسته بود از من ورقه بازجویی پُر بکند. در اتاق فرصتی یافتم تا بتوانم از تمام جلسات ملاقات ها و بازجویی ها یک جمع بندی درست بکنم. دیدم من از تمام اطلاعات دشمن در مورد خودم، در مورد کارهایی که کرده بودم، در مورد ارتباطاتم، مطلعم. مقاومت من در طول بازجویی ها حالا ثمره خود را داده بود و من از همه چیز با اطلاع بودم. حالا آمادگی آن را در خود احساس می کردم که ورقه های بازجویی را به منظور روشن کردن تکلیف خودم پُر کنم، بدون آنکه اطلاعاتی مفید به دشمن بدهم و بدین ترتیب مرحله بازجویی را به

پایان رسانده و از بلا تکلیفی خارج شوم. بار دیگر تمام مسائلی را که اتفاق افتاده بود جمع بستم تا اگر ایرادی به نظرم رسید آن را اصلاح کنم. پس از آخرین جمع بندی، تصمیم خودم را گرفتم.

از آخرین جلسه بازجویی دو روز می گذشت که دوباره مرا به اتاق بازجویی بردند و این بار دیگر تصمیم داشتم ورقه های بازجویی را با اطلاعات مخدوش که از بی خطر بودن آنها دیگر کاملاً مطمئن بودم، پُر کنم. خطایی این مزدور پست که می خواست از فرصت استفاده کرده و به اصطلاح نظر مرا نسبت به رفقا برگرداند، گفت: "خبرهایی از کارهای پویان به دست ما رسیده که نمی دونی آدم شرمش می شه به زبون بیاره. یه زنی اومده شکایت کرده که پویان و چند نفر دیگه رفته ان اونو از خونه اش دزدیده ان و... زن آنقدر ناراحت بود که همه اش فحش می داد." گفتم: این حرف ها دیگر خیلی مسخره است. شما حتی بلد نیستید دروغهایتان را طوری سر هم ببافید که لااقل فقط کمی قابل تصور باشد! شدیداً اصرار می کرد که حرفهایش درست است. می گفت سفارش می کنم همین فردا زن را بیاورند اینجا. آنقدر محکم و با اطمینان حرف می زد که اگر کسی کمتر شکی در پاکی رفقا داشت و نمی دانست تمام زندگی رفقا با تلاش خستگی ناپذیرشان صرف خدمت به خلق می گردد، احتمال داشت به خاطرش خطور کند که آیا راستی ممکن است آنها این کار را کرده باشند؟ این دروغ های رذیلانه را در پایان بازجویی به زبان آورد و برای این که حرفهایش تأثیر کامل ببخشند ضمن آنکه طوری وانمود می کرد که دارد لطف و مهربانی می کند گفت می خواهی اثاث خانه پویان را ببینی؟ همه چیز را در آن اتاق بزرگ گذاشته ایم. همه وسایل، سلاح ها، وسایل کوه، اعلامیه ها... همه آنجاست. رفتیم به اتاق بزرگ رو به رو، دوتا میز دراز بود که اسباب ها را به ردیف روی آن چیده بودند. بر روی یکی از دیوارهای اطاق لباس های مبدل رفیق پویان آویزان بود. لباس ها را به صورت اینکه تن کسی باشد آویزان کرده بودند. وقتی به آنها نزدیک شدم، دیگر وقتش بود که به این مزدور خائن بگویم، آن همه عرق ریختن و خود را خسته کردن تو و از رفیق بدگفتن، کمترین تأثیری در من نمی کند. گویی لباس ها، رفیق را در خود داشتند و من آنها را بوسیدم. خطایی و دیگران که سعی می کردند تا حالا اشیاء را یک یک به من نشان بدهند، مبهوت نگاهم کردند و من برای اینکه بر عشق خود نسبت به رفیق تأکیدی کرده باشم گفتم: لباس ها خیلی خوب

می توانند رفیق را در نظرم مجسم کنند. برای آنکه به رویشان نیاورند و نگویند خیلی خیط شدیم، دو سه تا شیئی دیگر نشانم دادند و به اتاق برگرداندند.

دو دفعه دیگر هم مرا به اتاق خطایی بردند و به این ترتیب بعد از یک ماه و نیم، بازجویی کذایی تمام شد. بازجویی واقعا کذایی و مسخره بود. تمام بازی های من در ورقه منعکس شده بود. خطایی طرز برخورد و حالت هایم را در آن نوشته بود. بعدها که موقع پرونده خوانی در دادگاه آنها را می خواندم، نمی توانستم جلوی خنده هایم را بگیرم. مطالبی پشت سر هم با انشاء کودکانه و بدخط ردیف شده بود. ورقه ها هیچ مطلبی به دست نمی دادند. در ورقه ها این طور آمده بود که از چگونگی کارهایی که اطلاعات دشمن در مورد آن ها ناقص بود، فقط رفقای شهید خبر داشتند. مثلاً بالاخره روشن نشد من برای چه هر روز جلوی دانشگاه می رفتم (طبق گزارش مزدوری که مستأجر برادرم بود) گفته بودم این را رفیق بهروز می دانست. به من چیزی نگفته بود. شاید به خاطر توجیه وضع بود، که می خواست من همراه او باشم!

انجام بعضی کارها هم به آنها نسبت داده شده بود. حتی بی اهمیت ترین حرفها هم به دروغ آمده بود.

مهربانی و نرمش

وسیله ای برای از بین بردن روحیه پرخاشجویانه مبارزین

به روزهای بعد از شکست اعتصاب برمی گردم، به دورانی که دشمن سعی می کرد به هر وسیله ای شده از من بازجویی بکند.

بعد از اینکه حاضر شدم غذا بخورم، رفتارهایشان عوض شد، دیگر همه دایه مهربانتر از مادر شده بودند. مدتی برایم از جیره افسران غذا می دادند. زرشک پلو با مرغ، جوجه کباب، ته چین پلو... و من نمی دانستم اینجا جیره دو گونه است، یکی برای پاسبان ها و زندانیان و دیگری برای افسران و کارمندان. شکی نبود که آنها با توجه به ضعف بدنی من این کار را می کردند. از این پذیرایی تعجبم می گرفت. به مزدوران مؤدبشان! می گفتم: قصد شما از این پذیرایی ها این است که من قوی بشوم و شما بتوانید خوب شکنجه ام بکنید. ولی من خوشحالم که هیچ چیز ندارم که شما بتوانید آن را از من در بیاورید و می گفتم: ای کاش اطلاعاتی داشتم و به شما نمی گفتم، نمی دانید این کار چقدر لذت بخش است. آنها طوری جلوه می دادند که از این مسائل بی خبرند و فقط به قوای جسمانی من می اندیشند. گویی که من یکی از افراد خانواده شان هستم!

بعدا متوجه شدم که قصد آنها از این به اصطلاح پذیرایی ها این بود که من سلامت جسمی خود را که در اثر شکنجه از دست داده بودم، بدست بیاورم تا در صورتی که احتمالا بر اثر فشار مجامع بین المللی حقوقی نماینده ای در دادگاه حضور یافت، آثار ضعف ناشی از شکنجه در چهره ام دیده نشود. این یکی از شگردهای دشمن است. حتی در شرایطی با تزریق آمپول های خاصی نوعی تورم در اندام ها ایجاد می کنند که به حساب چاقی گذاشته شود.

دو زن ضمن این که مأمور مراقبت من بودند، به طور مستقیم و غیرمستقیم خواست های بازجوها را به مورد اجرا می گذاشتند. به این صورت که با مهربانی رفتار کردن، به نوعی مرا در رودرواسی قرار بدهند که دیگر رفتار پرخاشجویانه نداشته باشم.

یا طوری برایم عذاب روحی ایجاد بکنند که از فرط ناراحتی مثلاً به التماس بیفتم و آنها از آنجایی که زن بودند و تمام بیست و چهار ساعت را پهلوی من می گذراندند، می توانستند از شیوه های مختلف برای رسیدن به مقصود خود استفاده بکنند. از دوستانه حرف زدن و درد دل خانوادگی کردن گرفته تا به اذیت های خاله زنتی توسل جستن و نقش بازی کردن.

در مورد رفیق شهین توکلی، برای اینکه اطلاعاتی در مورد رفیق عباس جمشیدی رودباری^(۸) از او بیرون بکشند، نقشی بازی کرده بودند: دو زن در حالی که پشت به رفیق شهین می ایستند، آهسته طوری که رفیق بشنود ولی فکر کند که آنها نمی خواهند او حرف هایشان را بشنود، با هم راجع به این که جمشیدی دستگیر شده حرف می زنند. "فلانی، جمشیدی را به کدام اتاق انداختند - اتاق شماره ۱۷۳ - همون که لهجه شمالی داره دیگه...". بعد از ظهر هم یکی از پاسبان ها که با رفیق شهین رفتار خوبی داشت، بعنوان دوستی خبر می آورد که جمشیدی را گرفتند و حالا هم در اتاق شماره ۱۷۳ به سر می برد. همان شب رفیق شهین را به بازجویی می برند و راجع به رفیق جمشیدی می پرسند. قصدشان این بود که رفیق پیش خود بگوید: رفیق جمشیدی که خودش دستگیر شده، پس مهم نیست اطلاعاتی را که از او دارم و فقط در صورت دستگیر نشدنش ممکن بود به نفع دشمن باشد، بگویم.

روزهای اول بعد از اعتصاب، دو زن به حدی مهربانی می کردند که مرا به تعجب وامی داشتند. پیش خود می گفتم آخر مگر این ها یادشان نیست که من دشمنشان هستم. خودم که نیز به روی این موضوع تأکید می کنم، پس معنی این کارها چیست؟ اصلاً نمی توانستم دلیل کارهایشان را بفهم و بدین جهت پیش خود گفتم حتماً خصوصیات آنها چنین است. مثلاً صبح به محض این که از خواب بیدار می شدم دستبندها را باز می کرد و شیر و تخم مرغ و چای برایم می آورد. آن هم با صمیمیت آمیخته با احترام! به مستخدم می گفت برای /شرف چایی در لیوان بزرگ بیاورید، من می دانم ترک ها چایی زیاد می خورند. یا می دیدی از پول خودشان میوه می خریدند و مثل این که من مهمانی باشم که به خانه شان رفته ام، مرتب تعارف می کردند. میوه را با اصرار به دهانم می گذاشتند و با دلسوزی تمام یک مادر! می گفتند: "بیشرف های ساواک، دختره را کشتند. عجب آدم های بی رحمی هستند. بابا شهربانی چی ها خیلی

انسانند" و گویی متوجه بزرگی دروغ خود شده باشند، برای جلب اطمینان ادامه می دادند، "چند تا از افسرهای اینجا هم بیشرافند". این حرف ها را همراه با تعریف هایی از من بر زبان می آوردند. /شرف چقدر پاک و بی آلاشه، دماغش چقدر خوش فرمه، دندانهایش به همه چی می ارزه... و یکی از زن ها تکرار می کرد که من شکل دختر بزرگش هستم...

به هر حال بعد از اعتصاب، عمده ترین رفتار این بود. یا می توان گفت سعی می کردند اینطور باشد. ولی زمان به دلخواه آنها نمی گذشت. آنها مجبور بودند در برابر عکس العمل های من رفتاری غیر از این نشان بدهند. در واقع آنها با به اصطلاح مهربانی های خود می خواستند بگویند آدم های خوبی هستند، فقط دو سه نفر بد هستند که شکنجه می کنند! زَتک می گفت: "تو که نمی دونی، شکنجه گر ها اول خودشونو شکنجه می کنن بعد طرف را. اعصابشان موقع شکنجه خورد می شود". در مورد نیک طبع می گفت: "در موقع شکنجه به حدی ناراحت می شود، که من فکر می کنم بالاخره شلاق بدست سخته خواهد کرد".

من اگر چه در مقابل رفتارهای آنان حالت عادی داشتم و خودم نیز حرف های معمولی می زدم - مثلاً از وضع خانواده هایشان می پرسیدم - ولی در ضمن، رفتارها و اعمالشان را از نظر می گذراندم که ببینم هدف پلیدشان در کجای کارها و رفتارهایشان نهفته است. به طور جزئی نمی شد این موضوع را فهمید، مسئله کُلی بود. کشتن روحیه پرخاش جویانه مبارز! و این نیرنگ تجربه شده ای بود که در گذشته بارها به نتیجه رسیده بود.

اسیر چه کسی است؟

به این ترتیب من با مشاهده مهربانی بیش از حد زندانبانان خود، هر لحظه به حسابگرانه بودن آن پی می بردم و به تأثیر بدی که در آرام ساختن من به جای می گذاشت، فکر می کردم. نه، نمی بایست به آنها اجازه دهم که با من به نرمش رفتار کنند. از این رو هر جا موقعیت را مناسب می دیدم، حرف هایی را که به نظر خودم می توانست روی پاسبان ها تأثیر گذاشته و آنها را با حقایق آشنا کند، مطرح می کردم و یا ماهیت وظیفه ای را که به عهده شان گذاشته شده و جز جنایتکاری چیز دیگری نبود، ضمن گفتگو برایشان ثابت می نمودم. در این حال، آنها مجبور می شدند رفتارهایشان را تغییر بدهند. رفتارهای با اصطلاح محبت آمیز بیش از دو روز نمی توانست ادامه یابد که وضع عوض شده و دعوای و فحش ها و مسخره کردن ها ازسرگرفته می شد. تکرار هر روزه این کارها کُفرشان را درمی آورد. از این رو من موفق شده بودم. آنها می گفتند: "اگر پنج انگشت را عسل کنی و در دهان این دختر فرو ببری می گوید عسل نبود زهر بود." می دیدم چه حساب کوتاه فکرا نه ای دارند. آنها در ضمن این که مزدور دشمن بودند و با من دشمنی طبقاتی داشتند ولی موضوع را شخصی می دیدند. در دلم می خندیدم. به آنها می گفتم: آخر دشمن طبقاتی که نمی تواند پنج انگشت عسلی داشته باشد. دوستی دشمن، دوستیِ گرگ است. ما دشمن طبقاتی همدیگر هستیم، اگر چه شما می گوئید این حرف ها را ول کنیم و چون در یک اتاق بدون ارتباط با بازجوها زندگی می کنیم، می توانیم کاری به عقاید همدیگر نداشته باشیم. حالا که فکر می کنم خنده ام می گیرد که چطور به آنها استدلال می کردم که حرفهایشان از اساس غلط است. ولی خود آنها هم نمی توانستند با سعی زیادی هم که می کردند، برخوردی به وجود نیاورند. آخر چگونه امکان داشت، ما دشمن بودیم و رو در روی هم قرارداد داشتیم. آنچه که آنها را خوشحال می کرد، دقیقاً همان چیزی بود که موجب خشم و کینه من می شد. و چیزی که آنها از آن دلخور و ناراحت می شدند باعث خوشحالی من بود. تمام زندگیشان غرق در ابتذال و بیهودگی بود. شوخی هایشان هم نمی توانست

مرتجعانه نباشد. آنها ادای رفقا را درمی آوردند. معلوم است در چنین مواقعی رفتار من طوری می شد که زَنک از پنج انگشت عسلی حرف می زد. اوایل برایشان تعجب آور بود، زیرا مثلاً همین پنج دقیقه پیش به اصطلاح یک دنیا محبت کرده بودند، چرا حالا من سر یک چیز بیخودی! - از نظر آنها - مثل ادای رفقا را درآوردن تمام محبت های قبلی شان را نادیده می گرفتم!... بعدها فهمیده بودند که این کار با محبت های دروغینشان جور در نمی آید. و دیگر در حالت معمولی این کار را نمی کردند. البته همیشه اتفاقی از این نوع می افتاد، آنها سعی می کردند مرا جدا از سازمانم به حساب آورند. از آن بد می گفتند و فکر می کردند چون از خود من بد نمی گویند پس نباید ناراحت بشوم. در حالی که روشن بود، من و سازمانم فقط از دیدگاه محدود و تنگ آنها می توانستیم جدا از هم باشیم.

از بعضی رفتارهایشان هنوز هم سردر نمی آورم. گویی من جزئی از افراد خانواده شان بودم. حتی گاه به وجود افتخار می کردند. مثلاً یک روز که گویا مزدوران از شکنجه من حرف می زده اند و با حالت تحسین از من یاد می کردند، این دو زن با قیافه خوشحال و تشکرآمیز وارد اتاق شدند. با احترام و محبت نگاهم کردند ولی نتوانستند ساکت باشند. با خوشحالی گفتند: "همه دارن از تو تعریف می کنن!" بعدها نیز در زندان قصر از دخترهای زندانی که آنجا می آمدند و با آن زَنک تماس داشتند، می شنیدم که زَنک از شکنجه های من برای آنها تعریف کرده و با افتخار از مقاومت من حرف زده و گفته است: "شما چه کاره اید، من چریک زیر دستم بود!"

روزها بدین گونه سپری می شد و به این ترتیب مواقعی که امکان رفتار محبت آمیز برایشان نبود، مسخره کردن ها از هر طرف شروع می شد. حتی پاسبان ها هم که از گارد بودند - یعنی تَهی مغزترین مزدوران - مسخره ام می کردند. من اهمیت زیادی می دادم که با آنها رفتار خوبی داشته باشم ولی از این موضوع ناراحت بودم که دشمن چگونه از نادانی افرادی که در فقر و بیچارگی دست و پا می زنند و در بند اسارت و استثمار قرار دارند، استفاده می کند و آنها را در مقابل ما که برای گسستن همین بندها مبارزه می کنیم، قرار می دهد.

زَنک ها و افسرها سعی می کردند با پیش کشیدن مسئله حمله به کلاتری ها خود را پشتیبان پاسبان ها نشان داده و آنها را در مقابل من قرار دهند. من برای پاسبان ها

توضیح می دادم که اگر مسئولیتان راست می گویند، چرا همیشه خطرناکترین کارها را به عهده شما می گذارند و کمترین حقوق را به شما می دهند؟! زور می گویند، تحقیرتان می کنند و کوچکترین حرمتی برای شما قائل نیستند؟! ولی آنان به خوبی متوجه استدلال من نمی شدند و به تبعیت از سرورانشان عمل می کردند. مثلاً یکی از پاسبان ها به محض اینکه از در وارد می شد، ادای مرا در روزهای اول دستگیریم درمی آورد که: "خلق... خلق..." و می گفت: "فلانی این خلق کجاست...؟ مگه خلق ترا دوست نداره که بیاد و از اینجا آزادت کنه!" و زَنک ها غش غش می خندیدند که: "چه ابتکار جالبی به خرج می دهی و چه حرف های شوخی بلدی که بزنی و تکرار می کردند... خلق... خلق..."

زَنک هم از این حرف ها خیلی می گفت: "تو که دیگر یک اسیری. فعلاً که دست مائی. لااقل درست و حسابی رفتار کن که به نفع خودت باشد...!" چه حالت عجیبی داشتم. اصلاً نمی توانستم حرفهایشان را هضم کنم. مفهوم کلماتشان در ذهنم نمی گنجید. در وجود آنها نهایت حماقت را می دیدم و پیش خود می گفتم واقعا این ها نمی توانند بفهمند که من به هیچ وجه احساس اسارت نمی کنم؟ در رابطه با آنها که اسیر بند و بساط زندگی حقیر و خوی و خصلت مبتذلشان بودند، چه احساس آزادی گسترده ای می کردم. آیا آنها به راستی نمی فهمیدند که نه من، بلکه خودشان اسیرند؟

کلمه "خود" در بُعد فکرم جای نمی گرفت. این خود "کی" بود؟ دلم از این مفاهیم خُرده بورژوازی به هم می خورد. به نفع خود، برای خود، من... من... نمی دانستم چگونه می توانم رفتار متعادل داشته باشم. نه محبت های آنچنانی شان را می خواستم و نه دعوای اینچنینی را. از کتک زدن های زَنک خیلی خشمگین می شدم. او بعد از هر کتک زدن در خود احساس پیروزی می کرد. و با تحقیر می گفت: "آخر تو چکار می توانی بکنی؟ کاری از دست تو برنمی آید." و واقعا کاری نمی شد کرد. تمام مدت دستهایم به تخت بسته بود و حتی موقع مستراح رفتن هم به دست هایم دستبند می زدند. دیدم که بیخودی این فرصت را به او می دهم. کتک خوردن از دست او سر هر موضوع بی ارزش و به هر بهانه کوچکی و به رخ کشیدن پیروزش برایم گران می آمد. گر چه این خود من بودم که او را وادار به اینکار می نمودم. او از فحش ها و

حرف هایی که می زدم بسیار ناراحت می شد. در رابطه با نتایج بدی که این گونه رفتارهای من به بار می آورد، موضوعی باعث شد که کمی تغییر رفتار بدهم.

در زندگی گذشته ام، مشاهده حالت درمانده در کسی برایم بسیار دشوار بود. در اینجا در مورد زَنک ها این حالت برایم پیش آمد. یک بار زَنک از حرف های من به آنچنان حدی از ناراحتی رسید که تمام بدنش را تشنج عصبی فرا گرفت. از دیدن حالت او به فکر رفتم. پیش خود گفتم: من که با او کینه شخصی ندارم. وقتی در اینجا رفتارها به صورت مسئله شخصی درآمده است، درست نیست که با رفتار خود موجب شکنجه او بشوم. اگر چه می دانستم اعتقاد احترام به انسان- انسان بدون توجه به پایگاه طبقاتی او- یک چیز بی معنی است و این اندیشه ایده آلیستی است که در یک جامعه طبقاتی که خواه و ناخواه همه چیز مارک طبقاتی خورده است، از انسان به طور مُجَرَّد حرف بزنیم. ولی وجود رگه هایی از این موضوع در ذهنم که انسان موجود قابل احترامی است، باعث شد که رفتارم را با آنها کمی تغییر بدهم. هر چند ناراحت شدن از تشنج اعصاب آن زَنک و موضوع را شخصی دیدن با اعتقاداتم یکی نبود. حتم می دانم که اگر اندیشه دورنگری داشتم و به اهمیت کار خود آگاه بودم، هیچ وقت این تصمیم را نمی گرفتم. چرا که می توانستم بینم کارم چطور روحیه این زَنک و مزدوران دیگر را تضعیف می کرد، که دیگر با احساس قدرت با رفقا برخورد نکنند. یا می توانستم دشمن را ببینم که مستأصل مانده که با من چکار بکند. کجا نگاهم بدارد، حتما به سلول انفرادی می برد که به نفعم بود و من از زندگی خُرده بورژوازی که در اتاق بوجو د آمده بود، دور می ماندم.

دو زَنک و دو پاسبان، ساکنین اتاق، مدام به دنبال دست آویزی بودند که بختندند و شاد باشند. برای هم خاطره تعریف می کردند. تا چند روز بعد از آنکه یک بار خانه شان می رفتند، صحبت از جزء جزء کارهایی بود که انجام داده بودند. جزو برنامه همیشه، بستنی خوردن و سینما رفتن بود که با آب و تاب تعریف می کردند. بعضی وقت ها هم به عمد روی این موضوعات تکیه می کردند که من به اصطلاح دلم بسوزد. مشغولیت دیگرشان با افسرهای اداره بود که زننده ترین شوخی ها را با همدیگر می کردند. بعضی وقت ها هم راجع به علل فقر اجتماع با پاسبان ها صحبت می شد و من زرنگی به خرج می دادم و کمی برای پاسبان ها حرف می زدم. زرنگی از این نظر که

یکباره نمی گفتم حرف های شما غلط است، بلکه طوری حرف های آنها را برمی گرداندم که اول متوجه نمی شدند ولی بعد نتیجه ای که می بایست گرفته می شد و آنها دیگر نمی توانستند چیزی بگویند. مواقعی هم خودم راجع به زندگی پاسبان ها می پرسیدم و برایشان حرف می زدم. البته من بیهوده به این پاسبان ها بهای زیادی می دادم. آنها غرق در زندگی خشک نظامی و خرده بورژوایی خویش بودند. برای من دیدن آنها نیز مایه رنج بود و واقعا از دیدن رفتارهای برده وارشان در قبال زَنک و اینکه به خاطر خوردن غذای افسری چقدر خود را تحقیر می کردند، رنجی تمام بدنم را فرامی گرفت. از همه بدتر صحبت های تهوع آوری بود که هر روز بالای تخت من با همدیگر می کردند. آن قدر از این مسائل چنندشم می گرفت و به حدی ناراحت می شدم که بعضی وقت ها به معنی واقعی حالت تهوع به من دست می داد. در بیرون هر وقت صحبت شکنجه می شد، من به خود می گفتم: بدترین شکنجه آن است که آدم را مجبور به یک زندگی خُرده بورژوایی بکنند. اینجا هم یک زندگی خُرده بورژوایی برقرار بود و من در درون آن قرار داشتم. چشمهایم می دید و گوش هایم می شنید و کاری هم نمی توانستم بکنم. آیا به خاطر اینکه دائما از این مسائل معمولی! حرف می زُند، باید با ایشان دعوا کنم؟ تصمیم می گرفتم کلمه ای با هیچ کس حرف نزُنم و کاری کنم که اصلا حرکات آنها را نبینم ولی امکان نداشت. سؤال کردن از هر طرف شروع می شد. اول به آرامی... فلانی چرا حرف نمی زنی؟ جوابشان را با بی اهمیتی می دادم که حوصله حرف زدن ندارم. اصلا کاری به من نداشته باشید. یا صریحا می گفتم: من دوست ندارم با شما حرف بزُنم. شما هم با من حرف ننزید. ولی مگر دست بردار بودند. هرچقدر سکوت من بیشتر طول می کشید رفتار آنها نیز بدتر می شد. گرچه از سفت بستن دست بند، ندادن آب، دیرتر به مستراح بردن و از مسائل روز بیش از پیش حرف زدن که من ببینم چقدر تمام زندگی آنها خوش!! است پیش تر نمی رفت. با این وصف وضعی به وجود می آمد که بدتر از پیش بود. به هر حال هیچ کاری نمی شد کرد. شاید هم من بلد نبودم. برای خودم برنامه می گذاشتم که درباره مسائل کلی، مثلا چرا مبارزه مسلحانه تنها راه رسیدن به هدف است... فکر بکنم، روزی یک قطعه شعر بخوانم و از این قبیل. ولی با مزاحمت هایی که آنها ایجاد می کردند، تقریبا هیچ وقت موفق به انجام برنامه ای نمی شدم. زَنک ها می خواستند حتی کوچکترین کارم به

دلخواه آنها صورت بگیرد. برای آنها کلمه زندانی با کلمه برده مطیع مترادف بود. حتی نمی شد به اندازه ای که خودت انتخاب کرده ای بخوابی؟ هروقت می خوابیدم و زَنک حوصله اش سر می رفت به پاسبان ها می گفت که با پا به تخت بزنند و پاسبان ها با لگدهای محکمی که در خواب به نظرم مثل زلزله می ماند به تخت می زدند که بلند شو، نخواب، چون زَنک محترم! از خوابیدن من حالت کسالت پیدا می کند. از هر چیز کوچک برای اذیت کردن من استفاده می شد. مرا روزی دوبار، آنهم با مَنّت تمام به مستراح می بُرد. خودش با یک پاسبان تا دم در مستراح می آمد. لای در می بایستی کمی باز باشد. روزی که می خواستی سه بار به مستراح بروی، غوغایی در اداره بر پا می شد. زَنک آنچنان سروصدایی راه می انداخت که صدایش تا آخر راهرو می رفت. افسرها از اتاق بیرون می آمدند و بالاخره همه اداره خبر می شدند که من می خواهم به مستراح بروم. هر کس بی خیال متلکی می گفت و به اتاق خود می رفت. در مورد رفیق شهین توکلی علاوه بر این مسئله، در مورد غذا خوردن هم چنین سروصدایی بر پا می شد. رفیق شهین غذای کمی می خورد (دو یا سه قاشق) و زَنک داد و بیداد راه می انداخت که اینجا کار به دلخواه زندانی صورت نمی گیرد. او می خواست که غذا به اندازه خورده شود. به دلخواه او سر هر دستشویی، پاها و صورت خود را بشوئیم و از این قبیل، که اغلب منجر به دعوا و سروصدا می شد. البته این خصلت همیشگی او بود که سعی می کرد کاری کند که همه از او اطاعت نمایند. والا او چنان از ما می ترسید که سعی می کرد در رابطه با ما تا آنجا که اجازه می دادیم، کارها را با مسالمت پیش ببرد. او خیلی خوب کینه فراوان و به همراه آن نترسی ما را می دید و می دانست که رفتارهای آنچنانی او عواقب بدی برایش دارد. عملاً نیز آن را بارها تجربه کرد. مثلاً یک روز که دو زن پائین تخت رفیق شهین توکلی دراز کشیده بودند، رفیق که او نیز دستهایش همیشه به تخت بسته بود با خود می اندیشید که خود را به طریقی روی تخت به جلو بکشد و با پا صندلی را که نزدیک زن ها بود به روی آنها بیاندازد. این کار را می کند. ولی به علت دور بودن صندلی از او و قد کوتاه رفیق که به سختی پایش را با آن می رساند، صندلی کمی دورتر از سر زن ها می افتد و صدا می کند و آنها را شدیداً می ترساند. طوری که یکی از زَنک ها ضعف کرده و در جای خود میخکوب می ماند.

روزهایی که به اتاق بازجویی می رفتم و حرف نمی زد، زَنک ها خیلی عصبانی می شدند. البته آنها همیشه می گفتند، کاری به این کارها ندارند و عصبانیت خود را با توسل به بهانه های مختلف دیگر نشان می دادند. زَنک می گفت: "من به جلسه اطلاعاتی بازجویی کاری ندارم ولی اصلاً نمی توانم اینگونه رفتارها را تحمل کنم. وقتی مرد محترمی! مثل خطایی به اتاق می آید، تو حتی رویت را هم بر نمی گردانی. آخر آدم چقدر باید مغرور و از خود راضی باشد." بعضی وقت ها این حرف ها را با لحن تند تر می گفت و چقدر بد که من فحشش نمی دادم. فقط می گفتم: این کار من ربطی به شما ندارد، بهتر است حرفش را هم نزنید. تصمیم من مبنی بر فحش ندادن، این تأثیر را به جای گذاشته بود که دیگر به آسانی نمی توانستم روحیه تهاجمی به خود بگیرم و اعتراضاتم به اصطلاح چنین حالت مؤدبانه ای پیدا کرده بود.

روزهای بازجویی در اتاق حالت دعوا حکم فرما بود و همان طور که گفتم دعوا به ظاهر مربوط به مسائل دیگری می شد. به خیال خودشان مرا تنبیه نیز می کردند. ممکن بود آن روزها به من آب ندهند یا دستبند دستهایم را محکم تر ببندند. هنگامی که آن دو ماشین نویس که از آنها اسم بردم و یا مزدورانی از آن قبیل به اجرای نمایش های مسخره برای واداشتن من به بازجویی پس دادن مشغول بودند، رفتارهای زَنک های اتاق هم محبت آمیز می شد. دستهایم را باز می کردند و فقط شب ها دستبند می زدند و حتی می توانستم در حالی که دو پاسبان در دو طرفم قرار می گرفتند، قدم بزنم و ورزش کنم. این دیگر نهایت محبت شان بود و درمقایسه با رفیق حمید توکل که در اتاق رو به روی من بود و تمام مدت دست ها و پاهایش به تخت بسته شده بود، می توانست محبت محسوب شود. رفیق حمید توکل بعد از اطلاع از فاجعه سوم خرداد و شهادت رفیق پویان و رفیق پیرو نذیری به حدی ناراحت شده بود که در حالیکه دستهایش بسته بود، سرش را محکم به زمین زده و به شدت زخمی کرده بود که مزدوران بلافاصله او را به بیمارستان بُرده و چند روزی آنجا مداوایش می کنند. از آن موقع به بعد همیشه دست ها و پاهای رفیق را به تخت می بستند. (*)

^۳ رفیق حمید توکل بعد از دستگیری و چهار روز مقاومت دلیرانه زیر شدیدترین شکنجه ها هنگامی که مطمئن بود در این فاصله رفقایش خانه را تخلیه کرده اند، آدرس خانه را گفته بود. این برای او ضعف محسوب نمی شود، زیرا قرار رفقا چنین بود که هرکس بیست و چهار ساعت بعد از

در این مواقع مهربانی‌شان به صمیمیتی آمیخته می شد و واقعا دشمن بودن مرا از یاد می بردند. من نمی توانم بگویم آنها تمام مدت نقش بازی می کردند. در واقع قادر به این کار نبودند. از ده دوازده روز، یک بار به خانه شان می رفتند. مگر تمام زندگی آنها در کارشان بود که تمام حرکاتشان به خاطر کار باشد؟ یا می توانم بگویم آنها ضمن کار زندگی معمولیشان را هم می کردند؟ این دو زن هنرپیشه هایی بودند که خود نیز بازیچه بازی های مسخره خود گشته بودند. آنها برای من حکم دو غده سرطانی را داشتند که دلم می خواست از ریشه آنها را بکنم. این ضعف من بود که نمی دانستم در مقابل رفتارهای مختلف شان چه عکس العملی نشان بدهم. هیچ وقت راضی نبودم با آنها به طور دوستانه حرف بزنم و اگر دو روز این کار را می کردم، روز سوم از خودم انتقاد می کردم. که آخر با چه کسی به حالت معمولی حرف می زنی؟ و آنگاه زود رفتارم را عوض می کردم. پیش خود می گفتم، وقتی دشمن شکنجه می کند، از آنجایی که نسبت به هدف او آگاهی وجود دارد، به راحتی می شود در مورد رفتار خود تصمیم گرفت و در مقابل هر رفتار او به طور برعکس عمل کرد. ولی آخر در این مورد هدف مشخصی نیست.

منی توانستم همه رفتارشان را به مسئله بازجویی ربط بدهم. واقعا هم همیشه به این موضوع مربوط نمی شد. به هر صورت آنها مزدور دشمن بودند و رفتارهایشان تفرانگیز بود. می دیدم که بیشتر وقت ها موضوع شخصی و خاله زَنکی است. وقتی از خودم انتقاد می کردم که چرا از وضعیت اتاق ناراحت می شوم، مگر از دشمن انتظار رفتار خوبی دارم؟ ناراحتی خود را اینگونه توجیه می کردم که من گله ای از شرایط بد و دشوار ندارم. دشمن هر شرایطی می خواهد برای من ایجاد کند ولی آخر رفتار خاله زَنکی زَنک ها در این موضوع جای نمی گیرد. البته بعد به خودم جواب می دادم که وضعیت این اتاق هم شرایطی است که دشمن آگاهانه یا ناآگاهانه به وجود آورده است.

دستگیری می تواند آدرس خانه را بگوید. به خصوص رفیق / اسکندر صادقی نژاد در این مورد با رفیق حمید توکلی صحبت کرده بود. ولی رفیق پریان به خاطر وجود امکانات مناسب برای اجرای طرح هایی که در آن خانه تهیه شده بود و دل کندن از آن مشکل می نمود، در مورد تخلیه خانه برخورد جدی نکرده و رفیق / اسکندر نیز با او برخورد قاطعانه ننمود و به این ترتیب نتیجه این شد که رفیق پریان منزل را ترک نکند و فاجعه سوم خرداد به وجود بیاید.

ولی به هر صورت نه از اتاق و نه از رفتارهای خود رضایتی نداشتم. پیش خود می گفتم کاش منم مثل رفقای پسر فقط نگهبان پاسبان سیار داشتم. رفتارم با افسران بازجو از حالت خشونت تبدیل به مسخره کردن شده بود. آنها می خواستند به صورتی کارهای خود را قانونی جلوه دهند. برای آنها از جنایت ها و اعمال بیشرمانه شان صحبت کردن چیزی معمولی بود. خیلی عادی و راحت حرف می زدند. وقتی با قیافه حق به جانب از مسائلی با من حرف می زدند، نمی توانستم با تمسخر با ایشان روبرو بشوم و به حرفهایشان نخندم. بعضی وقت ها هم طوری حرف می زدند که گویا با دختر بچه ای طرفند. یکی از افسرانی که در اثر تیراندازی رفیق بهروز زخمی گشته و تازه از بیمارستان مرخص شده بود و هنوز می لنگید، لنگ لنگان جلو من راه می رفت و خنده کنان می گفت: "ببین برادرت پایم را چکار کرده ؟!..."

رفیق بهروز موقع دستگیری در حالی که در محاصره کامل دشمن قرار داشت، یک لحظه در مقابل آنها آرام نگرفته بود و قبل از آنکه مزدوران دشمن از پشت به او حمله کرده و دستهایش را بگیرند، توانسته بود در همان لحظات اول چند مزدور دشمن را از پای بیاورد و بعد هم که دستهایش را از پشت گرفته و پاهایش را شکسته بودند، او مرتباً شلیک می کرده است. هر چند در آن موقع دیگر نمی توانست گلوله هایش را به مغز و قلب دشمن خالی کند ولی به هر حال این تیراندازی هم دشمن را به وحشت می انداخت و هم باعث می شد فشنگهایش سالم به دست دشمن نیافتد. به هر صورت برخورد شجاعانه رفیق نقشه دشمن را از دستگیری راحت، با آن که منطقه را کاملاً محاصره کرده بود، با شکست مواجه کرد. جسارت و شجاعت انقلابی رفیق به حدی در دل دشمن وحشت انداخته بود که آنها همیشه از او به صورت افسانه ای یاد می کردند.

خطایی رفتار مخصوص به خود داشت. سعی می کرد زرنگی به کار بُرده، مرا مسخره کند. این کار فقط به این دلیل صورت می گرفت که شخصیت طرف خورد شده و روحیه اش ضعیف شود. من در این مورد سادگی هایی داشتم که بعضی وقت ها زود متوجه این موضوع نمی شدم و تا می خواستم فکر کرده بدانم فلان مطلب را به چه دلیل پیش می کشد، می دیدم در قیافه اش خنده موزیانه ای پیدا شد. مثلاً یک روز عکسی را نشان داد که ببین می شناسی یا نه و من گرفتم و نگاه کردم. عکس دختری بود که گویی از گور برخاسته بود. چشمانش گود رفته و صورت بسیار تکیده و

استخوانی داشت. با حالت بی تفاوتی خواستم عکس را برگردانم که همان خنده موزی در چهره اش پیدا شد. فهمیدم که مسخره تازه ای در کار بوده است. دوباره به دقت به عکس نگاه کردم و خود را شناختم (روز اول عکس مرا گرفته بودند) ولی به روی خود نیاوردم که دفعه اول نشناخته بودمش. پرسید می شناسی یا نه؟ جواب حرفش را ندادم و فقط گفتم می بینی تمام چهره اش انباشته از کینه و نفرت است. چشمانش را ببین که با چه نفرتی به دشمن نگاه می کند!

قربانیان فقر و بی خبری

پاسبان های گارد عوض شده بودند. هر روز پاسبان جدیدی برای نگهبانی به اتاق می آمد. وجود این پاسبان ها برای من مایه خوشحالی بود. مواقعی که زَنک ها در اتاق نبودند، با هم حرف می زدیم. اغلبشان دهاتی بودند که کاری در ده گیر نیاورده و پاسبان شده بودند. عده ای هم قبلا کارگر کارخانه ای بودند. از وضعیت کارخانه و ده می پرسیدم. بعضی وقت ها بحث های سیاسی پیش می آمد. بعضی شان تا حدودی آگاهی سیاسی داشتند. آنها از ستمی که در حق خود و دیگران روا می شود، صحبت می کردند و نارضایتی خود را از دستگاه نشان می دادند. بعضی ها شدیداً کنجکاو بودند که ببینند چطور ممکن است که برای کسی منافع شخصی مطرح نباشد و به خاطر رهایی خلق ها زندگی خود را صرف مبارزه نماید. این کنجکاوی گاهی به قدری شدید بود که با اینکه زَنک به آنها می سپرد با من حرف نزنند، این را فراموش کرده حتی پیش او با من صحبت می کردند. این پاسبان ها با رفقای پسر نیز صحبت می کردند و رفقا آنها را نسبت به مسائل مختلف روشن می کردند. خصوصیات اخلاقی رفقا اغلب پاسبان ها را شیفته خود کرده بود. عده ای از آنها وقتی اسم رفیق نابدل را به زبان می آوردند، با حالت خوشحالی می خندیدند. به یاد حرفهایش می افتادند و می دیدی که چقدر او را دوست دارند. این پاسبان ها در سلول های انفرادی هم برای رفقا کارهایی انجام می دادند. پیغام بردن و آوردن و خبر را بیرون دادن. بعضی ها حتی دستبند رفقا را از دستشان باز می کردند و مواظب بودند به محض آمدن مزدوری فوری آنها را ببندند. رفتار رفقای پسر و برخوردهای احترام آمیز من باعث شده بود که این پاسبان ها که فقط مدت دوازده یا بیست و چهار ساعت پهلوی من بودند، به من اعتماد بکنند. تلاش می کردند ببینند چکاری می توانند برایم انجام دهند. مواقعی که زَنک آب دادن را قدغن می کرد، با زرنگی تمام اطراف را نگاه می کردند و دور از چشم او به من آب می دادند. این کار نشانه محبتشان به من بود. مسئله خوردن آب مهم نبود. انجام این کار بود که ارزش داشت. بعدها نیز که مرا به زیرزمین شهربانی منتقل کرده بودند، نمونه های

فراوانی از این نوع مهربانی های دلپذیر دیدم. آنجا توانستم با پاسبان ها دوست شوم. با بعضی ها خیلی صمیمی شدم. اینها را نمی توانستم با لفظ سرکار صدا کنم. فکر می کردم با سرکار گفتن آنها را از دشمن شمرده ام. در حالی که به یاد می آوردم آنها قربانیان فقر و نابسامانی های اجتماعی هستند که ما در راه سامان دادن آن مبارزه می کنیم و به یاد می آورم آنها در نهایت از خود ما هستند. درست است که اینک نه در کنار ما بلکه در مقابلمان قرار گرفته اند ولی ما می توانیم علل این امر را تحلیل کنیم و ببینیم که آنها با دشمنان واقعی خلق چه فرقی دارند. آنها روزی به وظیفه اصلی خود آگاه خواهند شد و هنگامی که لحظه آگاهی فرابرسد، دیوارهای موجود بین ما و آنها فروخواهد ریخت. خصلت خوبشان را در حال می دیدم و با محبت با ایشان حرف می زدم و "داداش" خطابشان می کردم. فرصت زیادی برای حرف زدن با آنها نبود. آنها را چند روز بیشتر در زیرزمین نگاه نمی داشتند و مرتب عوضشان می کردند.

ولی به هر حال فرصت هایی برای صحبت کردن پیش می آمد. صحبت ها با صمیمیتی آمیخته بود. برای بعضی ها قطعه ای از کتاب "عروسک سخنگو" نوشته رفیق صمد بهرنگی را یاد داده بودم و در هر فرصتی از آنها می پرسیدم: خُب، بیا و درستو جواب بده، جواب "با یک گل بهار نمی شود"، چیه؟ (این حرف را استوار نگهبان زیرزمین مدام به زندانیان می گفت) و آنها جواب می دادند: "هر نوری هر چقدر هم که ضعیف باشد، بالاخره روشنایی است". برای بعضی ها نیز این قطعه شعر را یاد داده بودم: "ستمکش گر بسازد با ستم هایی که می بیند، نگهدار ستمکار است."

و هنوز هم صدای پاسبانی که هر وقت از جلوی سلول من می گذشت و آن را با لهجه شیرین محلی خود به علامت اظهار دوستی می خواند در گوشم طنین افکن است: "ستمکش گر بسازد با ستم هایی که می بیند، نگهدار ستمکار است."

صحنه دیگری از خوبی و صفای آنها را به یاد می آورم که هیچ وقت فراموش نخواهد شد. یک بار که موقع تعویض پاس نزدیک بود، پاسبان آشنایی که دم سلولم ایستاده بود، گفت: "اگر فردا اینجا نیامدم، به دوستانم می سپارم که درست و حسابی رفتار بکنند. آنها همگی سعی می کنند تا آنجا که می توانند کاری برای تو انجام دهند." پاسبان یک دور زیرزمین را طی کرده و دوباره برگشت: "اگر صبح پاس من اینجا نبود،

دوستم به اینجا می آید. اگر کسی به سلول تو آمد، در حالی که دست راستش در جیب شلوار بود و به تو سلام کرد، دوست من است و می توانی به او اطمینان کنی."

کارهایی که برایمان انجام می دادند، مثلا این بود که موقع مستراح رفتن درب سلول رفقا را باز بگذارند. یا اگر رفقا توانستند یواشکی حرف بزنند، آن را گزارش نکنند و از این قبیل. ما همه مان قدر این محبت های بی ریا را می شناختیم و به آن ارزش می دادیم. گفته پاسبان با آن قرارهای جدی که می گذاشت، برایم بسیار جالب بود. از شادی با قهقهه خندیدم.

پاسبان های خود اداره اطلاعات با آگاهی به دشمن خدمت می کردند و از این نظر و هم به جهت داشتن خصلت های لومپنی افراد پستی بودند. رفتارشان نسبت به زندانی دختر و پسر متفاوت بود. ولی این تفاوت جنبه هرزگی داشت. می بایست با متانت و خشونت تمام با آنها رو به رو می شدی و اجازه حرف زدن زیاد به آنها نمی دادی. در مورد پاسبان های دیگر موضوع فرق می کرد. مثلا محبت بعضی از آنها علاوه بر این که نشاندنده سمپاتی آنها به امر مبارزه بود، به موضوع دیگری هم مربوط می شد. آنها طبق فرهنگ فئودالی که هنوز بر افکارشان تسلط داشت، زن را ضعیف می دانستند و همین امر باعث می شد که محبتشان نسبت به دخترها رنگ حمایت به خود بگیرد. ولی عده ای دیگر از آنها هم بودند که به جهت زندگی گذشته خود، خصلت های لومپنی داشتند و با چشم بدی به ما نگاه می کردند. ما با اینها برخورد صمیمانه نداشتیم.

در زیرزمین، نگهبان ها به شدت از صحبت کردن رفقا با پاسبان ها جلوگیری می کردند. زیرا به خوبی می دانستند اگر آنها با زندانیان حرف بزنند، خیلی زود پی به دروغ هایی خواهند بُرد که فرماندهانشان در حق زندانیان به آنها گفته اند و این هیچ به نفع آنها نبود. اما بعضی از پاسبان ها خیلی مهربان بودند و گویی وظیفه خود می دانستند که رفقا را به نوعی شاد نگهدارند. بعضی ها از پول خود برای زندانیان سیگار می خریدند. یک بار یکی از پاسبان ها از من پرسید: "بهر روز برادر تو بود؟" گفتم: آری و زود پرسیدم تو از شکنجه های او چیزی می دانی؟ می دانی چند روز شکنجه اش کردند؟ قیافه اش حالت بسیار ناراحتی پیدا کرد و گفت: "من هرگز پیش تو آنها را بازگو نمی کنم." اصرار کردم که حتما بگو ولی او حرفی نزد. گفت: "من چطور می توانم برای یک خواهر از زجر و عذابی که برادرش کشیده حرف بزنم؟ نه، نه، من نمی توانم." باز

اصرار کردم و گفتم: تو اصلاً جنبه خواهر برادری را نگیر، این لازم است که من بدانم، حتماً بگو و او باز مقاومت کرد و گفت: "می دانی، همیشه زخم شمشیر از بین می رود ولی زخم زبان می ماند. من اگر شکنجه های او را شرح دهم مثل این که به تو زخم زبان زده ام. بعد من همیشه ناراحت خواهم بود که با این زخم زبان دل خواهری را ریش ریش کرده ام." دیگر اصرار نکردم. دل آن پاسبان پاکتر از آن بود که با چنین طرز فکری حاضر به حرف زدن باشد و انصاف نبود که او را با اصرار خود آزار دهم. و فراوان بودند از این صحنه هایی که ما با مشاهده صفا و مهربانی آنها، دلمان به درد می آمد. چون به خوبی می دانستیم آنها به خاطر فقر و تیره روزی ناشی از اختلافات طبقاتی موجود در جامعه تن به این اسارت داده اند. آنها با آن همه مهربانیشان نمی توانستند از وظیفه ای که انجام می دهند، راضی و خوشحال باشند و از این رو خودشان همیشه زجر می کشیدند و شکنجه می دیدند. حتی ما در وجود آنهايي که به علت ناآگاهی با رضایت وظیفه شان را انجام می دادند و ظاهراً از این امر دلخور هم نبودند، اسارت آشکارشان را می دیدیم. آنها اسیر فقر و ناآگاهی بودند که هر دو ثمره اجتماعی بود که اختلاف طبقاتی در همه جای آن به چشم می خورد. و این همه شکنجه ها و تیرباران ها و زورگویی ها و زندان ها به خاطر آنهايي است که برای از بین بردن اختلاف طبقاتی جامعه و در نتیجه نابودی فقر و ستم و زورگویی و اسارت برخاسته اند. و این مقاومت در برابر مبارزین راه رهایی خلق هم، از جانب آنهايي است که از بین رفتن اختلافات طبقاتی در جامعه به نابودیشان می انجامد. یعنی سرمایه داران بزرگ وابسته به امپریالیسم جهانی و سردسته همه شان شاه مزدور!

آری ما در وجود نگهبانان خود اسیرانی را می دیدیم که رنج ناشی از مشاهده اسارت آنها، کینه ما را به دشمنان خلق می افزود و باعث می شد در زیر شکنجه و در زندان و در برابر هرگونه زورگویی و تحقیر و توهین بیشتر به یاد داشته باشیم که برای نابودی کدام دردها و رنج ها و تیره بختی های خلق مبارزه می کنیم. چگونه می شد در وجود پاسبانی که برده وار در برابر زَنک های محافظ من تعظیم می کرد و حتی هرگاه من آب می خواستم اول آب را برای نشان دادن خوش خدمتی به او تعارف می کرد و بعد به دست من می داد، اسارتش را احساس نکنی و بی تفاوت بمانی؟! و چه فراوان از

دستگیری، شکنجه، بازجویی ۱۴۱

این صحنه ها می دیدیم که بسیار تلخ و رنج آور بودند و به خود می گفتیم: تا کسی به حال کینه نداشته باشد، چگونه می تواند به آینده عشق بورزد؟!

رفیق! پرواز را به خاطر بسپار پرنده مُردنی است

در این روزها (اوایل تابستان یا اواخر بهار) رفقا را پیاپی دستگیر می کردند. اداره یک ساعت وضع آرامی نداشت. مزدوران تمام مدت در تکاپو بودند. صبح تا شب و شب تا صبح صدای فریاد و شکنجه بود که مدام به گوش می رسید. مزدوران چنان دیوانه و هار شده بودند که بی دلیل به هر سو می دویدند. مثلاً زَنک با بلند شدن صدای شکنجه از جا می پرید و به راهرو می دوید و می گفت که: "پدر سوخته، قبل از شکنجه بگو دیگه! ...".

بعضی شب ها مست می کردند و همگی در راهرو نعره می زدند. پای کوبان شعر می خواندند و اسم رفقا را در شعرهایشان می آوردند و مسخره می کردند. آنها در تمام مدت در اداره به سر می بردند و دو سه ساعت بیشتر در شبانه روز نمی خوابیدند. تمام مدت مشغول شکنجه و بازجویی بودند. از دیدن این منظره خیلی ناراحت می شدم. از خود می پرسیدم واقعا پلیس این چنین شبانه روز تلاش می کند! آخر چگونه به خاطر یک هدف مرتجعانه می شود تمام مدت کار کرد و حتی نخوایید؟ در حقیقت پول و مقام، و به هر رو علاقه به خود و زندگی مبتذل، چنین قدرتی به آنها می بخشد! دلم می خواست رفقای بیرون از این موضوع آگاهی پیدا می کردند و می دانستند که وظایفشان چقدر دشوار است و برای مقابله با چنین دشمنی باید چند برابر او کار کرد. از خودم بسیار انتقاد می کردم و افسوس می خوردم که چرا در بیرون گاهی وقت ها تنبلی می کردم و وقتم را بیهوده می گذراندم. وقتی کسی را دستگیر می کردند، از شادی در پوست خود نمی گنجیدند. پول مثل ریگ جلوی پایشان ریخته می شد. در عرض یک ماه بابت اضافه کار و پاداش سه هزار تومان فقط به زَنک محافظ دادند. بعد از درگیری خیابان نیروی هوایی بعضی از مزدوران ارتقای درجه پیدا کردند. در این موقع فرصتی برای مزدوران پیش می آمد که از موقعیت استفاده کرده و قدرتی به دست بیاورند. هر

کس می خواست خودش را کاری تر و لایق تر نشان بدهد و جایزه ها را نصیب خود سازد. این بود که همگی تلاش می کردند هر چه بیشتر درنده خوتر شوند و خوش خدمتی را به نهایت برسانند. در آن سال اغلب دستگیری ها به وسیله شهربانی صورت گرفته بود و همین امر آنها را مغرور می کرد. وقتی صدای شکنجه قطع می شد، مزدوران خوشحال می شدند که: "دیگر گفت" و فحش می دادند "تو که می خواستی بگی چرا طولش دادی؟ ...".

من تمام مدتی که رفقا را شکنجه می دادند، بدنم در حال انقباض بود. ولی وقتی مزدوران در اتاق بودند، می خواستم خودم را خونسرد نشان بدهم و وقتی آنها می گفتند ببین چطور رفقاییت - با لحن مسخره روی کلمه رفیق تکیه می کردند - حرف می زنند، دیگر از شماها کسی نمانده و یا کسی نمی تواند با چنین قدرت عظیم دولتی مقابله بکند. مصداق که تمام دولت را به دست داشت، نتوانست کاری انجام بدهد، حالا شما چند تا آدم می خواهید دولت را سرنگون کنید... می گفتم شما این طور خیال بکنید. این آغاز انقلاب است، شما دیگر هرگز آرامش سال های پیشین را نخواهید داشت. زندان هایتان پُر می شود. جایی برای نگهداری مبارزین نمی ماند. شما از این موضوع شادی می کنید، در حالی که همین موضوع خود دلیل آمادگی شرایط انقلاب است. بعضی وقت ها هم حرف رفیق پریان را تکرار می کردم که ما وقتی دست به عمل می زنیم، ممکن است بیشتر رفقای سازمانمان را از دست بدهیم و اصلاً ممکن است سازمان به طور کلی از بین برود و سازمان های دیگر مبارزه را ادامه دهند. این مهم نیست، ما افتخار می کنیم که با شروع مبارزه مسلحانه، سکوت ناشی از خفقان را در کشورمان شکسته ایم. می گفتم: گر چه ما می گذریم، راه می ماند ...

بعضی وقت ها موقع نهار خوردن صدای شکنجه و فریاد برمی خاست و من در برابر مزدورانی که به این اعمال افتخار می کردند، با زحمت زیاد سعی می کردم برخودم مسلط شوم و به نهار خوردن ادامه دهم. می بایست به ایشان ثابت کنم که کارتان هیچ افتخار ندارد و هیچ مهم نیست، ما انتظار هرگونه رفتاری را از شما داریم. ما به پیروزی نهایی خود هم چون واقعیت خورشید فروزان ایمان داریم.

مواقعی که کسی در اتاق نبود با شنیدن فریاد شکنجه، مشت هایم گره می خورد. دندانهایم به روی هم فشرده می شد و بغض کینه و نفرت گلویم را می فشرد. حالتی

پیدا می کردم که لحظه قبل از انفجار را به یاد می آورد. نمی دانستم چکار باید بکنم. چکاری از دست من ساخته بود. اگر پاهایم باز بود، به اتاق شکنجه می دویدم و به رفیق تأکید می کردم که به میل دشمن رفتار نکن. برای او حرف زن. آیا باید از اینجا فریاد بزنم: رفیق! پرواز را به خاطر بسپار، پرنده مردنی است؟! در آن غوغای بیداد، صدای من به کجا می رسید؟ سوزشی سراسر بدنم را فرا می گرفت، چه لحظات تلخی بودند. احساس می کردم کاری به نفع دشمن صورت می گیرد ولی هیچ راهی به فکر نمی رسید که مانع از انجام آن شوم. احساس این ناتوانی مرا رنج میداد. دیگر به حالتی رسیده بودم که آرزو می کردم صدای شکنجه قطع نشود. دنیای مبارزه چنین دنیای شگفتی است. با آن همه عشق و محبتی که به تک تک رفقا در دلت احساس می کنی، هنگام رویارویی با دشمن ترجیح می دهی فریاد او را مدام بشنوی و او را خاموش نیابی، اگر قرار است خاموشی رفیق نشانه تسلیم او به دشمن باشد! چرا که در راه مبارزه، عشق به رفقا از عشق به آرمان والایی سرچشمه می گیرد که در دل او انباشته است و گرنه هنگامی که او به آرمان خود پشت پا زده باشد، دیگر چگونه می توانی باز هم او را دوست داشته باشی؟

باید بگویم همیشه قطع شدن شکنجه دلیل بر ضعف نشان دادن رفقا نیست. بعضی از رفقا با دادن آدرس های عوضی موقتاً باعث می شدند که شکنجه قطع شود و گاهی اوقات دلیل آن بیهوش شدن رفقا در زیر شکنجه بود.

دشمن از عدم مقاومت بعضی ها برای تضعیف روحیه دیگران استفاده می کرد. در واقع او با نشان دادن نمونه های عینی و تکرار حرف های همیشگی خود: "بابا تو خیلی ساده ای، اینجا همه به فکر خودشانند. آخه مگر آدم دیوونه س که به خاطر یکی دیگه خودشو عذاب بده. همه بیرون که هستن خیلی ادعا می کنن ولی وقتی پایشون اینجا برسه از سیر تا پیاز همه چی رو میگو!"

بدین ترتیب سعی می کرد فرد را از مقاومت بازدارد. مزدوران، این خائنین به خلق، از عدم مقاومت بعضی ها و از موفقیتی که نصیبشان شده بود، چنان خوش حال می شدند که سر از پا نمی شناختند. درخشش پول چشمانشان را سخت خیره ساخته بود و آرزویی در دل نداشتند جز اینکه کسی را دستگیر کنند. به خوبی می شد دید که حرف زدن رفقا برای دشمن تنها ضربه اش دستگیری یا کشته شدن رفیق نیست، از دست دادن

یک خانه تشکیلاتی نیست، یا فقط این نیست که خلق بگوید: انقلابیون کشته دادند، شکست خوردند، ضربه این کار عواقب آن را هم دربرمی گیرد. اینکه دشمن جری می شود، روحیه پیدا می کند، عرصه را برای مبارزه سایر رفقا تنگ تر می سازد و نیز او از این موضوع برای تضعیف روحیه سایر زندانیان استفاده می کند و آنها را به حرف زدن وامی دارد.

روشی که من برای مقابله با حرف های زهرآگین دشمن به کار می بستم و نمی گذاشتم آنها تأثیری روی من بگذارند، این بود که سعی می کردم کوچکترین حرفشان را باور نکنم. می گفتم نسبت به دشمن باید عدم اعتماد مطلق داشت. با این همه، واقعیت هایی بود که نمی شد چشمانم را بر آنها ببندم و همه چیز را دروغ بپندارم. یک بار موقع مستراح رفتن، پسری را دیدم که خمیده و با قیافه عزاگرفته ای مثل آدم های بیچاره و زبون، در حالی که پاسبانی در کنارش بود، به طرف مستراح می رفتند. زَنک ها به محض دیدن او به پاسبان گفتند: "زودتر ببرش" و به او هم گفتند: "سرتو بنداز پایین" و او برده وار اطاعت کرد. چقدر تماشای آن صحنه برایم چندان آور بود. دلم می خواست مُحکم تکانش بدهم و با فریاد بگویم خجالت بکش، سرتو بالا بگیر. این واقعیتی تلخ بود که دیگر نمی شد باورش نکرد. دیدن اینکه با تحمل نیم یا یک ساعت شکنجه، حرف زده می شود نیز واقعیت بود.

نیروی ایمان و اراده برتر از نیروی شکنجه

گاهی وقت ها، وقتی فردی ضعف نشان می داد، از مشاهده قیافه پیروزمندانه دشمن خشمگین می شدم. کینه عمیق تری احساس می کردم و آنگاه درباره سئوالات گوناگونی که در ذهنم به وجود آمده بود، فکر می کردم. آخر چرا بعضی ها حرف می زنند. آیا شکنجه آنها طوری است که امکان مقاومت نیست؟

و بعد به نمونه های فراوانی از مقاومت های افسانه وار رفقا می اندیشیدم و با خود می گفتم: آخر شکنجه هایی وحشیانه تر از آنچه رفیق نیک دلوودی^(۹) قهرمان تا دم مرگ تحمل نمود و از شدت آن شکنجه ها جان سپرد بی آنکه کلمه ای برای دشمن حرف بزند، وجود دارد؟

چه شکنجه هایی بیشتر از آنکه به رفیق بهروز دهقانی دادند، می تواند وجود داشته باشد؟ در حالی که رفیق بی آنکه ذره ای در مقابل این شکنجه های وحشیانه تسلیم شود، دشمن را در برابر ایمان خدشه ناپذیر خویش به زانو درآورد. مگر دشمن بعد از بکار بردن شکنجه های بسیار شدید در مورد رفقای جنگل و مقاومت دلیرانه آن پاک باختگان به خلق نبود که پیکرهای بی جان اما هنوز مقاوم و استوار آنها را تیرباران نمود؟

آیا شکنجه هایی که گروه جزنی^(۱۰) در مدت طولانی دیدند و مقاومت دلاورانه و بس شگفت انگیز در مقابل آنها نشان دادند، مقدار یا شدتش کمتر بود که آنچنان سرافراز از زیر شکنجه بیرون آمدند؟ و از خود می پرسیدم مگر می توان به تصور آورد که دشمن تمام توانایی خود را در شکنجه دادن مبارزین دلیر به کار نگیرد و با شدت کمتری شکنجه بدهد؟

صحنه ای از بی باکی و مقاومت افسانه ای یکی از رفقای گروه جزنی را به یاد می آوردم که یادکردنش را وظیفه ای می دانم: این رفیق قهرمان که دشمن بعد از به کار بردن انواع و اقسام شکنجه در مورد او منقل برقی آورده و شادی کنان گفته بود: "حالا

تو را روی آن می‌نشانیم و آن وقت تو به حرف می‌آیی." رفیق در حالی که از فرط شکنجه توان حرکت نداشت خود را با زحمت به طرف منقل کشانده و گفته بود: "در ویتنام، یک بودایی به خاطر آرمانش خود را آتش می‌زند، من که یک کمونیستم، از آتش منقل بترسم؟" و خود روی آن نشسته بود.

هنوز از سرسختی مبارزینی چون رفیق مسعود /حمادزاده^(۱۱)، رفیق مجید /حمادزاده^(۱۲)، مجاهد دلیر علی اصغر بدیع زادگان^(۱۳)، رفیق عباس مفتاحی^(۱۴)، رفیق همایون کتیرائی^(۱۵)، رفیق سیروس سپهری^(۱۶)، رفیق شاهرخ هادی^(۱۷)، رفیق اصغر عرب هریسی^(۱۸) رفیق محمد تقی زاده^(۱۹) و دهها نمونه دیگر که بعدها حماسه زندگیشان به رفقای نامبرده افزود، اطلاعی نداشتیم و نمی‌دانستیم در همان حال که من با دیدن عدم مقاومت عده‌ای به این فکر می‌کنم که آیا شکنجه‌های آنها طوری است که امکان مقاومت نیست، این دلاوران جانباز خلق، این صادقان پاکباخته به راه‌هایی خلق با مقاومت بس شگفت انگیز خود دشمن را به زانو درمی‌آورند و یادگارهائی درخشان از قدرت اراده و ایمان انسان مبارز بر صفحات تاریخ به جای می‌گذارند. نمی‌توانم از یاد آوری آنچه که از مقاومت رفیق مسعود /حمادزاده شنیدم، خودداری کنم.

دشمن بعد از دستگیری رفیق، او را تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار داده بود. دشمن که تصور می‌کرد لب‌های چون دژ تسخیرناپذیر رفیق را می‌تواند به سخن بگشاید، تمام آلات شکنجه خود را در مورد او آزمایش کرد. اما بی‌نتیجه. رفیق مسعود در برخوردهایی که در زندان با رفقا داشت - از جمله با من و دو رفیق دیگری که در صفحات بعد خواهیم نوشت - همیشه می‌کوشید زخم‌ها و آثار شکنجه را از رفقایش پنهان کند. او تا این حد از مقاومت پیش می‌رفت که تصور می‌کرد، ممکن است حتی دیدن آثار شدید شکنجه روی بدن وی رفقا را تحت تاثیر قرار دهد!

رفیق مسعود چند روز با رفیق دیگری در یک سلول بوده است. در آن موقع دشمن زیر شکنجه با منقل برقی در پشت وی زخمی به بزرگی یک بشقاب ایجاد کرده بود. اما رفیق مسعود سعی می‌کرد تا رفیق هم سلول او متوجه این زخم نشود و فقط در مواقعی که او خواب بوده زیرپیراهن آلوده از چرک و خون خود را عوض می‌کرده. روزی رفیق هم سلول بیدار می‌شود و زخم عمیق و وسیع او را مشاهده می‌کند و آنگاه فریاد زنان سایر زندانیان را از وحشیگری دژخیمان باخبر می‌سازد. در این حال

رفیق مسعود سعی می کرد او را از این کار بازدارد و می کوشیده از افشای این خبر جلوگیری کند.

کوشش های دشمن در مورد رفیق مسعود با هر شکنجه ای که آزمود، در همه حال با شکست روبرو شد و رفیق هیچ اطلاعی در اختیار دشمن نگذاشت و تمام اسرار چریکی رفقای مبارز را در سینه اش مدفون ساخت. مقاومت رفیق به حدی اعجاب انگیز بود که پس از بی نتیجه ماندن انواع شکنجه ها، سرهنگی که مأمور شکنجه او بوده به او گفته بود: "ما با شما دشمن خونی هستیم، خودت هم این را می دانی، ولی من تو را تحسین می کنم و اعتراف می کنم که تا به حال مانند ترا ندیده ام". تمام شکنجه گران دشمن در برابر رفیق سر تعظیم فرود آورده و با وجود دریدگی بی حد خود، همیشه با رفیق با احترام رفتار می کردند.

بدین ترتیب به نتیجه رسیدم که تسلیم ها دلایل گوناگونی دارد که برای همه کس قابل فهم و تحلیل است. ما هنوز در آغاز زندگی انقلابی به سر می بریم و جنبش هنوز دوران کودکی خود را می گذراند. درست است که ما بر ضعف های زندگی گذشته مان غلبه کرده ایم. اما نابودی کامل آنها برایمان ممکن نبوده. در زندگی انقلابی هم گاهی در مواجهه با آنها زیاد سخت نمی گیریم. خوش باوری می کنیم و در مقابله با جلوه های ضعف هایمان گذشت نشان می دهیم. به حد کافی از خود و رفقایمان انتقاد نمی کنیم. به جای ریشه کن کردن ضعف ها در درونمان بر آنها سرپوش می گذاریم. منتها شرایط زندگی در بیرون از زندان اجازه بروز این ضعف ها را نمی دهد. از این رو هنگامی که به زندان می افتیم، شکنجه می شویم، دشمن صدها نیرنگ برای تضعیف روحیه مان به کار می گیرد، مدتها تنها می مانیم و زمینه مساعدی برای رشد همان ضعف هایمان فراهم می شود. دیگر یارای مقابله با آنها را نداریم، این است که ننگ تسلیم را می پذیریم ... از این رو است که همیشه باید به خودمان سخت بگیریم و هر لحظه از خودمان انتقاد کنیم و با ضعف هایمان بیرحمانه رو به رو شویم و سعی کنیم آنها را نابود سازیم. نه اینکه با سرپوش گذاشتن بر آنها اجازه دهیم آنها مدتی خود را پنهان سازند. در این صورت می توانیم مطمئن باشیم که نیروی ایمان و اراده از هر نیرویی قویتر است و هیچ چیز قادر به شکستن آن نیست.

تقویت روحیه رفقا وظیفه هر مبارز در زندان

می دانستم انجام کاری که جنبه تبلیغی داشته باشد، در اینجا لازم است. دیدن قیافه بشاش یک نفر از رفقا در راه مستراح این نظر مرا تأیید کرد. مدتی بعد از دیدن آن پسر ضعیف، در همان مسیر به رفیقی برخوردیم. او سرش را بالا گرفته و با قیافه بشاش و شیطننت آمیز اطراف را نگاه می کرد. هیچ قید و بندی در وجود او دیده نمی شد، یک آزاده بود. وقتی چشمش به من افتاد، بسیار خوش حال شد. هر دو با شوق تمام به هم سلام دادیم و خندیدیم. نمی دانستیم در آن زمان کوتاه چند لحظه ای، چه کلمه ای بر زبان آوریم که بیانگر تمام احساسمان باشد. با یادآوری پسری که قبلاً دیده بودم، به رفیق ناشناخته اما آشنا گفتم: رفیق همیشه شاد باش! و شاید منظورم را فقط خودم فهمیدم.

در آن روزها زَنک ها از آمدن "عَلَم" (*) به زندان حرف می زدند و می گفتند ممکن است به اتاق من هم بیاید. به من می گفتند موقع آمدن او باید بلند شوی و به اصطلاح مؤدب باشی. چه حرفهایی! تحمل شنیدنش را هم نداشتیم. وقتی مجسم می کردم آن مردیکه زالوصفتی که خون هزاران دهقان زحمتکش را می مکد و صرف خوش گذرانی های کثیفش می کند ممکن است به اتاقم بیاید، تمام وجودم را خشم فرا می گرفت. می دیدم در مقابلش یکپارچه آتشم. می دانستم اگر با او روبرو شوم، با تمام نیرویم با هر آنچه که دم دستم باشد، به جانش می افتم ... این موضوعی بود که مرا به فکر انجام کاری دیگر انداخت. چرا چشم های خطایی را از جا نکنم؟ آیا نمی توانم کسانی از آنها را بکشم یا لاقل زخم مُهلکی به آنها وارد سازم؟ چرا اینکار را نکنم؟ آیا خود این موضوع نمی تواند تبلیغی باشد و نمی تواند در روحیه رفقا تأثیر خوبی

^۴ از باوفاترین نوکران خاندان ننگین پهلوی و وزیر دربار شاه خائن، یکی از فتوادل های معروف ایران است که پس از اصلاحات ارضی به یکی از بزرگترین بورژواهای وابسته به امپریالیسم در ایران تبدیل شد.

بگذارد؟ وقتی این پرسش ها را از خودم می کردم، دیدم دلیلی ندارد اینکار را انجام ندهم.

نقشه کشیدم که در مورد خطایی چشمانش را در بیاورم. طریقه اش را بلد نبودم. فکر می کردم می توانم با دستهای چشماهیش را از کاسه در بیاورم. با چشم های خود تمرین می کردم. ولی گویا امکان نداشت. یکبار دقیقا موقعی که خطایی نشسته بود، چشماهیش را در نظر گرفتم که ببینم می شود این کار را انجام داد یا نه ... و فهمیدم با طریقه ای که من در نقشه ام پیش بینی کرده ام این کار عملی نیست. کارم نگرفت، خطایی دیگر به اتاق نمی آمد. این بار مخفی بود که گاهگاهی به اتاق سر می زد. در مورد مخفی فکر کردم می توانم لیوان شیشه ای را به صورتش بزنم. یکبار وقتی او پهلویم نشسته بود، به پاسبان گفتم آب بیاورد و او آورد. مخفی صورتش را کج گرفته بود و داشت با زَنک ها حرف می زد. می خواستم صورتش را برگرداند، تا لیوان حتما به صورتش بخورد، شاید کُورش می کرد. آب لیوان را کمی خوردم ولی در این فاصله او را صدا کردند و او بلند شد و رفت.

من این کارها را در چنان موقعیتی وظیفه خود می دانستم و اگر انجامش نمی دادم، وجدانم سخت ناراحت می شد. وقتی مخفی رفت عمیقا ناراحت شدم و تصمیم گرفتم بار دیگر این عمل را انجام دهم. ولی دیگر موقعیت مناسبی پیش نیامد. آنها کمتر به اتاق من می آمدند و هر دفعه مدتی کم دم در می ایستادند. اوج دستگیری ها فرارسیده و آنها سخت سرگرم انجام جنایات خود بودند. دستگیری های مداوم و شکنجه های رفا خشم شدیدی در من به وجود آورده بود. رفتارم با همه پرخاش جویانه بود. زَنک هم که مدتی اذیتم نمی کرد، اینک دیگر کارش را از سر گرفته بود. به همان صورت که گفتم، دستبند را سفت بستن، در مستراح را باز گذاشتن و به پاسبان ها سپردن که از دم در کنار نروند و حرف های مسخره آمیز...

روزهای اول دستگیری گذشته بود تا در مورد آنها اقدامی بکنم و او مرا کتک بزند و من با دست و پای بسته تنها بتوانم به او فحش بدهم، باید تنبیهش می کردم. به خودم گفتم: حال که افسرها به اتاق نمی آیند، تنبیه این زَنک خود می تواند تبلیغی باشد. سئوالی برای خود مطرح کردم: اگر او را کتک بزنم، این کار چه عواقبی می تواند برایم داشته باشد؟ و فورا فهمیدم که سئوال محافظه کارانه ای مطرح کرده ام. عوضش کردم:

آیا درست است که این کار انجام پذیرد؟ انجام آن چه تأثیری روی دیگران می تواند به جای بگذارد؟ می دانستم که اگر زمان، انجام کاری را از من می خواست و من به آن جواب مثبت نمی دادم، زندگی خود را به سوی بیهودگی و بی هدفی سوق داده ام. با این تصمیم منتظر فرصت مناسب نشستم. در این فاصله هر دو زن پُرو شده بودند و پیش من علنا به رفقا فحش می دادند. رفیق رقیه دانشگری^(۲۰) مدت کمی بود که دستگیر شده بود. متلک هایی در مورد او می گفتند و به من هم مربوط می کردند. از همان نوعی که مجله ها و روزنامه هایشان می نویسند. آخر فکر آنها بیش از این هم نمی توانست فراتر رود.

جوابشان را در همان روزها می باید می دادم. یک روز که به مستراح رفته بودیم و زَنک طبق معمول غُر می زد و دستور صادر می کرد: "دست را در این دستشویی نشور، در این یکی بشور". دیگر فرصت را از دست ندادم. برویش پریدم و حسابی کتکش زدم. زَنک زبون و درمانده از شدت ترس بر جایش میخکوب شده بود. او که آن همه از زرنگی خود تعریف کرده بود، حتی جرأت نمی کرد فریاد هم بزند. پاسبان هم گیج شده بود و به جای اینکه دست و پای مرا بگیرد، او را گرفته بود و من هر چه محکمتر با لگد می زدمش و با دستهایم یقه اش را می کشیدم و زَنک داشت خفه می شد. با سروصداهای ما، افسرها بیرون ریختند و مرا کشان کشان به اتاق بردند. در آنجا به باد کتک گرفتند. ولی من آنقدر احساس سبکی و خوشحالی می کردم که نه از کتک های آنها دردم می گرفت و نه ناراحت می شدم. کاری که می خواستم انجام داده بودم و انتظار کتک خوردن هم داشتم، پس هیچ مهم نبود. روی تخت خواباندند و دستهایم را از بالای تخت هرچه محکمتر دستبند زدند و پاهایم را با طناب به تخت بستند.

فرید این مزدور به اصطلاح مؤدب شهربانی، همراه نیک طبع، موقع دست بند زدن مرتب به صورتم سیلی می زدند. با عجز تمام مثل آنهایی که خود را قادر به انجام کاری نمی بینند و می خواهند به شکلی کینه خود را خالی نمایند، با مشت زیر بغلم می زدند. چون دستهایم از بالا بسته بود، به راحتی می توانستند این کار را بکنند. بعد از مدتی رفتند.

طناب پاهایم به قدری محکم بود که خون در آن جمع شده و پاهایم را کبود کرده بود. استخوان ها که طناب رویشان می افتاد و نیز مچ دستهایم که دستبند آنها را می

فشرد، شدیداً درد می آمد. سرم را نمی توانستم تکان بدهم و کشیده شدن دستهایم از بالا خستگی دردآوری ایجاد کرده بود. به هر صورت سه چهار ساعتی در همان اتاق با پاسبانی که نگهبان من بود، ماندم. آنقدر احساس خوشحالی می کردم که حدی نداشت. پاسبان خیلی ناراحت بود. دستش را به طناب ها می زد که شاید بتواند کمی شل بکند. دلش می خواست کاری برایم انجام بدهد. برایم آب آورد و خودش جلوی دهانم گرفت، که بخورم. مرتب می گفت: "آخه چرا به دست خودت، برای خودت ناراحتی ایجاد می کنی؟" حالت کاملاً صمیمی داشت و مثل برادری که خود را مؤظف می داند که از خواهرش حمایت بکند، حرف می زد. بعد از سه چهار ساعت عده ای مزدور فحش و متلک گویان آمدند، تخت مرا به پشت پاسبان ها گذاشتند و از اتاق بیرونم بردند. قیافه های کریه و نفرت انگیزشان را می دیدم که به من نگاه می کردند. منوچهری (اسم مستعار ازقندی) که مرا دستگیر کرده بود، نخجوانی با هیكل درشت و خرس گونه و چشمان پُف کرده اش، نیک طبع با قیافه درمانده همیشگی اش، فرید، منخی، خطایی، امینی ...

تخت را از پیچ و خم راهرو، گاهی به زیر و گاهی به پشت می بردند. وقتی یکی می گفت تخت را درست بگیرید ممکنه بیفته، دیگران جواب می دادند: "مطمئن باش این سگ جونه، نمی افته" و من که فکر می کردم دارند مرا به شکنجه گاه می برند، از این حرف نیروی بیشتری گرفتم و با خشم فریاد زدم: اگر شما مقاومت کردن و سر فرود نیاوردن را سگ جانی می نامید، من همچنان سگ جون خواهم ماند! از چند پله پائین آمدم. ناگهان صدای به کارافتادن ماشین یا موتوری قوی برخاست. که به نظرم چیز تازه و عجیبی بود. زَنتک محافظ قبلاً از سلول های انفرادی برایم صحبت کرده بود که به زیر فرد آب داغ یا آب یخ باز می کنند. اینجا فکر کردم دستگاه مربوط به چنین چیزهایی است. با سروصدا تخت را در اتاق تاریک و کوچک جای دادند. بعد در را بستند و خودشان رفتند. مدتی به همان حال ماندم. منتظر آب داغ یا سردی بودم که می بایست زیر تخت روان گردد. سعی می کردم سرم را تکان بدهم و به زیر تخت نگاه کنم که ببینم آنجا چه می گذرد و من کجا هستم؟ ولی جایی را نمی توانستم ببینم. سقف را می دیدم که به صورت گنبد بود و در را که گویا سوراخ کوچکی از بالا داشت و چشمی از آن گاهگاهی به داخل نگاه می کرد.

از آرامش و احساس سبکی ئی که در خود می کردم، بسیار لذت می بردم. فکر می کردم روان شدن آب داغ یا آب سرد همبستگی مرا با خلق ستمکش که با رنج هایی بدتر از اینها مدام دست به گریبانند، زیاده‌تر خواهد کرد. به یاد آن کارگر اهوازی می افتادم که در گرمای ۵۰ درجه تابستان، در کنار کوره به خاطر لقمه ای نان، چه رنجی را تحمل می کند و به یاد آن کودکان فقیری بودم که به خاطر نداشتن لباس گرم در زمستان سال ۴۸ در تبریز در راه مدرسه از سرما خشک شدند و ده ها دهقانی که همه ساله در روستاهای اطراف تبریز از سرما به هلاکت می رسند. با خود می گفتم شکنجه های اینجا نمونه کوچک و گذرایی از شکنجه های مداوم و تدریجی خلق است. انواع شکنجه ها را از نظر می گذراندم و زندگی افراد فقیری را هم که دیده بودم، در نظر مجسم می کردم و می دیدم اینجا هیچ نوع شکنجه ای نیست که با زندگی دائمی خلق آمیخته نباشد. خلقی که آن همه برایم عزیز بودند و من آن همه دوستشان داشتم و همیشه خواهم داشت. بعد از مدتی که به درستی نمی دانم چقدر گذشت، پاسبانی در را باز کرد. پاسبان آشنایی بود، از همان هایی که قبلا از محبت های آنها یاد کردم. قبلا به او گفته بودم که بالاخره در مورد این زَنک ها کاری خواهم کرد. وقتی چشمش به من افتاد، با گله مندی صمیمانه گفت: "به تو نگفتم که این کار را نکن؟" کمی بیرون را نگاه کرد و به پاسبان دیگری که دوستش بود سپرد که مواظب باشد و خودش آمد و کمی طناب پایم را شُل کرد. تا عصر کسی به سلول سر نزد. گاهگاهی پاسبان ها از سوراخ در نگاه می کردند. در این فاصله یک بار صدای فحش دادن و سیلی زدن به گوشم خورد. موتور هم که خاموش شده بود، دوباره به صدا درآمد. من کنجکاوانه به دنبال صدا می گشتم که ببینم برای چه و از چه دستگاهی بلند می شود. (بعد ها فهمیدم مربوط به هواکشی است که گهگاه باز می کردند که هوای زیر زمین تهویه شود) با شنیدن صدای سیلی و فحش با خود گفتم آیا اینجا همان زیرزمینی است که رفقا را در آن مدام شکنجه می کنند و لحظه ای آرامشان نمی گذارند؟ همان زیرزمین های مخوف! که خودشان از آن حرف می زنند؟ عصر زندانبان در را باز کرد. پاسبان جوانی بود به اسم شکری (از پاسبان های خود اداره اطلاعات) سلام کرد و حالم را پرسید. با بی اعتنائی تمام نگاهش کردم. او پرسید: "چی شده /شرف خانم؟ چرا آوردنت اینجا؟" گفتم: حالا دیگر گزارش کارهایتان را من باید بدهم؟ خندید و گفت: "نه والله من اصلا

نبودم (البته به یاد داریم که بعضی از این ها هیچ وقت در جریان این جور کارها قرار نمی گیرند، مثل فرید آدم های مهربان و منطقی ئی هستند!!). من شنیدم تو خانم ... را کتک زدی و گفتم نه بابا حتما دروغه..." هم از این نظر که استخوانهای گردن و دست و پایم خشک شده بود و سخت درد می کردند و هم از این نظر که از حرف زدن آرام با مزدوری، در حالی که دست و پایم بسته بود و حالت اسیری را داشت، شدیداً ناراحت می شدم، می خواستم او زودتر بیرون برود. نزدیکتر آمد و دستش را به طناب ها زد و به دستبند نگاه کرد، گفت: "خیلی دردت میاد؟" جوابی ندادم. سرم را تکان دادم که سؤالت بی معنی است. آمد و طناب را شل کرد. دستبندهای دستم را هم همین طور. می خواست بگوید دستوری دریافت نکرده و این از خوبی خودش است. پرسید: "اینطوری راحت نیست؟" گفتم راحتی مسئله ای نیست ولی اگر من باید نظر بدهم، می گویم همه را باید باز کنی. من یک مزدور، یک دشمن خلق را کتک زده ام و این حق من بود که این کار را بکنم. کسی که باید به بند کشیده شود، دشمن خلق است، نه من. دلم می خواست به او بفهمانم که دستوری گرفته است که طناب و دستبند را شل می کند. این حرف را به او زده و برای امتحان گفتم: دستهایم را باز کن کنار تخت ببند که معلوم بود به اراده خودش نمی توانست کاری بکند. بعد از نیم ساعت زندانبان دیگری آمد، با همان نقش پاسبان قبلی. او هم جوانی بود به اسم گلشاهی. گفت: "چرا دستهایت را از بالا بسته اند؟ این طوری بیشتر درد می آید. بگذار باز کنم و از کنار ببندم." هنوز هم نمی فهمم که در آن موقعیت چرا باید چنین نقشی در مقابلم بازی می شد. آیا واقعا این زندانبان ها با اجازه خودشان این کار را انجام می دادند؟ بعدها این دو نفر که تصور کرده بودند با رفتار به اصطلاح محبت آمیزشان می توانند نظر مرا به خود جلب کنند، سعی می کردند تا آخر چنین رفتاری را حفظ نمایند. آنها از این رفتار خود قصد سوء استفاده داشتند.

این مزدوران پست و این آدمک های هرزه که حتی نمی توانستند جلوی هرزگی خود را در زندان و در مقابل یک چریک مبارز هم نگه دارند، گاهی موقع باز و بسته نمودن دستبند، با طولانی کردن این کار می خواستند این هرزگی خود را نشان دهند که من با حرکت تند دست و چشم غره رفتن، با تحکم می گفتم: دستت را بالا بگیر! و

مانع آن می شدم که حتی لحظه ای به فکر ادامه این هرزگی خود باشند. نتیجه هم مثبت بود.

توضیحات:

(۱) در آغاز نبرد مسلحانه در ایران، به جهت زنده نگه داشتن خاطره قهرمانان مبارز تمام کشورهای تحت سلطه امپریالیسم، رفقا یکدیگر را به نام برخی از آن قهرمانان می خواندند. دلیل دیگر این امر ملاحظات امنیتی بود. رفیق جواد سلاحی، به یاد حیدر عمو اوغلی، مبارز سرسخت دوره جنگ های مشروطیت، به این اسم خوانده می شد.

(۲) توضیح این شماره در شماره ۲ (از فصل اول) جزو شهدای جنگل آمده است.

(۳) نواب صفوی: عضو فعال گروه فداییان اسلام که در سال ۱۳۳۲ تیرباران شد. او مجری اعدام هژبر نخست وزیر وقت بود. در سال ۱۳۴۱ نیز حسنعلی منصور، وزیر وقت به دست محمد بخارائی، یکی دیگر از اعضای این گروه، اعدام گردید.

(۴) وان تروی: نام کارگر انقلابی ویت کنگ که در سال ۱۹۶۸ به اتهام سوء قصد علیه جان سفیر وقت آمریکا در ویتنام تیرباران شد.

* قطعاتی از شعر وان تروی که در کتاب آمده است، به تدریج ورد زبان بسیاری از انقلابیون ایران شد که حتی در رژیم جمهوری اسلامی نیز در دیوار سلول ها، نقش بست. از این رو لازم است توضیح کوتاه زیر را نوشته و متن کامل شعر را در اینجا بیاورم.

این شعر را توهوئو، شاعر ویتنامی در وصف نگوین وان تروی، یکی از مبارزین قهرمان خلق ویتنام سروده است. در سال ۴۹ رفیق بهمن آژنگ متن این شعر را به زبان فارسی ترجمه نمود. سپس رفیق نابدل که خود یک شاعر انقلابی بود، در همان موقع آن را به صورت شعر درآورد. وان تروی کارگر کمونیست (الکتریسین) بود که به اتهام اقدام به ترور وزیر دفاع وقت آمریکا، در سال ۱۹۶۴ دستگیر شد و پس از مدت ها مقاومت قهرمانانه در شکنجه گاه "چی هوا"، سرانجام در ۱۶ اکتبر به دست رژیم مزدور

"نگودین خان"، تیرباران گردید. وان تروی در لحظه تیرباران با بی باکی، نوار از چشم های خود بردارد و عشق خود به میهن انقلابیش را در این جمله بیان نمود: "می خواهم در آخرین لحظات زندگیم، سرزمینم را تماشا کنم" و آنگاه با هر صدای گلوله فریاد رسایش: "مرگ بر نگودین خان"، "زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین"، در فضا پیچید. مقاومت های حماسه آفرین وان تروی در هنگامی که در اسارت به سر می برد، چریک های ونزوئلا را در همبستگی انترناسیونالیستی شان بر آن داشت که یکی از سرهنگ های جانی آمریکائی را در قبال آزادی وان تروی - به مثابه سمبل قهرمانی های خلق ویتنام - برابند و اعلام کنند که اگر وان تروی تیرباران شود، یک ساعت بعد، آن ها نیز سرهنگ مزبور را اعدام انقلابی خواهند کرد.

به یاد وان تروی

لحظاتی هستند که دوران سازند
کلماتی که دل انگیزتر از آوازند
مردهایی که تو گوئی آنان، از دل پاک حقیقت زادند

وان تروی مرده ای تو؟

نه، نه، زنده ای تا به ابد.

کی ترا خلق فراموش کند!

مرگ لب های ترا دوخت

ولی فریادت:

"کلماتم بسپارید به دل"

در طنین است هنوز

و درخشنده و زیباست هنوز

برق چشمان تو بر، نامه حزب

بگذرد زین پس اگر سال هزار

مردمان خاطرشان خواهد بود

صبح پائیز حیاط "چی هوا"

تو میان دو نگهبان می رفتی

و کشیش از پی تو می آمد.

پایت از درد به خود می پیچید

سر مغرور تو اما بالا.

جامه ات رنگ سفید، جامه ات رنگ صفا

بدن لاغرت از مرگ قویتر.

صف کشیدند پی جلادان،

کاسه لیسان نمک پرورده.

دو ردیف مزدور،

بر سر اسلحه شان سر نیزه.

و تو سنگین و متین می رفتی

و نگاهت آرام،

گوئی آن روز تو بودی قاضی.

در دل سبز و شکوفنده هر برگ ز نو،

زندگی می شکفت.

زان تو باد آن خاک،

آن زمینی که رهائی طلبد.

نیز از آن تو بادا آن تن،

کارزویش رستن.

و تو فریاد زدی:

"چه جنایت کردم من؟"

لیک بستند تو را بر چوبه، چشم هایت را هم،

که نبینی دهن ده لوله.

و تو فریاد زدی:

"جانی آمریکائی است".

پس به خشم از بر چشمان،

بدردیدی آن را.

برق چشمان تو، سوزاند همه دوان را.

تو چنین پنجه فکندی با مرگ

و تمام تن تو آتش بی پایان بود.

سفت کردند سپس رشته طناب،

آن پلیدان ز وحشت لرزان.

و لبان تو ز نفرت سوزان.

بلشویک وار نباید جنگید

چه کند بر دل چون آتش ما، آتش تیر؟!

لحظه ای بیش نبود که:

به زانو صف اول!

در همان لحظه چند

منعکس گشت صدای تو ز نو:

مرگ بر یانکی ها، مرگ بر مزدوران، مرگ بر نگودین خان!

زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین، زنده بادا هوشی مین!

تو سه بار در چنان لحظه جاوید،

"عمو" را خواندی.

تیر بارید پس آنگاه ز سلاح یانکی

تو بیافتادی و برخاستی باز که:

ویتنام نمیرد هرگز.

دادی این سان آواز

خوابگاهت را خون سرخ نمود،

لیک از سینه تو ناله نخاست.

مرد بود آن که نتالید از آن سینه پاک
مرد بود آن که فرو خفت ملک سان بر خاک
و به آن خاچ درخشنده
که انداخت کشیش در کنارت
چه نیازی بوده است؟!

*** **

مرده ای حال تو هر چند رفیق!
از بَری لیک تو آن تُندآواز،
خون جواب هر خون.
و چنین بود که پارتیزان ها
بربودند همان روز به شهر کاراکاس،
یانکی جانی را.
مرده ای حال نمیبینی تو
شعله ور گشته جنوب
لیک هیچ آتشی از آتش قلب تو
فروزان تر نیست
وان شهابی که ز آخر دم تو برمی خاست:
کلماتم بسپارید به دل
وان تروی، همره من، کلماتت بسپاریم به دل
آدمی با سر افراشته باید بزید
و سرافراشته باید میرد
و به دشمن سر تسلیم نیارد در پیش
و نهد در ره آزادی خلق
همه هستی خویش،
به همان گونه که تو
همره کارگرم.

۵) سرگرد فرید یکی از مزدوران پلید دشمن که برای اجرای مقاصد جنایت گرانه در آمریکا دوره تعلیماتی بازجویی و شکنجه را دیده بود. در مهرماه ۱۳۵۰ هنگامی که با هلوکوپتر به بازرسی دکل های برقی که چند تای آنها توسط چریکهای فدایی خلق منفجر شده بودند، مشغول بود، هلوکوپترش سرنگون شده و کشته شد.

۶) شهین توکلی: مبارز آزاده ای که با وجود داشتن یک کودک شیرخواره، در فعالیت های چریکی فعالانه شرکت می جست. در سوم خرداد سال ۱۳۵۰ هنگام تعویض خانه تیمی خود، مورد حمله پلیس واقع گردیده و دستگیر شد. شهین در اردیبهشت ۱۳۵۱ محاکمه و به پنج سال زندان محکوم گردیده است.

*** شماره های ۱۳ و ۲۷ در مورد دو نفری است که در کتاب بارها از آن ها اسم برده ام.** شهین توکلی و رقیه دانشگری. در این جا ناگزیرم اشاره کنم که آن دو نفر در شرایط بعدی مبارزه که با قیام توده ها و سقوط رژیم شاه بوجود آمد، هر یک به گونه ای از صف چریکهای فدائی خلق خارج شدند. به خصوص با تأسف تمام باید از رقیه دانشگری نام ببرم که پس از آزادی از زندان با جریان خائن و سازشکار رخنه کرده در سازمان ما، همکاری نمود و خود به تدریج در آن جریان حل شد. رهبری این جریان که بعد به عنوان "اکثریت" معروف شدند، آگاهانه کوشیدند سازمان چریکهای فدائی خلق ایران را به آستانبوسی ارتجاع حاکم ببرند. رهبری "اکثریت" در شکست جنبش توده های رنجدیده ما و تسلط رژیم سراپا ننگ و جنایت جمهوری اسلامی در ایران، نقش خائنانه بسیار موثری ایفاء نمود. رقیه دانشگری با درآمیختن با چنان عناصری، از همان آغاز خود را در شرایط وحشتناکی قرار داد. من هنگامی که نوشته ای از او در مورد اعدام "دختران و پسران جوان" در سال ۶۰ توسط جلادان رژیم جمهوری اسلامی را در نشریه "اکثریت" (کار، شماره ۱۲۰) خواندم - نوشته ای بسیار شرم آور که چیزی جز نفرت و انزجار ایجاد نمی کند، چهره او در نظرم مجسم شد. در زمانی که من او را می شناختم، دختری بود با دلی مهربان اما با سطحی نگرانی هائی که من همواره نگرانش می شدم. بارها به خود گفته ام که آیا ممکن است او روزی به خود آید؟ آیا می تواند از مردم ستمدیده ایران، از خانواده های رنج دیده زندانیان سیاسی و جان باختگان معذرت خواهی کند و سپس دست به اعمالی بزند که عملاً پشیمانی اش

را به مردم ثابت نماید؟ یا حالا دیگر دیر شده است؟! شاید احساس عاطفی ای که همیشه نسبت به او داشتم باعث چنین انتظاری شده است.

(۷) حمید توکلی: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در بهار ۱۳۵۰ دستگیر شد و بعد از تحمل شکنجه های زیاد، در اسفند ۱۳۵۰ تیرباران گردید.

(۸) عباس جمشیدی رودباری: از فعالترین اعضای سازمان چریک های فدایی خلق بود. او دوبار از خانه تحت محاصره پلیس موفق به فرار شد. هنگام شناسایی اعضای ساواک، ضمن درگیری مسلحانه زخمی و بیهوش شد و دستگیر گردید. پلیس برای گرفتاری رفقاییش، او را شهید شده اعلام داشت. در حالی که او هنوز به خاطر فاش نکردن کوچکترین اسرار جنبش، زیر وحشیانه ترین شکنجه ها قرار دارد.

* در ادامه متنی که در مورد رفیق عباس جمشیدی رودباری آمده، باید اضافه کنم که او به طور بی سابقه دو سال تحت شکنجه تدریجی مزدوران رژیم شاه قرار داشت. ولی دشمن علیرغم به کار بردن انواع شیوه های غیرانسانی در مورد او، نتوانست شخصیت انقلابی رفیق را در هم بشکند و بالاخره، مذبوحانه با کشتن او خود را تسکین داد.

(۹) حسن نیک داوودی: درسال ۴۸ دستگیر شد و بر اثر شدت شکنجه های وارده، در زندان به شهادت رسید. او یکی از سمپاتیزان های فعال سازمان چریکهای فدایی خلق بود.

(۱۰) گروه جزنی: اولین گروه کمونیستی با فعالیت زیرزمینی بود که خط مشی مبارزه مسلحانه را در ایران به کار گرفت و عملاً به تدارک و سازماندهی واحدهای چریکی همت گماشت. گروه نامبرده در زمستان ۴۶ به دنبال نفوذ پلیس کشف گردید و عده ای از اعضای آن دستگیر شدند. این گروه به نام "بیژن جزنی" که از اعضای مرکزیت آن بود، گروه جزنی نامیده شد. علی اکبر صفائی فراهانی و محمد صفاری آشتیانی از جمله بازماندگان این گروه بودند که در زمستان ۴۷ بعد از کشف گروه خود، عازم جبهه الفتح شدند. از فعالیت های آنان قبلاً یاد شد.

(۱۱) مسعود احمدزاده: از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود. در سال ۱۳۵۰ در سر یک قرار، دستگیر گردید و همراه پنج تن از رفقاییش در زمستان ۱۳۵۰ تیرباران شد. "مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک" که مشخص کننده خط مشی سازمان است، اثر اوست.

(۱۲) مجید احمدزاده: از اعضای فعال سازمان چریکهای فدایی خلق بود که در تابستان ۱۳۵۰ دستگیر گردید و در زمستان همان سال، همراه برادر مبارز خود مسعود احمدزاده و چهار رفیق دیگر، تیرباران شد.

(۱۳) علی اصغر بدیع زادگان (۱۳۵۱-۱۳۱۷): از اعضای مرکزیت سازمان مجاهدین خلق ایران بود. در تابستان ۱۳۵۰ به دنبال نفوذ یک عنصر پلیسی در سازمان مجاهدین، به همراه عده ای دیگر از اعضای سازمان دستگیر گردید. او در زیر شدیدترین شکنجه ها بعد از یک مقاومت دلیرانه، به شهادت رسید.

* در توضیحات قبلی، نحوه به شهادت رسیدن علی اصغر بدیع زادگان، اشتباه شکنجه ذکر گردیده است در حالی که روایت صحیح آن است که، وی را پس از شکنجه های فراوان، در سال ۵۱ تیرباران نمودند.

(۱۴) تحت شماره ۳ (در فصل نخست) کتاب توضیح داده شده است.

(۱۵) همایون کتیرایی: از اعضای مرکزیت گروه آرمان خلق که در مهرماه (۵۰) تیرباران گردید. مقاومت این مبارز دلیر زیر شکنجه و در برابر دشمن، فراموش نشدنی است.

(۱۶) سیروس سپهری: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در شهریور ۵۰ پس از محاصره خانه تیمی، در حالی که از ناحیه سر زخمی شده بود، دلیرانه به سوی دشمن آتش گشود تا این که دو رفیق هم تیمی اش (فرخ سپهری و شاهرخ هدایتی) توانستند از حلقه محاصره خود را خارج کنند. در این محاصره او در حالی که به شدت زخمی بود، اسیر شده و در زیر وحشیانه ترین شکنجه های دشمن قرار گرفت که از شدت آنها قهرمانانه به شهادت رسید. دشمن، شش ماه بعد از

دستگیری و کشتن سیروس سپهری در زیر شکنجه، وقیحانه اعلام کرد که او بعد از یک درگیری با مأمورین، در حوالی کوی کن، کشته شد.

۱۷) شاهرخ هدایتی: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در آبان ۵۰ دستگیر شد. او در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها که باعث کور شدن چشمهایش گردید، بدون آن که کوچکترین اطلاعی به دشمن بدهد، قهرمانانه شهید شد. دشمن، پس از ضربه های سختی که در زمستان پنجاه از طرف چریکهای فدایی خلق خورد، از شدت خشم و ناتوانی، چهار ماه بعد از دستگیری، وقیحانه اعلام کرد که شاهرخ هدایتی را در جریان حمله به یک بانک شناخته و اکنون تحت تعقیب است و سپس یک هفته بعد اعلام نمود که او در یک درگیری با مأمورین پلیس زخمی و دستگیر گردید و رفیق او سیروس سپهری نیز کشته شد.

۱۸) اصغر عرب هریسی: از اعضای شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او در حمله به کلاتری ۵ تبریز شرکت داشت. در خرداد سال ۵۰ دستگیر شد و پس از مقاومت دلیرانه در مقابل شدید ترین شکنجه ها، در زمستان ۵۰ تیرباران شد.

۱۹) محمد تقی زاده (۱۳۵۰ - ۱۳۲۸): از اعضای شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او پس از تحمل شکنجه های فراوان در زمستان ۵۰ تیرباران شد. در حمله به کلاتری ۵ تبریز او یکی از شرکت کنندگان در این عمل بود.

۲۰) رقیه دانشگری: از مبارزین دلیری است که در تابستان ۵۰ و بعد از تحمل شکنجه های فراوان به ده سال حبس محکوم گردیده است. او از اعضای شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق می باشد.

زیرزمین شهربانی

و خاطراتی از زندگی در سلول انفرادی

زیرزمین شهربانی

و خاطراتی از زندگی در سلول انفرادی

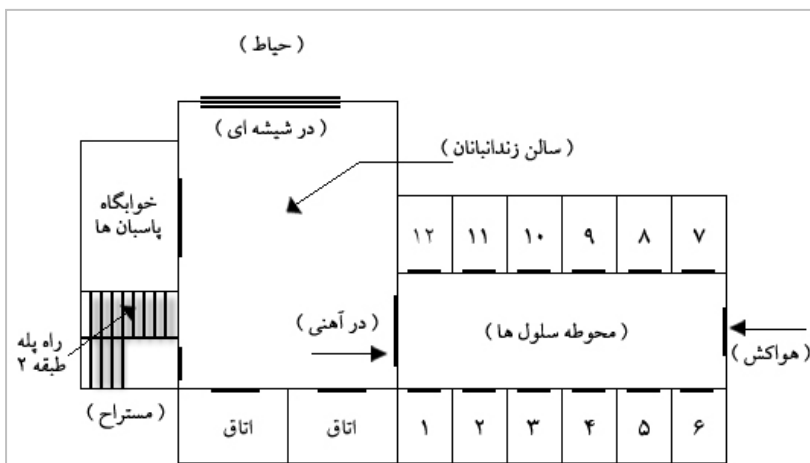
زیرزمین شهربانی

اداره اطلاعات سه طبقه دارد. در آن سالی که من آنجا بودم، طبقه بالا مربوط به امور گذرنامه بود که تعداد زیادی کارمند در آنجا کار می کردند. اتاق های زندانیان، اتاق شکنجه و اتاق رئیس عملیات، در طبقه دوم بودند. این اتاق ها قبلا مورد استفاده مأمورین اداره اطلاعات قرار می گرفت ولی در آن سال به علت زیادی تعداد زندانیان به آنها اختصاص داده شده بود.

طبقه پایین زیرزمینی بود که قبلا به صورت انبار مورد استفاده قرار می گرفت ولی در آن سال آنجا را سلول بندی کرده و دوازده سلول نمناک و تاریک در آن ساخته بودند. سلول ها به اندازه ۱/۵ در ۲ متر بودند. در بعضی سلول ها گلیمی افتاده بود. در بعضی دیگر یک تختی بود که زندانی را به آن می بستند. سلول، درب آهنی کوچکی داشت با یک سوراخ گرد در بالا و از بیرون چفت می شد. بالای در جای کوچک پنجره مانندی بود که لامپ کم نوری در آن روشن بود. دوازده سلول به صورت دو ردیف شش تایی در دو طرف زیرزمین قرار داشتند. پاسبان ها در وسط قدم می زدند. درب بزرگی این محوطه را از سالن مربع شکلی که زندانبانان در آن می نشستند، جدا

می کرد. در این سالن یک اتاق بزرگ که خوابگاه پاسبان ها بود و دو اتاق که مورد استفاده زندانبان ها قرار می گرفت که بعد به زن ها اختصاص داده شد، قرار داشت.

(نقشه تقریبی زیرزمین شهربانی)



یک درب بزرگ شیشه ای مشجر نیز از این محوطه به حیاط باز می شد. چند پله از طرف دیگر به طبقه دوم می خورد. اکنون محوطه بیرون را هم سلول بندی کرده اند و جمعا ۲۵ یا ۲۶ سلول به وجود آورده اند که این محوطه قسمتی از کمیته است. در هر یک از این سلول ها یک زندانی قرار داشت. در آنها بعضی از رفقا را در حالی که پشتشان را سخت سوزانده بودند با دست و پای شکسته روی تخت فلزی بسته بودند. تمام مدت پاسبان ها در زیرزمین قدم می زدند و من بعد از این که از موقعیت خود خبردار شدم، فهمیدم که در اینجا دیگر با پاسبان ها طرف خواهم بود. به در و دیوار سلول که نگاه کردم خوشحال شدم. دو ماه بعد از دستگیری برای اولین بار تنها شده بودم و این موهبتی غیرمنتظره بود! خودم بودم و خودم، بدون قیل و قال زندگی بالا و بدون محافظت زَنک ها. موقع شام دست هایم را باز کردند، شام خوردم. چند عدد زردآلوی کال را به عنوان میوه آورده بودند که البته برایم عجیب بود. اول خیال کردم میوه مال زندانبان هاست که خواستم قبول نکنم، ولی بعد دیدم به اصطلاح جیره زندان

است. آخر آن ها در فکر تأمین ویتامین بدن زندانیان هم هستند! با چند خیار پوسیده، هندوانه ترشیده، انگور له شده ... که بعدها می دادند. شب شد، خواستم به مستراح بروم. منتظر شدم که پاسبانی از سوراخ در نگاه کند، سرم را تکان دادم که متوجه شد و در را باز کرد. گفتم می خواهم بروم مستراح، حرفی نزد. در را دوباره بست و رفت. حدود نیم ساعت بعد در باز شد. صدای تحکم آمیز زَنک به گوشم رسید که به پاسبان می گفت: "دست هایش را باز کن، بیاید." از سلول که بیرون آمدم، خواستم کنجکاوانه به اطراف نگاه بکنم که موقعیتم را بهتر بشناسم. ولی چندین نفر پاسبان دورم را گرفتند و زَنک به آنها گفت: "محکم بگیریدش!" و آنها مرا آن قدر محکم گرفته بودند که گویی به محض شُل کردن دستهایشان فوری فرار خواهم کرد. خود زَنک هم جلو همه راه افتاد. با این تشریفات به طرف مستراح رفتیم. در این فاصله سعی می کردم با تکان دادن دست و پا، پاسبان ها را کنار بزنم. به در مستراح که رسیدیم، پاسبان ها دست هایشان را شُل کردند. حالت خجالتی داشتند و می خواستند دورتر از مستراح بایستند. ولی زَنک دستور داد که تا خودِ مستراح همراه من بیایند و بیشمارانه در حالی که خود و چندین نفر پاسبان جلو درب به ردیف ایستاده بودند، با لحن تحقیرآمیز گفت: "زودباش!" به پاسبان ها گفتم شما بروید کنار! و زَنک داد زد: "نه خیر باید اینجا بایستند." چپ چپ به زن نگاه کردم و با تهدید گفتم: به پاسبان ها بگو بروند کنار! و او داد زد: "همینه که هست. بعد از این هم، این طوری باید به مستراح بیایی. تو لیاقت نداری که با احترام باهات رفتار بشه." چشم هایم را به رویش دوختم و با حالتی سرشار از انزجار گفتم: گمان می کنی من با این کارها اذیت می شم؟ خیال کردی زَنیکه هرزه! دیگر خیلی حرصش گرفته بود. داد و بیداد کرد و به پاسبان ها گفت: "اصلا نمی خواد. یا باید این طوری به مستراح بیاد یا اصلا نمی آورمش." به سلول برگشتم. دوباره دست ها و پاهایم را بستند و به حال خود گذاشتند. مدتی را با یاد /ر/نی^(۱) قهرمان گذراندم که دُرْخیمان او را به سلول بسیار کوچکی انداخته بودند و به غیر از یک تکه نان خشک، هیچ غذایی به این انقلابی بزرگ نمی دادند. دوباره در باز شد. این بار زَنک دوم بود. با غرور احمقانه ای کلید دستبندها را به پاسبان داد. گفت: "بازش کن." بلند شدم و همراه دو پاسبان و زَنک به مستراح رفتم. این بار زَنک طبق معمول فقط درب

مستراح را نیمه باز گذاشت و خودش دم در ایستاد. وقتی به سلول برگشتم به جای طناب به پاهایم پابند زدند که خیلی راحت تر از طناب بود. دستبدها را هم شل کردند. شب، نیک طبع و فرید آمدند و پرسیدند چرا این کار را کرده ام. با خشم و تهدید حرف می زدند و می گفتند: "خود خانم نگذاشت والا بلائی سرت می آوریم که..."

جوابشان را نمی دادم، حتی سرم را هم برنگرداندم که به صورتشان نگاه کنم. بلند شدند که بروند و نیک طبع که بالاخره از روی نیک طبعی! می بایست اذیتی بکند، زنجیر پاهایم را بلند کرده و به تخت کوبید و فحشی داد و رفت. شب خوابیدم. صبح به صدای ضربه ای که به دیوار خورد، از خواب بیدار شدم. ضربه از سلول مجاور بود، که رفیق محبوس در آن به دیوار می زد و سلام می کرد. از شدت شوق و خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. در وضعیتی که دشمن دور و برت را گرفته و تو به غیر از دشمن چیزی نمی بینی، حتی صدای ضربه ای که می دانی آن را رفیقی می زند، برای شادی بخش است. با سراپای وجودت گوش می کنی. ضربه ها را می شنوی و می خواهی آنها همیشه در گوشت طنین افکن بمانند. رفیق به طور محکم به دیوار می زد و می خواست من جوابش را بدهم. ولی من که دست و پام بسته بود و سرم هم از دیوار فاصله داشت که لاقل با سر به دیوار بزنم، زنجیر پاهایم را تکان می دادم.

بعد از خوردن صبحانه (یک تکه نان با کمی پنیر و لیوان بزرگ چای شیرین که مقدارش نسبت به اتاق بالا زیاد بود) زندانبان دیگری که صبح به همه سلول ها سر می زد، به سلولم آمد (زندانبان ها و پاسبان ها هر ۲۴ ساعت یک بار عوض می شدند). این زندانبان، مرد ۴۵-۵۰ ساله ترکی بود به اسم فرهنگ! سعی می کرد تا آنجا که می تواند خودمانی حرف بزند: "ما ترک ها خیلی عصبانی هستیم، زود از کوره درمی رویم" و از این حرف ها. می گفت: "من به این بازجوها گفتم، بگذارید /شرف مدتی پیش من باشد. من آن قدر می توانم او را تربیت کنم که اصلا نامه ای برای شاه ... بنویسد!"

یکه خوردم و گفتم: چی؟! نامه برای شاه؟! و یکباره نفرتی سراپایم را فراگرفت و آن خائنی را که چنین کاری انجام داده بود، در نظر آوردم. چقدر بدبختی و حقارت می خواهد که آدم بتواند به این ننگ تن دهد! بدنم از نفرت و کینه لرزید. به فرهنگ نگاه کردم و دیدم هالوی نادانی بیش نیست و استدلال و حرف زدن فایده ای ندارد. با بی

اعتنایی جواب دادم: بابا چی می گی، معلومه که خیلی از مرحله پرتی و او با پُرووی گفت: "خواهی دید... بذار مدتی بگذره، حقایق برات روشن می شه."

رفیق پهلوی دستی مرتب به دیوار می زد. گاهگاهی ضربه هایی به در سلول می خورد و صدای رفیقی می آمد که به آبریز می روم و یا سرکار آب بیاور، ساعت چنده.

چه محیط خوبی بود. رفقا می توانستند صدای همدیگر را بشنوند و احساس یگانگی و اعتماد در خود بکنند. می توانستیم شاهد برخورد های همدیگر با پاسبان ها و با دشمن باشیم و من در این جا که دیگر تنها بودم، می توانستم برای خود برنامه ای بگذارم. برنامه فکر کردن منظم روی موضوع های مختلف، ورزش با تکان دادن انگشت های دست و با سر، خواندن شعر فرهنگ در فاصله ظهر به سلولم آمد. کمی صحبت و نصیحت کرد! مردی پُرو و به تمام معنی احمق بود. وقتی فکر می کرد منفعتی در کاری موجود است، با هیچ فحش و برخورد تعرضی از جا در نمی رفت و با پُرووی و بیشمرمی کامل آن را دنبال می کرد. استوار بود و از قداره بندهایی که به اصطلاح در رکاب شاه در گذشته سفری به تبریز کرده و آن را از افتخارات خود می شمرد. علاوه بر شغل استواری بنگاه معاملاتی ملکی هم داشت. راجع به زَنک حرف می زد. از صحبت هایش برمی آمد که می خواهد به اصطلاح من و او را آشتی بدهد. برخلاف تصورم موضوع ساده گرفته شد. زَنک نه تنها از کتک خوردن احساس ناراحتی یا خرد شدن شخصیت نکرده بود، بلکه همان طور که بعدها برای هر کسی جریان را با آب و تاب تمام تعریف می کرد، به این موضوع افتخار هم می نمود. به این ترتیب از کینه شخصی خبری نبود و تنبیه کلی هم به همان سلول آمدن محدود می شد. عصر دوباره فرهنگ آمد که زَنک ها آمده اند دم درب و می گویند اگر /شرف نمی خواهد فحش بدهد، به سلول بیایم. بعد از من پرسید: "حالا چی می گی، بگم بیان؟".

نمی دانستم چه بگویم. رفت و آمد او به من مربوط نمی شد. من تصمیم نداشتم فحش بدهم. کاری به کار او نداشتم. به فرهنگ گفتم دلیل ندارد، آنها به سلول بیایند. البته آمدنشان برایم چندان اهمیتی نداشت. آنها موضوع را خصوصی و شخصی گرفته بودند، پس مهم نبود. به هرحال آن ها به سلول آمدند. زَنک نگاهم کرد. من نیز به صورتش زل زدم. شروع کرد به این که: "آقای فرهنگ من همیشه گفته ام، /شرف مثل دختر خودم می ماند. او هم عصبانی ست" و از این حرف ها، که من تو رودرواسی

بمانم و بگویم فلانی ببخشید. گفتم: نه به عصبانیت ربطی نداشت. من از قبل تصمیم داشتم.

از فردایش پابند را ساعتی از روز باز می کردند، یک هفته طول کشید که کلاً بازش کردند. دیگر می توانستم به ضربه های دیواری رفیق بغل دستی با پا جواب بدهم. رفیق آهنگ سرود "ای رفیقان" را بر روی دیوار می زد و من موقع نهار که دست هایم باز بودند، به او جواب می دادم.

یک مبارز هرگز تنها نیست

بعد از ظهر یکی از همان روزهای اول بود. روی تخت به پشت خوابیده بودم. هوا گرم بود. پشتم عرق کرده و کمی می سوخت. سعی کردم تکانی به خودم بدهم و کمی پشتم را در هوا نگاه دارم. بعد از مدت کوتاهی گفتم ولش کن! و شروع به خواندن آوازی کردم. هر طور بود این شعر را که: دشمن اگر بپرسد "میر" (*) کجاست، دستم را به سینه می زنم و می گویم/میر در قلب من است و همچنان با دشمن می جنگد" در قالب آهنگی ریختم و هم چنان با گذاشتن نام دیگر رفقا: صمد، بهروز، جواد، رحمت،.... به جای کلمه "میر" آن را ادامه دادم. سرم را به طرف دیوار برگرداندم. در حالی که به خطوط روی دیوار نگاه می کردم، به یاد نبرد قهرمانانه رفقا پویان و پیروندیری بودم. جریان این نبرد دلاورانه را از زبان زتک ها در اتاق بالا شنیده بودم و همیشه به آن می اندیشیدم و شور تازه ای در خود می یافتم. آنها با وجود خوشحالی زیادی که از شهادت رفقا داشتند (به خصوص از شهادت رفیق پویان که از رفقای کمیته مرکزی سازمان بود و خود از ابتدا در تشکیل سازمان نقش فعالی داشت) هنگام حرف زدن از آنها، نمی توانستند تحسین و احترام ناشی از مقابله قهرمانانه رفقا با دشمن را که خبر آن در همه جا پیچیده بود، ببوشانند.

این مزدوران به حدی از اولین نبرد چریک شهری شگفت زده شده بودند که همچون افسانه ای برایشان باور نکردنی بود. آنها فحش می دادند و می گفتند: "پدر سوخته ها از آن همه پلیس که آنجا ریخته بود، از آنهمه اسلحه نمی ترسیدند، چقدر مقاومت کردند!" به روشنی می توانستم رفقا را پیش چشمانم مجسم کنم که چگونه با قاطعیت و خشم و کین فراوان در حالی که به یاد آرمان بزرگ خویش شعار می دادند، با دشمن می جنگیدند. احساس شادی عمیقی در خود می کردم. درماندگی و ناکامی دشمن را به وضوح درک می نمودم. او در مقابل مبارزین اینگونه دلیر و از جان گذشته، چه می تواند بکند؟ حتی اگر در اثر اشتباه خود مبارزین موفق به یافتن خانه ای گردد، با

گل‌وله چریک‌ها رو به رو می‌شود که با خشمی آتشین بر سرش فرومی‌ریزد و در پایان به جز پیکر بی‌جان آنها به چیزی دست نمی‌یابد. با احساس هیجان و کینه سرم را برگرداندم و زیر لب گفتم: "ای کینه، تو هم در جای خود چون محبت، مقدسی!" و بعد با آهنگ صفحه "کوراولی" خواندم: عصیان، عصیان، عصیان ...

رفقا سکوت و خاموشی سلول ها را چگونه می شکندند

ساعت سه بعد از ظهر بود. سروصدای پاسبان هایی که وقت تعویض پاسشان رسیده بود، فضای زیرزمین را اشغال کرده بود. صدایی شنیدم که می گفت: "اسمت چیه؟" خیال کردم پاسبانی است که با یکی از زندانیان حرف می زند. اما سؤال دوباره و سه باره هم تکرار شد. بیرون شلوغ بود و صدا در آن گم می شد. ضربه محکمی از سلول بغلی به دیوار خورد و این صدا به گوشم رسید: "اسمت چیه؟" من تازه متوجه شدم که رفیق بغل دستی است که با استفاده از این فرصت بلند حرف می زند. این کار او به نظرم جالب آمد. به فکر من نرسیده بود که می شود حرف زد. شروع به حرف زدن کردیم، اسممان را به همدیگر گفتیم و علت دستگیریمان را از هم دیگر پرسیدیم و اینکه: "حرفی که برای دشمن نزده ای؟!" بیرون ساکت شد. ما هم حرف زندمان را قطع کردیم. بعد من شروع به سوت زدن نمودم. آهنگ "ای رفیقان" را با سوت می زدم. ضربه محکمی به دیوار خورد. سوت را قطع کردم. کمی منتظر ماندم که ببینم چرا رفیق به دیوار می کوبد. دوباره شروع کردم، دوباره ضربه به دیوار خورد و من فهمیدم که نباید سوت بزنم ولی نفهمیدم چرا ... گفتم باشد در فرصت دیگری می پرسم.

مدتی گذشت. صدای سوت از سلول خود رفیق بلند شد که او نیز خود سرود "ای رفیقان" را می زد. دنبال سوت زدن او را گرفتم و سطر دیگر آن را زدم. به همین ترتیب سرود را تا آخر ادامه دادیم. صدای گروهان نگهبان بلند شد: "این پفیوز کیه که سوت می کشه؟! اینجا خونه خاله نیس!" صدای قدمهایش را شنیدم که در بیرون سلول ها می گردد. علت ضربه هایی را که رفیق، اول به دیوار می نواخت فهمیدم. او که دستهایش را به تخت نبسته بودند، می توانست از سوراخ در بیرون را نگاه کند و موقعیت را بسنجد و بعد سوت بزند. فهمیدم که نگهبان ها، این جا سعی می کنند که هرگونه ارتباط زندانیان را با یکدیگر قطع بکنند و فرد را در سکوت و خاموشی تنها نگهدارند. احساس کردم که در آن شرایط تحمیلی، سوت زدن نوعی مبارزه است و باید به هر وسیله که شده بر خلاف خواسته دشمن، سکوت و خاموشی را به هم بزنم و به این

ترتیب با رفقا ارتباط برقرار کرده به همدیگر روحیه بدهیم. صدای دور شدن قدم های گروهان نگهبان را که شنیدم، کمی صبر کرده دوباره سوت زدم. این بار از سلول دیگر نیز به سوت من جواب داده شد. خیلی خوشحال شدم. سه نفری سوت زدن را ادامه دادیم. وقت شام خوردن، درب سلول باز شده گروهان نگهبان با کلید داخل شد و دستبند دستم را باز کرد. در را بست و به سلول های دیگر رفت. فوری در اولین فرصت که دست هایم را آزاد یافتیم به دیوار زدم و بدین وسیله برای او پیام رفاقت فرستادم. او هم در این فاصله آهنگ انقلابی تندى را با ضربه به دیوار زد. با شنیدن صدای پا از دیوار فاصله گرفتم، غذا آوردند. توی بشقاب مقداری لپه، دو تکه بادمجان غوطه ور در آب غذا و یک عدد نان ماشینی. دیگر تعداد کسانی که سوت می زدند، زیاد شده بود. از هر گوشه زیرزمین سوتی شنیده می شد و تشخیص آن برای نگهبان ها که دنبال صدا می گشتند مشکل شده بود. آنها را به این وسیله دست می انداختیم و اذیتشان می کردیم. وقتی برای یافتن کسی که سوت می زد، به سلولی می رفتند. صدا از آن سلول قطع می شد و از سلول دیگر برمی خاست.

روز حمام بود. در سلول ها را یکی یکی باز می کردند و هر کس به مدت ده دقیقه از آن خارج می شد و دوباره برمی گشت. بیرون، سر و صورت رفقای پسر را اصلاح می کردند و آنها فقط در مدت پنج دقیقه می بایست سر و تن خود را بشویند. باز هم سروصدا و شلوغی بود و فرصتی برای حرف زدن با رفیق بغل دستی پیدا کرده بودم. او گویا رفیقی از گروه *آرمان خلق*^(۲۹) بود. از خط مشی مبارزه گروهشان پرسیدم. کمی صحبت کردیم و هر چه بیشتر احساس رفاقت نمودم. گفتگو زیاد طول نکشید، صدای ما توجه پاسبان ها را جلب کرده بود و آنها دنبال صدا می گشتند که ببینند از کدام سلول است. رفیق ضربه ای به علامت خطر به دیوار زد و گفت: "فردا ...". اما روز بعد، رفیق را به زندان دیگر منتقل کردند.

ما پیروز می شویم

یک روز صدای زنی را از سلول بغل دستیم شنیدم. این صدای زَنک محافظ نبود. صدای یک رفیق بود. به خوبی می شد فهمید. قلبم پُر از شادی شد. از خود پرسیدم، آیا ممکن است رفیق "شهین" یا رفیق "فران"^۲ (*) باشد؟ حدس من درست بود. در سلول بغلی رفیق شهین را جای دادند و رفیق رقیه نیز در سلول شماره یک، دم در بود. خیلی زود برنامه به دیوار زدن را با رفیق شهین شروع کردیم و دیگر تا موقعی که سلولمان پهلوی هم بود این برنامه را همیشه داشتیم. این کار برایمان هیچ وقت یکنواخت نمی شد. می دانستیم با چه شوری به دیوار می زنیم و چطور می خواهیم مفهوم تک تک شعرهایی را که با ضربه روی دیوار می نواختیم، درک کنیم.

این سطر سرود "ای رفیقان" را مخصوصا بیش از همه روی دیوار می زدیم: "یک پا ننهیم قدمی به عقب تا دم مرگ!"

صبح ها، چفت درها طبق معمول با صدای زنگ داری باز می شدند. یک تکه نان با کمی پنیر دم در هر سلول می گذاشتند. با صدای در، از خواب بیدار می شدیم. گروهبان نگهبان آمده و دست هایمان را باز می کرد. (در این روزها، فقط شب ها دستبند می زدند و روزها دست هایمان آزاد بودند.) من در اولین فرصت ضربه ای محکم به دیوار می زدم که رفیق شهین خود را برای ورزش آماده کند. با آهنگی که نمی دانم آهنگ چه بود، می خواندم: ورزش باید کرد، شاداب باید بود و شروع به ورزش می کردیم. صدای رفیق شهین را از سلول بغلی می شنیدم که نفس نفس می زد.

بعد از جمع شدن سه نفریمان در زیرزمین، محیط آنجا تغییر محسوسی کرده بود. لحظه ای آرام نمی گرفتیم. در همه حال به شکلی سعی می کردیم سکوت زندان را بشکنیم. این را وظیفه خود می دانستیم. بالاخره مبارزه در همه جا و به هر شکل باید ادامه یابد.

^۲ "فران" اسم ترکی ای است که رفیق رقیه د/شگری در خانواده اش به این اسم خوانده می شد.

روز شلوغی بود. پاسبان ها در گوشه ای ایستاده و مشغول حرف زدن بودند، موقعیتی برای شعر خواندن یافتیم. لای در نشستم و قطعه ای از شعر "وان تروی" را خواندم:

لحظاتی هستند که دوران سازند
 کلماتی که دل انگیزتر از آوازند
 مردهایی که تو گویی آنان
 از دل پاک حقیقت زادند.
 "وان تروی" مرده ای تو؟
 نه، نه، زنده ای تا به ابد
 کی ترا خلق فراموش کند؟

رفیق رقیه بقیه اش را خواند که:
 تو چنین پنجه فکندی با مرگ
 و تمام تن تو
 آتش بی پایان بود
 بلشویک وار ببايد جنگيد
 چه کند بر دل چون آتش ما
 آتش تیر؟
 مُرده ای حال تو هر چند رفیق
 لیک در گوش تو هست
 که چسان می شکفت این قانون
 خون فقط هست جواب هر خون!

و رفیق شهین آن را تا آخر ادامه داد:
 "وان تروی" همره من
 کلماتت بسپاریم به دل
 آدمی با سرِ افراشته باید بزید
 و سرافراشته باید میرد

و به دشمن سر تسلیم نیارد در پیش
و نهد در ره آزادی خلق
همه ی هستی خویش
به همان گونه که تو،
همره کارگرم!

بعد نوبت شعرهای کوتاه رسید. رفیق شهین چنین خواند:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند روبه صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز مُردن مهراس مُردار شود هر آنکه او را نکشند

و من در جوابش خواندم:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما

و رفیق رقیه هم قطعه آخر شعری را که خود به مناسبت "سوم خرداد" روز شهادت
رفقا (پویان، پیروندیری، اسکندر صادقی نژاد) سروده بود خواند:

تو ای دشمن، ای قاتل انسان
بدان که ما با مرگ هر یک

از رفیقان مبارز

تازه تر خواهیم کرد

پیمان خود

با خلق و با یاران!

رفقای پسر هرکدام لای در نشسته و گوش هایشان را تیز کرده بودند که صدای ما
را بهتر بشنوند. رفیق حبیب فرزند^(۳) تازه به زیرزمین آمده بود. او رفیق بسیار پُرشوری
بود. از شنیدن شعرهای ما به وجد آمده می خواست خودش نیز شعری بخواند و شروع
کرد. صدای خشن او در زیرزمین پیچید: "در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت ..."
ولی رفقای نزدیک به سلول او مانعش شدند: "تو نخوان رفیق! مزدوران متوجه می

شوند و دیگر نمی گذارند رفقا شعر بخوانند." و او حرف رفقاییش را پذیرفت و با دلخوری صدایش را قطع کرد. آن روزها فضای زیرزمین چنین فضایی داشت. هر روز صدای سوت از هر گوشه زیرزمین بلند بود. و سرود آزادی، انترناسیونال، آهنگ ضد (Z) که آن را به یاد سیاهکل می نامیدیم، نواخته می شد. من هم با رفیق رقیه، گاه آهنگ های آذربایجانی را با سوت به مسابقه می گذاشتیم. این هم نوعی سرپیچی از فرمان زندانبان بود که به ما اجازه حرف زدن با همدیگر را نمی دادند. ما به این وسیله احساس گرم رفاقتمان را به هم می رساندیم. هنگامی که در زیر زمین سکوت برقرار می شد ما با آهنگ کلمه "وَنَسِه رَمُوس (venceremos)" یعنی "ما پیروز می شویم" ضربه ای به در می زدیم. همه رفقای دیگر نیز در این مورد چنین می کردند. این بدان معنی بود که هنوز زنده ایم! ولی پاسبان ها راز این ضربه های ما را نمی دانستند و با هر ضربه دم درب می آمدند که چه می خواهیم. ما نیز هر بار چیزی را بهانه کرده و در زندمان را توجیه می کردیم.

کارهایمان آنقدر زیاد بود که وقت کم می آوردیم. وقتی سکوت بود و نمی شد شعر و یا سرود خواند، از خمیر نان، مهره شطرنج درست می کردیم، یا چیزهایی مانند مشت گره کرده، تفنگ، مسلسل، نارنجک، ماهی سیاه کوچولو، گل لاله، خنجر و آنگاه سر هر فرصت آنها را به همدیگر می دادیم. از هر وسیله ای برای ارتباط گیری، استفاده می کردیم. بعضی وقت ها پاسبان ها موقع مستراح رفتن درب سلول ها را دور از چشم فرهنگ و آن زَئَک ها باز می گذاشتند و ما که از جلوی سلول ها عبور می کردیم، رفقا را می دیدیم. چقدر دیدن آنها برایمان شادبخش بود، می توانستیم به یکدیگر پیام بفرستیم و مشت گره کرده خود را به همدیگر نشان بدهیم. رفیق رقیه به خاطر این که سلولش دم درب بود، تمام مدت پشت در می ایستاد و در حالی که مشتایش را با خشم گره کرده بود، با شعارهای آتشین، رفقای را که از جلوی سلولش می گذشتند به مقاومت و پایداری هرچه بیشتر می خواند.

زَئَک ها در این مورد هم ما را اذیت می کردند و به بهانه های مختلف دیر به دیر به مستراح می بردند. هر بار ابتدا می بایست پاسبان، موضوع را به زَئَک بگوید و از او اجازه بگیرد که درب سلول را باز کند یا نه. زَئَک هر دفعه بهانه ای می آورد: "حالا بگو که صبر کنه، فعلا داریم شام می خوریم ...".

سلول من در آخر زیرزمین واقع بود. برای مستراح رفتن می بایستی طول زیرزمین را می پیمودیم. از جلوی سلول ها که می گذشتم، یک یک سوراخ های درها را نگاه می کردم. رفقا یکی دستش را از سوراخ تکان می داد، یکی سرش را بالا و پایین می بُرد

برخورداری از این همه محبت پاک و بزرگ، مرا شاد و سبک می کرد و با خود می اندیشیدم: درد شکنجه هرچقدر شدید باشد، زود می تواند فراموش بشود! و آنگاه با سرافرازی می شود از محبت دوردور خلق، از محبت رفقای دربند، یا از آنها که در بیرون به مبارزه ادامه می دهند، نیرو گرفت، کینه خود را به دشمن افزونتر کرد و در همه حال به مبارزه ادامه داد

مزدوران به حقارت خود اعتراف می کنند

یک روز "فرهنگ" به سلولم آمد و طبق عادتش شروع به پُرحرفی کرد. او حالتی دارد که آدم قبل از این که بخواهد به طور جدی با او برخورد کند، خود به خود به طور سَرسَری با او روبرو می شود و حرف می زند. آن روز هم داشت نصیحت می کرد. از خوشی های حقیر زندگی خُرده بورژوازی داد سخن می داد. در جواب حرفهایش گفتم: می دونی من به اندازه یک قرون هم به حرف های تو ارزش نمی دم، بهتره دیگه حرف نزنی!

ولی او پُروتر از آن بود که از این نوع حرف ها ناراحت بشود. وقیحانه خندید و آنگاه به شاخه ای دیگر پرید. با حالت شگفتی که گویی می خواست چیزی را به سختی به خود بقبولاند، گفت: "راستی شماها چطور آدم هایی هستید؟ آخر چطور این همه شکنجه را تحمل می کنید و هیچ چیز نمی گوئید؟ چطور از هیچ چیز نمی ترسید؟ روزی که ترا از اوین می آوردند، من دیدمت. مثل یک مُرده بودی که روی دوش یک پاسبان انداختند. من گفتم امیدی برای زنده ماندن این دختر نیست و به زودی می میرد. خوب، بگو به خاطر چی حاضر شدی آن همه شکنجه را تحمل کنی؟" و بی آنکه منتظر جواب باشد، ادامه داد: "والله من که از اول جوانیم در این دستگاه کار کرده ام و نان و آب و زندگیم را این دستگاه تأمین کرده، اگر روزی از طرف شماها دستگیر بشوم، یک سیلی نخورده هر چه از من بخواهید می گویم. اصلاً نمی دانم شماها عقلتان را از دست داده اید، یا چطور آدمهایی هستید؟" و سپس در حالی که گویی حقارت خود را آشکارا می بیند، صدایش را کوتاه کرد و با تحسین و احترام از شهامت و دلیری دو مبارز شهید سال های بعد از ۱۳۳۲ یاد کرد. او در مراسم اعدام این مبارزین شرکت داشت و سخنانش در مورد برخورد شجاعانه آن ها با مسئله مرگ بود.

روزهای دیگر نیز درباره هدف مبارزه ما حرف می زد. او می خواست بحث بکند و من هم چند بار راجع به انقلاب و هدف های سازمانم با او حرف زدم. گاهی وقت ها ضمن بحث، صحبت را قطع می کردم و به خود می گفتم. مگر او کی هست که من

برای او از انقلاب صحبت کنم؟ زندگیش بیش از آن در گنداب منافع شخصی غرق شده است که امید نجاتی برایش باشد. اما باز هم او ول نمی کرد و من گاه می دیدم باز به یاوه های او جواب می دهم که: پیروزی با ماست، شما همگی نابود خواهید شد....

یک بار در میان بحث هایمان زَنتک به سلول آمد. او هم کمی حرف زد و اظهارنظر کرد. من باز هم برایشان دلیل می آوردم تا حقانیت راهمان را ثابت کنم. زَنتک کمتر از فرهنگ گُودن بود و زودتر از او پی بُرد که بحث مان بی فایده است. از این رو، رو به فرهنگ کرده و گفت: "آقای فرهنگ شما نمی دونید عشق یه چیز دیگه ایه. موضوعی نیست که با حرف به وجود اومده باشه، که با حرف هم بتونه از بین بره. عشق که فقط یه جور نیس، یکی عاشق بچه اش، یکی عاشق مادرشه، اینها هم یه جور عاشقن. واقعا عاشقن و هیچ کارشون هم نمی شه کرد".

عصر بود، آهنگ مبتذلی از ضبط صوتی که همیشه در بیرون روی میز روشن بود، شنیده می شد. مزدوران در آنجا اوقاتشان را با گوش کردن به این آهنگ ها، قماربازی با کبریت و خوردن میوه و تنقلات می گذراندند. فرهنگ بازهم به سلولم آمد. یک گلابی در دست گرفته و اصرار می کرد که آن را به من بدهد. از این کارها زیاد می کرد. برای رفقای پسر هم چیزهایی می بُرد. ولی بیشتر به سلول رفقای دختر می رفت و غالبا از میوه های روی میزش به همراه می بُرد. معنی کارهایش را درست نمی فهمیدیم. به هر حال نیم ساعت تمام برای دادن گلابی اصرار کرد. من هم دیگر خسته شده بودم. با خشونت گفتم: بابا یک دفعه گفتم نمی خوام. مگه به یک آدم چند دفعه باید گفت؟ ولی او آنچنان پُرو بود که به این زودی ها از رو نمی رفت و بالاخره گلابی را خودش روی تخت گذاشت و رفت. از حرف ها و رفتارش، گیج و ناراحت بودم. گلابی را در دستهایم گرفتم و با نفرت تمام فشردم و خودم را ملامت کردم که کاش زودتر می گرفتم تا او زودتر گورش را گم کند و این همه در سلول من نماند. واقعا که مجسمه ای از وقاحت و پُروئی بود! با خود فکر کردم و رفتارهایم را با او در نظر گرفتم. دیدم تاکنون هیچ گونه رفتار من از رفتار تند و خشن گرفته، تا نرم و معمولی و بی تفاوت، هیچ تأثیری در عمل او به جای نگذاشته. تازه علاوه بر من و تمام رفقای پسر، رفیق شهین و رفیق رقیه هم با او همین رفتار را داشتند. ولی او همیشه سعی می کرد هم چنان به مهربانی! حرف بزند و خودمانی باشد. تازه دریافتم که رفتارم در مقابل او با

افسرها و بازجوها فرق دارد. با او بیشتر از آنچه با خشونت حرف بزنم با تمسخر حرف می‌زد و دلیلش برای خودم روشن نبود. شاید شخصیت کُلی‌ی او سبب این کار بود و چنین رفتاری را ایجاب می‌کرد. در سلول باز بود. صدای رفیق شهین می‌آمد که شعر می‌خواند. شعر تازه‌ای بود که در مورد فرهنگ گفته بود:

لحظه‌ای پیش مرا زندانبان

خوشه‌ای خشم کرامت آورد

از پس دانه سرخ انگور

چهره خونباری دیدم

چهره خونبار دژخیم!

و پس آنگاه

تملق‌های آن

مردک خائن را بشنیدم

که: بخور دخترکم، طفلک من!

خوشه‌ای وی نستادم آسان،

تا مپندارد مزدور،

درد من، دوری از انگور است.

۴۹ دانه خشم، ۴۹ قطره خون

کی توانم بخورم؟!

من در این خوشه سرخ

خون عزیزانم رامی‌بینم

خون یاران شهیدم را

شهد این تحفه مرا هست شرنگ

تلخ تر، تلخ تر، حتی از آن.

خوشه را با نفرت، بفشردم در چنگ

و شمردم با خود، قطره‌های خون را ...

که از آن خوشه دشمن می‌ریخت:

پانزده، دو، سه، دو و یک^۳ (*)

بیست و سه قطره خون، بیست و سه دانه خشم.

بیست و شش دانه دیگر باقیست.

می فشارم با خشمی افزون در چنگ

یعنی ای کاش دگر زان دونان باشد

زان دونان و پلیدان باشد !

آری ... هدیه دشمن هم حتی

خشم و کین انگیز است ...!

در میان مزدوران، تنها فرهنگ نبود که با وجود خود ثابت کند که یک موجود، تا چه حد اعجاب انگیزی می تواند وقیح و پُرو باشد. رئیس زندان، شیخاوندی، نیز این چنین بود. (او از جمله افسرانی بود که تازه از اسرائیل برگشته بود). از حرف های زَنک و خود افسر برمی آمد که خصومت هایی بینشان وجود دارد.

اولین دفعه که افسر مرا دید، گفت: "خوب شد که آمدی اینجا، راحت تر خواهی بود. کسی با تو کاری ندارد. خوب کاری کردی که زَنک را کتک زدی." از اینکه مزدوران همگی، مابین خود دشمنی دارند هیچ تعجب نمی کردم چون می دانستم اصولاً هر جا که پای منافع شخصی در کار باشد خواه و ناخواه برخورد منافع پیش می آید و دشمنی هم اجباری است. حتی اگر ظاهراً و به طور موقتی، همان منافع شخصی ایجاب بکند که اتحاد و دوستی به وجود بیاید، باز هم نمی تواند همیشه دوام بیاورد.

به هر حال من به او جوابی ندادم. نمی خواستم با هیچ کدام از افسرها حرفی بزنم. اصلاً اعتنایی نکردم. اما او هر روز به سلول می آمد و احوالپرسی می کرد. با وجود اینکه یک کلمه هم با او حرف نمی زدم و با نفرت نگاهش می کردم ولی او آنچنان

^۳ پانزده: به نشانه پانزده رفیق شهید سیاهکل. دو: رفقا جواد سلاحی و خلیل سلمان نژاد. سه: رفقا پویان، اسکندر صادقی نژاد، پیروندیری. دو: رفقا کاظم سلاحی و احمد خرم آبادی^(۵). یک: رفیق بهروز دهقانی.

پُرو بود که هیچ یک از این ها، تأثیری در رفتارش نمی گذاشت و او را از رو نمی بُرد. اصرار می کرد که من حرف بزنم. دَم درب می ایستاد و واقعا یک ساعت حرف می زد: "من جزو شکنجه گرها نیستم. یک افسر معمولی هستم. رئیس زندانم و کاری به کار کسی ندارم! با زندانیان، بدون توجه به جرم آنها، با احترام رفتار می کنم ...".

دفعات بعد می گفتم: من دیگر به کارهای شما آشنا هستم. همه شما همین ادعا را می کنید و یک جور حرف می زنید. ولی برای من فرقی نمی کند، همه تان یکی هستید و همه تان دشمن خلق! او و فرهنگ موجودات خاصی بودند. پُرو و بیشرم به تمام معنی. مزدوران دیگر، لااقل نسبت به طرز رفتار و برخوردهای من رفتار خود را تغییر می دادند ولی این دو نفر به هیچ وجه تغییر نمی کردند. یک با ر بر سر هردو نفرشان داد کشیدم که: از سلول برید بیرون!

آن دو روزی که آنها را بیرون کرده بودم، بیشتر از هر روز احساس خوشحالی می نمودم. با این که به خاطر این کار دوباره دست و پاهایم را به تخت بستند ولی هرچه بود من بازهم پیروز شده بودم. دیگر فرهنگ به سلولم نمی آمد. شیخاوندی هم (شاید کار خاصی برایش پیش آمده بود) کلا به زیرزمین نمی آمد. همان روز وقت ظهر پاسبان برای خوردن نهار از تخت بازم کرد. فوری جلو در دویدم و با خوشحالی مشتم را به رفیق رقیه نشان دادم. سلول او را تازه گی ها عوض کرده بودند و می توانستیم همدیگر را ببینیم. بعد با خوشحالی به هوا پریدم. نهار خوردیم. دوباره مرا به تخت بستند.

دو سه روز گذشت. در این فاصله مریض شده بودم. آن موقع هرکس مریض می شد، چند قرص مسکن و یک قاشق شربت سینه به او می دادند. برای من، فرهنگ دوا آورد. با بی اعتنایی با او روبرو شدم و سرش داد نکشیدم. همین امر باعث شد دوباره رفت و آمدهایش به سلول شروع بشود. اما هرچه بود چند روز از احساس پیروزی خوشحال و سُبک بودم.

سرافراز و استوار با تن های شکنجه شده

دست هایم دیگر باز بود. می توانستم از سوراخ درب، بیرون را نگاه کنم. یک بار پزشکیاری دم درب سلول شماره ۹ ایستاده بود. کنجکاو شدم: مگر در آن سلول چه کسی زندانی است؟ دیدن دکتر یا پزشکوار نشانه این بود که زندانی را شدیداً شکنجه کرده اند... پزشکوار به سلول رفیق رقیه هم وارد شد. انگشت پای او را با فندک سوزانده بودند و پزشکوار می خواست روی آن دوا بمالد. بعد از مدتی پزشکوار رفت ولی من هنوز پشت سوراخ درب ایستاده بودم. صدای هواکش بلند شد. سوراخ سلول های روبرو را نگاه کردم. زندانیان دیگر هم مثل من کنجکاوانه بیرون را نگاه می کردند. رفیق زندانی سلول شماره ۹ (که یکی از مبارزین گروه آرمان خلق بود) با زحمت زیاد از درب سلولش بیرون آمد. پاسبانی خواست زیر بغلش را بگیرد ولی او پاسبان را کنار زد. پیدا بود که رفیق را سخت شکنجه کرده اند. تمام پشت او را سوزانده بودند. پشت یک دستش را نیز همین طور. دستش روی بدنش کج قرار می گرفت و کف پاهایش زخم بود. به سختی می توانست راه برود. پایش را روی زمین می کشید و با غرور و متانت و سرافرازی بی حد یک انقلابی، با چهره ای گشاده که نشان می داد هیچ اهمیتی به درد جسمی نمی دهد، لنگ لنگان به طرف مستراح می رفت. از دیدن آن همه زخم و آثار جنایت بر بدن یک مبارز، گیج شدم.

رفیق از جلوی دید من دور شد. برگشتم و خود را محکم به درب سلول زدم و مشت هایم را گره کرده به دیوار کوبیدم. تمام تنم منقبض شده بود. کینه ای درونم را شعله ور می ساخت. احساس می کردم از آرزوی انتقام لبریزم. بغض کینه راه گلویم را بسته بود و بی آنکه خود بخوام، اشک از چشمانم جاری شد. اشک خشم و کینه. با خشم زیر لب گفتم: آخر چرا باید این موجودات رذل اجازه ارتکاب به چنین جنایاتی را داشته باشند؟ پس هواکش را برای این باز می کنند که صدای کشیده شدن پای رفیق در هیاهوی آن گم بشود! و نظر زندانیان را جلب نکند. از این صحنه ها فراوان مشاهده

می کردیم و هر بار از دیدن این تن های شکنجه شده و سرافراز و این پاهای خسته اما استوار، نیروی بیشتری می گرفتیم و کینه مان زیادتز می شد.

رفیق /صغر عرب هریسی، با کینه بی پایان خود به دشمن، یکی از این چهره های سرسخت مبارز بود. او کارگر جوان و آگاهی بود که با مقاومت شگفت انگیز خود، احترام همه، حتی دشمن، را برانگیخته بود. من در آنجا شاهد شکنجه او بودم. و یاد دارم که او چگونه در تمام مدتی که شلاق می خورد، حتی فریادی هم نمی زد. ضربات شلاق با وحشیگری تمام فرود می آمد ولی او ساکت و خاموش بود و به یاد می آورم که مزدوران در برابر او چقدر احساس حقارت می کردند و با ناراحتی تمام می گفتند: "انگار شلاق ها به تخت می خورند نه به تن /صغرا!" بعدها نیز او لحظه ای از رفتار خشونت آمیز خود دست نمی کشید و دشمن جز خشونت از او چیزی نمی دید و حرفی نمی شنید. این خشم بی پایان جلوه ای از خشم و کینه طبقاتی بود که او یک عمر در دل خود، آن را پرورده بود. مزدوران تمام مدت دست و پای او را به تخت بسته بودند و به محض این که از تخت باز می کردند، او به هر مزدوری که پیشش بود با خشم تمام، نوعی لگد می زد که فقط خودش بلد بود. از این رو حتی هنگام مستراح رفتن هم به پاهای او زنجیر می زدند و دو نفر پاسبان در حالی که از دو طرف محکم او را می گرفتند، به مستراح می بردندش. در اتاق های بالا، برای هر زندانی یک پاسبان بود ولی به خاطر رفتار پرخاش جویانه او برایش دو پاسبان گذاشته بودند. چنین بود رفتار این شیرمرد، این فرزند قهرمان و دلاور خلق، در برابر مزدوران دشمن که همه آنها را به حیرت فرو برده بود!

یک روز زنک محافظ که او را با کسی دیگر عوضی گرفته بود، از او پرسیده بود: "فلانی حالت چطوره؟" و رفیق که هرگز اجازه نمی داد مزدوری با محبت با او حرف بزند، باخشونت فریاد زده بود: "به تو چه خائن خودفروخته!"

دیگر همه مزدوران از نهایت کینه و خشم او نسبت به خود و اربابان ستمکار و چپاول گرشان آگاه بودند و کسی جرأت نمی کرد به پهلوی او بیاید. یک بار "فهیمی"، مزدور ساواک، به او گفته بود: "بابا چرا این همه قیافه عبوس به خودت می گیری. اینجا که دیگر کسی با توکاری ندارد - و این مدت ها بعد از شکنجه بود - کمی گره ابروهایت را باز کن، این همه خشونت چه معنی دارد؟" رفیق عرب با لهجه غلیظ ترکی

خود با خشونت گفته بود: "من همین جوریم، قیافه من اصلاً اینجوریه!" وقتی فهمیدی بیشتر اصرار کرده بود، رفیق ابروهایش را بالا بُرده و برای مزدور دشمن شکلک درآورده و با خشم گفته بود: "بیا این طور خوبه؟!" و فهمیدی که در برابر تمسخر او خود را ناتوان و شکست خورده یافته بود، دیگر چیزی نگفته و او را ترک کرده بود.

رفیق عقیده داشت: "دشمن کوچک و بزرگ ندارد. همه شان دشمن هستند و یک پرولتار مبارز با دشمنان طبقاتی خود و مزدوران آنها فقط با گلوله حرف می زند."

به تجربه دریافته بودم که برای یک مبارز هیچ درد و رنج و غذایی بدتر از احساس سرشکستگی و تسلیم در برابر دشمن نیست. از این رو همیشه از مشاهده بعضی از ضعف های زندانیان رنج می بردم. مثلاً یک روز زندانی سلول شماره ۴ مرتب به در می زد و به پاسبان می گفت: "بگو به من سیگار بدهند." از سلول های دیگر هم همین صدا بلند بود. گروهبان نگهبان آمد و تَشَر زد: "مگر اینجا خونه خاله است - تکیه کلام همیشگی شان - نه خیر سیگار نیست." در سلول خود قدم می زدم. از این موضوع ناراحت بودم. یاد "کامیلو" یکی از رفقای چریک کویایی افتادم که در جنگل برای آزمایش مقاومت هراتازه واردی به آنها غذایی می داد که از گوشت گربه پخته شده بود و آنها بی اکراه آن را می خوردند تا نشان دهند تمام مشکلات راه را بپذیرند و این تازه یکی از موارد آزمایشی بود که به کار می بردند. با خود گفتم چرا باید بعضی از زندانیان نتوانند سیگار نکشیدن را تحمل بکنند و این چنین از دشمن مَنَت بکشند؟ البته می دانستم همه زندانیان چریک نیستند و بیشترشان فقط دوستان انقلابی بودند که به جُرْم خواندن کتاب یا داشتن جزوه و از این قبیل کارها دستگیر شده بودند. فرهنگ، در این موارد می آمد و برای زندانیان سیگاری روشن می کرد و بدین ترتیب می خواست آنان را به تشکر کردن وادارد. صحنه را که مجسم می کردم، چندشم می شد. آخر چرا غرورشان را پیش دشمن این گونه می شکنند؟!

تصمیم گرفتم تا آنجا که می توانم جلو این کار را بگیرم. اما چگونه؟ به فکرم رسید که هر روز به بهانه این که در بیرون سیگاری بودم، سیگاری از فرهنگ بگیرم و به طریقی آن را به دوستان زندانی بدهم. از فردا این کار را کردم.

زندانبان

خلق یا دشمن خلق

یکی از آن روزها، بازهم داد و بیداد زَنک درآمد. از جایم بلند شدم و از سوراخ به بیرون نگاه کردم. زَنک جلوی سلول رفیق حبیب فرزند ایستاده بود. بسیار ناراحت و عصبانی به نظر می رسید. به گروهبان که چاپلوسانه با او حرف می زد، با لحن گله مند و عصبانی گفت: "اینها عجب موجودات پُرویی هستند، این پسر به من می گه تو خلق نیستی! از یک طرف خودش می گه هرکی زحمت بکشه خلقه، وقتی می گم منم که صبح تا شب اینجا زحمت می کشم، پس من هم خلقم، می گه نه تو خلق نیستی!"

صدای رفیق حبیب را شنیدم که در جواب او گفت: "بله تو خلق نیستی. تو دشمن خلقی. تنها زحمت کشیدن دلیل این نیست که تو جزو خلق باشی. مهم این است که برای چه و در چه راهی زحمت بکشی. تو خودت را به دلخواه در اختیار دشمن خلق گذاشته ای و در راه پیشبرد هدف های ظالمانه او زحمت می کنی. تو در صفی قرار گرفته ای که روبروی خلق ایستاده ای، نه در کنار او. تو نمی توانی خلق باشی، تو دشمن خلقی!"

ماجرا از این قرار بود، که قبلاً زَنک با رفیق حبیب بحث کرده و از او پرسیده بود که: "منظورتون از خلق کیه که این همه با محبت و احترام از او یاد می کنین، خلق کیه؟ ..."

رفیق گفته بود: "تمام زحمتکشان خلق هستند." زَنک که قبلاً دیده بود رفقا چگونه به خلق عشق می ورزند و می گویند در راه سعادت و رهایی خلق از تیره روزی و بهره دهی و رنج است که تمام شکنجه ها و ناراحتی ها را قبول کرده اند و به خاطر سعادت آنهاست که مبارزه می کنند، آرزو می کرد او هم جزو خلق محسوب شود و مورد احترام افرادی چنین دلیر که تا مرگ به آرمان خلق خود وفادار می مانند، قرار گیرد. این در واقع نهایت خودخواهی توأم با حماقت شدید زَنک بود که یک چنین انتظاری از

رفقا داشت. از این جهت بود که اصرار داشت چون او هم از صبح تا شب در این اداره خدمت می کند، پس خلق است!!

عصر همان روز صدای ضربه "ونسه رموس" از سلول رفیق حبیب برخاست. کلیه های او ناراحت شده بود و هر یک ساعت باید به مستراح می رفت. مرتب به درب سلولش می زد. مستراح رفتن مسئله ای بود. غذای بد، ناراحتی های عصبی ناشی از وضعیت و محیط شکنجه، شنیدن صدای ضربات شلاق و فریادهای مبارزین در زیر شکنجه، ناراحتی های معده و روده برای رفقای زندانی ایجاد می کرد. و از این رو دیر به مستراح بردن، موجب ناراحتی بیشتر می شد. به رفیق حبیب فرزند به علت وضع خاص کلیه هایش اجازه داده بودند که خارج از نوبت به مستراح برود ولی هربار درب زدن او، با شلیک خنده و متلک گویی مزدوران همراه می شد.

به هر حال در را باز کردند. رفیق در حالی که کُتش را روی دوش انداخته بود، بیرون آمد. صدای مشت و لگد بلند شد. گروهان نگهبان فحش می داد که چرا کُت را کج پوشیده ای و چرا پایت را زیاد روی زمین می کشی ... سروصدا زیاد بود و حرف ها به خوبی تشخیص داده نمی شد. می شد حدس زد چه اتفاقی افتاده. زَنک به گروهان سپرده بود که به هر بهانه ای شده حبیب را به تلافی صبح اذیت کند و او هم بهانه پیدا کرده و حبیب را کتک می زد.

ساعتی گذشت. وقت شام خوردن بود. باز از سلول رفیق حبیب سروصدا بلند شد. پاسبان اطلاع داد که حبیب غذا نمی خورد و می خواهد اعتصاب غذا کند. صدای زَنک را شنیدم که می گفت: "تو مجبوری غذا بخوری. امکان ندارد من بگذارم تو اعتصاب بکنی. زندانی باید مطیع باشد. زندانی حق ندارد به دلخواه خود رفتار بکند." صدای اعتراض آمیز و خشمگین رفیق حبیب را می شنیدم ولی سلول او از سلول من دور بود و حرفهایش را تشخیص نمی دادم. یک لحظه سکوت برقرار شد. /مینی، بازجوی رفیق، آمد. همه را کنار زده و به سلول رفت. می شنیدم که رفیق حبیب با اعتراض حرف می زند. بعد از مدتی صدای /مینی را شنیدم که به نگهبان ها می سپرد، با او کاری نداشته باشید و می گفت آخر چرا با او بحث می کنید؟

روزهای دیگر در سلول

در سلول به این فکر بودم که اوقاتمان به بیکاری نگذرد. در عین حال سرگرمی های مبارز نباید از آرمان او جدا و بی ارتباط باشد. در سلول انفرادی، من برای خود برنامه ای تنظیم کرده بودم. دیگران نیز چنین برنامه ای داشتند: ورزش، شعر خواندن، به وسیله ضربه زدن به دیوار با رفقای زندانی در سلول های مجاور صحبت کردن، ساختن تپله از خمیر و بعد نشانه روی دیوار، که می توانست نوعی تمرین تیراندازی باشد و این مواقعی ممکن بود که سروصدای هواکش بلند باشد و صدای به دیوار خوردن گلوله خمیری به گوش نگهبان ها نرسد. وقتی هواکش خاموش بود، روی زمین تپله بازی می کردم که این هم نوعی نشانه روی بود. علاوه بر آن ها، فکر کردن روی موضوعی مشخص، نقاشی کردن روی خمیر یا ساختن مجسمه هایی از آن، دیوارها را به دنبال شعری گشتن و یا خود روی دیوار شعر نوشتن

هوای سلول ها بسیار دم کرده بود. زَنک محافظ، طبق خصلت همیشگی اش اینجا هم خود را رئیس زیرزمین می شناخت. به خاطر قدرت نمایی پیش زندانیان و نیز همکارانش، دستور داده بود ساعتی از روز درب سلول ها را کمی باز بگذارند. او می خواست ضمن این که زندانیان او را صاحب قدرت بدانند و از او حساب ببرند، دوستش هم داشته باشند. به هر حال درب نیمه باز فرصت خوبی برای حرف زدن به وجود آورده بود.

زیرزمین نیمه تاریک بود و چشمان من کم سو. به غیر از سلول روبرو، آنهم به زحمت، جایی را نمی دیدم. در سلول روبرویم یک زندانی غیرسیاسی جای داشت که دلش می خواست هرچه زودتر آزاد شود. از این رو سعی می کرد، دست از پا خطا نکند. در ته سلولش نشسته و جلو در نمی آمد. رفقای دیگر هر یک لای درب سلول ایستاده و با همدیگر حرف می زدند. پاسبان ها گفته بودند یواش حرف بزنید که

فرهنگ نشنود. بعضی از رفقا که فاصله سلولشان بیش از همه بود، برای اینکه صدایشان شنیده نشود، روی در، حرف هایشان را کلمه به کلمه برای همدیگر تصویر می کردند. در این روزها بود که رفیق رقیه ماجرای شکنجه و بازجویی خود را برای ما شرح داد. مزدوران شهربانی، رفیق را درخانه برادرش دستگیر کرده و بعد از تهدیدهای زیاد او را به زیر شکنجه بُرده بودند. شلاق زدن، ناخن زیر پرس گذاشتن، پیچاندن گوشت با انبردستی، با نورافکن چشم را اذیت کردن و سوزاندن انگشت پا، از جمله شکنجه هایی بودند که آن مزدوران وحشی در مورد رفیق به کار بُرده بودند.

علاوه بر اینها این جانیان، این خودفروختگانِ حقیر در تمام طول شکنجه رفیق را لخت کرده و باتوم برقی را با بدنش تماس می دادند و در این حال با وقاحت عده ای از پاسبانان را جلوی در شکنجه گاه جمع کرده و به فاصله هایی درب اتاق را باز می کردند تا رفیق را در آن حال ببینند و بدین ترتیب شکنجه جسمی را با شکنجه روحی توأم گردانند. رفیق از زیر هر دوی این شکنجه ها سرافراز بیرون آمد. (در قطعه "پیروزی"، سروده خود رفیق، کسی که زیر شکنجه سرسختانه مقاومت می کند، تصویر خود اوست).^۴(*)

بر وقاحت و بیشمری دشمن و مأمورین پست و هرزه او نهایتی نیست. مزدوران کثیف شهربانی موقع دستگیری رفیق شهین توکلی هم، چنین بیشمری هایی از خود نشان داده بودند. آنها در فاصله خانه و اطلاعات شهربانی در حالی که دست و پا و دهان رفیق را بسته و خود مست بودند و بطری های عرق به دست داشتند^۵(*) توی ماشین اعمال بسیار وقیحانه و بسیار ناشایستی را با رفیق کرده بودند. به هر حال دشمن بعد از ناامیدی از این شکنجه دست به فریب رفیق رقیه می زند. موضوع از این قرار بود که رفیق را بعد از این شکنجه های وحشیانه به اتاقی می اندازند و پاسبانی را بالای سرش می گذارند که در حقیقت مأمور بازجویی بوده و لباس پاسبانی به تن داشته. او شروع به حرف زدن می کند و خود را از این که رفیق این همه شکنجه شده است، سخت ناراحت نشان می دهد و شروع به گلایه می کند، از وضع زندگی خود و این که

^۴ این قطعه در پایان همین فصل از کتاب آمده است.

^۵ مزدوران دشمن برای این که بتوانند جسارت برخورد با چریک ها را داشته باشند، قبلا عرق می خورند.

با حقوق کم نمی تواند شکم زن و بچه اش را سیر کند. به شکنجه گران فحش می دهد. رفتارهای گول زننده دیگری هم از خود بروز می داده، مثلا موقع شنیدن صدای پایی فوراً از رفیق فاصله می گرفته یا صدای خود را پائین می آورده و با پچ پچ حرف می زده. به هر حال سرانجام اعتماد رفیق رقیه را جلب می کند و با دو قطره اشکی که آن روبه صفت خائن از یادآوری شکنجه های رفیق می ریزد، اعتماد رفیق را کاملتر می کند. رفیق رقیه با سادگی تمام گمان می کرده هر رفیق یا زیر شکنجه می میرد و یا حرف زده و خائن می شود. از این رو وقتی رفقای خوب و قابل اعتماد را زنده می بیند، تعجب می کند و آنگاه یاهو های مزدوران را که گویا با دستگاهی، فکر زندانیان را از مغزشان ضبط می کنند، باور می کند. قبلاً هم یکی از استاد های دانشکده اش در مورد این دستگاه با آنها حرف زده بود. دیگر شکی برایش باقی نمی ماند که مزدوران راست می گویند. او که زیر شکنجه آدرس خانه تیمی خود را بروز نداده بود، پیش خود فکر می کند که از وجود این پاسبان مهربان کمک بگیرد و به رفقای پیش پیغام بفرستد که خانه را تخلیه کنند. تا آنها نتوانند از دستگاه جادویی خود استفاده کرده و هدف خود را عملی سازند. به دنبال این طرز فکر آدرس را به پاسبان می دهد. پاسبان با کمی مَنّت قبول می کند که پیغام او را برساند! ولی خوشبختانه رفقا تا آن موقع خانه را تخلیه کرده بودند و نیرنگ دشمن بی نتیجه می ماند.

رفیق رقیه با ناراحتی از ما می پرسید: "به نظر شما این خیانت است؟" ما می گفتیم نه، این فقط سادگی در برابر دشمن و هوشیاری انقلابی به کار نبردن است. ولی او از این موضوع بی اندازه ناراحت بود.

به کار درست و حسابی و عملی کمتر فکر می شد. رفیق محمد تقی زاده، باز کردن قفل دستبند را به وسیله سوزن ته گرد، که بعضی وقت ها از جارو کنده می شد و در سلول می افتاد، یاد می داد. فرار بیشتر جنبه آرزو داشت تا جنبه عملی. حرف هایی مطرح می شد که حتی فکر کردن به آنها نادرست بود. مثلا این که ممکن است بمبی به این ساختمان انداخته شود و اوضاع نگهبان ها به هم بخورد و ما با استفاده از این فرصت فرار بکنیم. من در تئوری، این طرز فکر را رد می کردم. می گفتم این نوع

اندیشیدن، عامل بیرونی را مؤثرتر از عامل درونی دانستن و به آن بیشتر بهاء دادن است. ما باید بدون اتکاء به خارج، از نیروهای درونیمان مدد بجوییم و طرحی بریزیم. اما عملاً در این مورد تلاشی جدی نمی کردم و در واقع از روحیه چریکی برخوردار نبودم. اگر چه حرف رفیق ماریگلا^(۶) را قبول داشتم و همیشه به یادش بودم که او به سازمان هایی که کار نظامی را نفی می کنند، می گوید: "شما می توانید افرادی تربیت بکنید، که سال های سال در زندان بمانند و با صداقت تمام زندگی زندان را تحمل کنند ولی هرگز قادر نخواهید بود فردی تربیت بکنید که با نقشه حساب شده ای از زندان بگریزد." در تئوری می دانستم وظیفه یک چریک در زندان این است که دائم در فکر فرار باشد و به راههای عملی آن فکر کند. خودم فکر می کردم که اگر من این کار را نکنم، به بی صداقتی بزرگی دچار شده ام. ولی از آنجا که کاری در این جهت انجام نمی دادم، به معنی این بود که دارم دنبال تکیه گاهی می گردم.

به خاطر می آورم که روزی زَنک مرا به سلول رفیق شهین بُرده بود (دو سه بار در مورد هر کدامان این کار را کرد) تکه نانی را زیر بغل داشتم و بی آنکه متوجه باشم، ذره ذره از آن بُریده و می خوردم. رفیق شهین به شوخی گفت: "رفیق چطوری نون می خوری، نکنه کف زندونو هم ذره ذره بکنی و فرار کنی!" گفتم: فعلاً نه، رفتن که حتماً باید باشه ولی اینجا نه، زندون عمومی! زَنک گفت: "بیخود از این آرزوها نکنین. با این همه پلیس و نگهبان امکان نداره کسی بتونه فرار کنه." موضوع برای من این چنین بود. بدون آن که خود برای ایجاد امکانی بکوشم به دنبال امکان آماده ای می گشتم. در صورتی که یک چریک در هر شرایطی باید سعی بکند از هر امکانی در محیط استفاده کرده و راهی برای فرار بیابد. محیط آنجا برایم مجهول بود. نمی دانستم نگهبان ها کجا هستند، چند نفرند؟ پاس آنها کی عوض می شود؟ و ...

به هر حال روزها به اینگونه سپری می شدند. شک نیست که در یک محیط بسته و محدود، فکرها نیز محدود می شوند. زندگی برای ما در این محیط تا آنجا پیش می رفت که شعر بخوانیم، مجسمه درست کنیم و در فکر این باشیم که فرهنگ را چگونه دست بیاندازیم. گاهگاهی هم اگر امکانش بود، به طور جدی راجع به خط مشی مان با رفقای غیرسازمانی حرف بزنیم. در حالی که در آن تابستان، تاریخی در حال ساخته شدن بود و وقایع گوناگونی اتفاق می افتاد که فکر هر رفیقی را در بیرون به خود

مشغول می داشت و هر کسی به دنبال راه حلی برای مقابله با وقایع ناگواری بوده و برای پیشبرد جنبش سخت تلاش می نمود. ما از همه جا بی خبر بودیم. گاهی هم زَنک ها خبرهایی می آوردند و هدفشان این بود که این خبرها تأثیر بدی در روحیه ما بجا بگذارد. مثلا خبر اعدام رفقای آرمان خلق را زَنک داد.

اوائل پاییز ۵۰ بود. چند روز بود که زَنک صبح و عصر با اکیبی بیرون می رفت و ساعت ها در زیرزمین پیدا نمی شد. بعدها متوجه شدیم که گویا این غیبت های او با شناخته شدن خانه رفیق "قبادی"^(۷) برای دشمن مربوط بوده است. زیرا که بلافاصله بعد از تمام شدن غیبت هایش، درگیری خانه رفیق قبادی را او به ما اطلاع داد. در این مورد با احساس افتخار و خوشحالی تمام می گفت: "در اثر تیراندازی ما، خانه به ویرانه ای تبدیل شد و سه چریک که در آن خانه ساکن بودند کشته شدند!"

زَنک از مقابله و نبرد قهرمانانه رفقا چیزی نمی گفت، ولی ما می دانستیم وقتی در یک درگیری، سه چریک کشته شود، روشن است که چه حماسه ای باید آفریده شده باشد. او خیال می کرد این گونه خبرها ما را ناامید و پریشان می سازد. در حالی که نمی دانست خود این موضوع گواه روشن ادامه هرچه پُرشورتر مبارزه ما بر ضد بیداد بود و همین شهادت ها، مبارزه ها و دلاوری ها، ما را بیشتر متعهد می ساخت که مبارزه بی امان و آشتی ناپذیر خود را در زندان ادامه دهیم.

اواسط پاییز، هوای سلول ها خیلی سرد شده بود. شب ها زیر پتو مجاله می شدم و از شدت سرما خوابم نمی بُرد. احساس می کردم سلول های سرم از سرما منجمد می شوند. کُت زندان را بعنوان روسری روی سرم می انداختم و آستین هایش را از جلو گره می زدم. وضع خنده داری پیدا می کردم ولی کمی گرم می شد.

به هر حال در آنجا رفقا هر کدام ناراحتی هایی داشتند. مثلا در مورد غذا، بعضی ها به علت این که زخم معده یا ناراحتی های دیگر معده یا روده ای داشتند، نمی توانستند غذای بد زندان را بخورند و اغلب فقط به خوردن نان خالی اکتفاء می کردند.

زندانیان تازه ای آورده بودند و من پی فرصتی می گشتم که با آنها حرف بزنم. لای درب یکی از سلول ها باز بود. دهانم را به سوراخ در گذاشته، از رفیق پرسیدم: خبر تازه چی هست؟

با خوشحالی جواب داد: "چریک ها، هلی کوپتر "فرید" را زده اند و او کشته شده." با شادی وصف ناپذیری خواستم حرفهایش را تکرار کند و او تکرار کرد. از خوشحالی، سلول را دور زدم و دوباره به طرف سوراخ آمده و پرسیدم دیگه چه خبر؟

رفیق گفت: "راجع به مهرنوش شنیده ای؟ او یک دختر از سازمان چریکهای فدایی خلق بود. در یک درگیری شهید شد. اما چنان دلاورانه با مزدوران جنگیده که حالا جریانش همه جا پیچیده ... علاوه بر آن توانسته مزدوران را سرگرم کنه و یکی از رفقاییش در رفته..."^(۸) من از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم. می توانستم دختر چریک قهرمان را مجسم کنم که چگونه یک تنه در برابر انبوه مزدوران ایستاده و بی باکانه می جنگد. آخر پستوانه دلیری او عشق به خلق و ایمان به درستی و پیروزی آرمانش بود. محبتی بی پایان در دلم به این چریک فدایی و دلیر احساس می کردم و پیش خود به خون او سوگند خوردم که همیشه مبارز و همیشه آشتی ناپذیر باقی بمانم.

بعد از ظهر بود. زَنک ها روبروی سلول من ایستاده و داشتند نمایش سرهنگ /میر /صلانی رئیس دایره ۲ اطلاعات را درمی آوردند ... وانمود می کردند که او می خواهد به سلولی وارد شود که یک چریک در آن زندانی است. اول خیلی با احتیاط از بیرون، نیم نگاهی به درون سلول می اندازد و به سرعت خود را کنار می کشد. کمی می ایستد، جسارتی به خود می دهد که وارد شود ولی باز نمی تواند. همان حرکت قبلی را تکرار می کند و باز با نگرانی و برای اطمینان، از افسری که پهلوش ایستاده می پرسد: "دست و پایش بسته است؟" افسر مطمئنش می کند و او باز در حالی که سعی می کند هنگام ورود به سلول از افسرهای دیگر فاصله نداشته باشد، وارد سلول می شود.

نمی دانم او این حرکت را هنگام ورود به سلول کدام یک از مبارزین دلیر انجام داده بود که حالا خود مزدوران ادایش را درمی آوردند. زَنک ها غش غش می خندیدند.

من هم به حماقت آنها می خندیدم که پیش من ادای رئیس خود را درمی آوردند و هم از بُردلی آن رئیس خنده ام گرفته بود و به خود می گفتم: بین رفقای قهرمان با چه شجاعت و بی باکی با این مزدوران روبرو می شوند. بین چه دُماری از روزگار این ها درمی آورند که این رئیس مزدوران این همه می ترسد و حتی از رفتن پیش زندانی دست و پا بسته هم واهمه دارد.

رفیق رقیه با زَنک دعوا کرده بود و دست و پایش را دستبند زده بودند. رفیق نابل را هم از سلول های قسمت دیگر اداره به زیرزمین آوردند. مأمورین سخت عصبانی به نظر می رسیدند. دست های او را هم به تخت بستند. او در زندان قبلی، رئیس زندان را کتک زده و شلوغی راه انداخته بود. زندانیان دیگر با پا به درب سلول های خود کوفته و شعار داده بودند و زندانیان تُرک نیز با فریادهای بلند گفته بودند: "یا شا اُختای، یاشا!"^۶(*)

وقت ظهر که رسید، دست های رفیق نابل را باز کردند. درب سلول هایمان باز بود. لای درب ایستاده و به سلول او چشم دوختم. رفیق جلو درب آمد. چشمان هر دو ما نزدیک بین بود و نمی توانستیم با تکان دادن لب های خود با هم حرف بزنیم. دستش را دیدم که بالا بُرد و مشتش را گره کرد و کلماتی را به آهنگی می شنیدم که می گفت: "بلشویک وار بیاید جنگید...". با نزدیک شدن صدای پای پاسبان، رفیق به کنار رفت. پاسبان به سلول من دید نداشت و من همچنان لای درب ایستاده بودم. رفیق ورزش می کرد.

یک روز رفیقی با خوشحالی به من گفت: "در بیرون گروه دیگری فعالیت می کنند که مذهبی هستند. ولی ماتریالیسم تاریخی را قبول دارند". رفیق دیگری در مورد این گروه گفت: "آنها هم با خط مشی مبارزه مسلحانه فعالیت می کنند". از شنیدن این مژده

^۶ "اختای" اسم مستعار رفیق نابل بود و به این اسم شعر می گفت. معنی شعار این است: زنده باد اختای!

بسیار خوش حال شدم. این موضوع نه تنها درست بودن خط مشی ما را تأیید می کرد، هم چنین به ما امید می داد که یاران مبارز دیگری هم داریم و می توانیم متحداً در مقابل دشمن خونخوار قرار بگیریم.

به سلول شماره یک که دم درب قرار داشت، منتقل شده بودم و صداهای بیرون را خوب می شنیدم. یک روز بین زَنک و یکی از پاسبان ها بر سر شستن ظرف دعوایی بر پا شده بود. زَنک با تحکم می گفت: "تو وظیفه ات اینه که هرچه من گفتم اطاعت کنی، بردار این ظرف ها را بشور!" پاسبان می گفت: "من وظیفه ام پاس دادنه، نه ظرف شستن!" و از این کار اجتناب می کرد. از طرز برخورد پاسبان خیلی خوشحال بودم و از فریاد تحکم زَنک، احساس انزجار می کردم.

به دنیای ایده آل آینده می اندیشیدم. به دنیای زیبای کمونیسم که دیگر از تحکم و اطاعت کردن خبری نیست و از طبقات استثمارگر هیچ اثری باقی نخواهد ماند. از یادآوری این موضوع و این که می دیدم من نیز می توانم در به وجود آوردن چنین دنیایی سهمی هرچند کوچک داشته باشم، شوق و شعفی فراوان وجودم را فرا گرفت و با قهقهه خندیدم. صدایم از سلول بیرون رفت و زَنک با تعجب صدایم کرد که: "چیکار داری می کنی، شعر می خوانی؟" جوابش دادم: آری، شعر می خوانم!...

اواخر آبان ماه بود که رفقا را به زندان اوین منتقل کردند. همه را غیر از من و رفیق شهین و رفیق رقیه و احمد ریاضی^(۹) که می گفتند می خواهیم آزادش کنیم، برده بودند. زیرزمین خالی بود. ما را هم در این روزها قرار بود به اوین ببرند. بالاخره چند روز بعد، افرادی از اوین آمدند. چشמהای ما را بسته و با ماشین آمبولانس ماندی که اصلاً به بیرون دید نداشت، به زندان اوین منتقل کردند.

(پیروزی)

روزها از پی هم می گذرند
و ما به آینده روشن انقلابمان می اندیشیم
اینجا زندان موقت شهربانی کل کشور است
و ما هر یک در یکی از ۱۲ دخمه زیرزمینی آن محبوس
اینجا شب با روز یکسان است
و لامپ های کم سوئی روشنی بخش سلول هایمان
ما ساعت روز را از نوع غذائی که می دهند تشخیص می دهیم
اگر به دستور مادر بزرگ زندان که زنیکه خوش رقص نامش داده ایم
در سلول هایمان به اندازه شکاف ناچیزی باز باشد
از لابلای این شکاف پیام تند و آتشین انقلاب را سر می دهیم که:
"بلشویک بار بیاید جنگید. چه کند بر دل چون آتش ما، آتش تیر."
و یا به لبخندی نوید پیروزی به هم می دهیم.
و از تنها روزن سلولمان که دیدگاه مزدوران است
به حرکات آنان می نگریم
هر بار که رفیقی از برابر سلولمان می گذرد
مشت های گره کرده خویش را با خشم و نفرت در هوا می جنبانیم
یعنی که مرگ بر مزدوران، مرگ بر دژخیمان
اتحاد، مبارزه، پیروزی
شعاری ست که با سه علامت دست نشانش می دهیم
دشمن به خیال خود به سکوتمان وامی دارد
ولی ما موج گرانییم که آرام نگیریم
و به هر شکل خواه با ضربه هایی به دیوار

یا با نغمه‌هایی به نجوا یا با اشاراتی چند، پیامان را به هم می‌رسانیم
و دشمن ابلهانه می‌پندارد الهه‌های سکوتی از ما ساخته است، به ریشش می‌خندیم
صدای سوتی قلب سکوت را می‌شکافد
و سرود آزادی یا انترناسیونال و یا به یاد سیاهکل را به گوش می‌رساند.
و این خود کافی ست سرکار استوار پیر را که فرهنگ نام اوست
و یا گروه‌بان نگهبان را از خشم بخود بجنباند:
"این پیروز کیست که سوت می‌کشد
اینجا خانه خاله نیست"
و عجلانه کلید در قفل در بچرخاند
به امید آنکه قدرتی از خود بنمایاند
ولی کور خوانده‌ای مزدور
و یا هر بار که نجوایی به گوشش می‌رسد
گربه سان آهسته آهسته بدرون می‌خزد
به امید آنکه غافلگیرمان سازد
ولی این بار نیز کور خوانده‌ای مزدور
چریک زرنگ تر از آنست که تو می‌پنداری، احمق!
صدای ظریف اما متینی در فضا می‌پیچد
سرکار - بلی - آب بیارین،
قدری صبر کن لیوان خالی نیست
و یا صدای خشن و مردانه‌ای که
- سرکار - بلی - آبریز می‌روم
- قدری صبر کن، شام می‌خوریم
و زنی که خوش رقص که عاشق قدرت است، زوزه می‌کشد
چند بار آبریز، قانون را نقض کرده‌ای
می‌خندیم، مسخره تر از این ممکن نیست. قانون برای آبریز رفتن
این طبیعی ترین نیاز انسانی!

روزی سه بار آبریز، سه بار غذا، سه بار سیگار
و هفته ای یک بار حمام و اصلاح سر و صورت مردان
این یک قانون است و معلوم نیست این قانون مسخره از مجلسین شورا
و سنا نیز گذشته است یا نه!

ما روزهای خود را اینچنین می گذرانیم
ولی هیچ یک از ما حتی لحظه ای نیز
با ستم ها و ستمکارهایمان نمی سازیم
این است که گاه دستبندی به دست و پا بندی به پا داریم
گاه لقمه های به اصطلاح محبتی
فرهنگ برایمان می آورد
و خنده دارتر تلاش مذبوحانه بر این که
ندامت نامه ای به پیشگاه آن مردک ناچیز بنویسیم
زهی خیال باطل.

کجاست دستی که دست دژخیم را پس نزنند
و کجاست زبانی که تملق های مزورانه را قاطعانه رد نکنند
جناب سروان یا سرهنگی به خیال خود از سر لطف
به دخمه هایمان سرک می کشد
چطوری؟ - خوبم. و بیهوده می کوشد گره از ابروانمان بردارد
یا لبانمان را به خنده وادارد
از این که محل سگش نیز نمی گذاریم، چون مار گزیده ای از خشم به خود می پیچد
چه بیهوده خیالی که بر خود قدرتی می پندارد.
زنیکه خوش رقص تذکر می دهد، به هنگام ورود سرهنگی به پایش برخیز
جواب می شنود، او برای تو سرهنگ است.
ولی آنکه برای من بزرگ و قابل احترام
کارگریست با دست های پینه بسته

و دهقانی با چهره از ظلم شکسته

روزها اینچنین از پی هم می گذرند

و شب ها پشت درهای بسته با دستبندهایی به دست

به چه می اندیشیم؟

به گذشته پُرشور، به حال بی تحرک خود یا به آینده انقلابمان

فکرمان آمیخته ای از این سه زمانست

و آنچه گرمی بخش وجودمان،

امید به پیروزی است.

گاه از خمیر نان هایمان مجسمه هایی می سازیم

و اگر فرصتی افتد، برای هم می فرستیمشان

ارمغان های کوچکی هستند که با اشکال ناچیز خود

بیانگر درون آتشیمنان می باشند

ماهی سیاه کوچولو، یا خنجر بُرنده ای

مشت گره کرده یا زنجیر از هم گسسته ای

پرنده آزادی یا ستاره دنباله داری

تصویری از چهره دیوسیرتان پلید

یا نوشته بر خمیری که: "ونسه رموس"^۷(*)

سوسن، به طور مداوم به گوش مرتجعین آیه یأس می خواند

"پرستوها، پرستوها تو خونه مون درد و غمه"

و آغاسی، "دل شده یک کاسه خون"

ولی این صدای گرم رفیق است که:

"خلق ما غرق به خون"

و با نفرت، خون جواب هر خون

^۷ ونسه رموس یک کلمه اسپانیایی است به معنی "ما پیروز می شویم"، که رفیق چه گوارا همیشه آن را در آخر نامه هایش می نوشت.

تلفن زنگ می زند. شماره ۱۰ را بیاورید بالا
یا یکی از ۱۲ شماره دیگر را
رفیقی به بازجویی می رود
دل در سینه هایمان می طپد. چه خواهند پرسید؟
که را دستگیر کرده اند؟
هر بار پزشکی می بینی یا پزشکیاری
بدان که مبارزی را به اصطلاح خود، آش و لاش کرده اند.

هر از چند گاهی، صدای پوتین های سربازی بر آنت می دارد
که اگر دستی از دستبند و پایی از پای بند آزاد داشتی
مشتاقانه نگاهی از روزن به بیرون اندازی
غلامان حلقه به گوشی را می بینی
که تبدیل به مجسمه هایی شده اند
حتما سرور مزدوران به بازرسی آمده است
آری رئیس زندان است!
اینجا دیگر جا نیست. پس رفقا را
یکی پس از دیگری با دست ها و چشمان بسته
شبان، روانه زندان دیگر می کنند
و ما چشم انتظار آخرین دیدار از روزن
چشممان به هم می افتد. نگاهمان در هم گره می خورد
در این نگاه حرف هائی ست
یعنی که رفیق، دشمن در دریای خونی که خود پدید آورده غرق خواهد شد
امپریالیسم گورکن خویش را در بطن خود می پرورد

هر از چند شب یک بار و یا شب های متوالی

صدای ضربات شلاق را می شنوی که سبعانه فرود می آید
و فریادهایی که مرگ بر تو ای مزدور
و نعره هایی که بگو، بگو
و فریادهایی که نمی گویم.
بزن خائن، بسوزانم، به چار میخم کش
به سپاهچالم انداز، طعمه مارم کن
تو با من هرچه خواهی کن
ولی من زبانم را علیه خلق نجنبانم
نعره ها وحشیانه تر می شود
تیربارانت می کنم
رفیق می خندد، چه سعادتتی بالاتر از این
مرگ در راه خلق، در راه حق و آزادی
دشمن درمانده تر از پیش به خیال خود تهدید روحی می کند
خانواده ات را آواره و هفت جدت را بیچاره خواهم کرد
رفیق می خندد: جای تعجب نیست خائن، ظلم، کار این دستگاه است
دشمن ارزش رفیق را دریافته است و در حالی که از خشم کف بر دهان آورده، نعره می
زند:
رفیقت را به پیش هردو چشمت ریز خواهم کرد
رفیق می خندد: رفیقم نیز فدای خلق
این بار رفیق را برهنه کرده و عمل شنیعی با او می کنند
رئیس دستور می دهد در این حال از او عکس بگیرند
رفیق در حالی که دیگر رمقی بر او نمانده است، می گوید
شما از جنایات خود سند نیز تهیه می کنید؟
صدا خاموش می گردد. رفیق بیهوش است دیگر
صدای ضربه هایی چند ز دیوار مجاور می رسد بر گوش
بیداری - آری، می شنوی صدای شکنجه است

۲۰۶ حماسه مقاومت

مبارزی است اندر پنجه جلاذ خون آشام
و با تردید می پرسد که آیا ما شکست خوردیم؟
جواب: نه، هستند رفقای که می جنگند
و خواهند بود مبارزینی که بجنگند
این مهم نیست که ما کشته شویم
حتی این مهم نیست که یک گروه انقلابی از بین برود
مهم این است سلاحی که از دست رفیقی می افتد
دست دیگر باشد که سلاح برگردد
و این نه یک دست، هزاران دست است که سلاح می گیرند
انقلاب چون سیل خروشان به جریان افتاده
و غلطک وار در سراشیب زمان پیش می رود
و هیچ سدی را یارای مقاومت با آن نیست
خلق به پا خواهد خاست، پیروزی از آن ماست

و با آواز می خواند:

سحر می شه، سحر می شه	سیاهی ها به در می شه
نخواب آروم تو یک لحظه	که خون خلق هدر می شه
چه سرها که فدا میشه	چه آتش ها به پا می شه
ولی آخر رفیق من	جهان از ظلم رها می شه
جهان از خواب بدر می شه ...	

سلول شهربانی - رقیه دانشگری

تابستان سال ۵۰

توضیحات:

(۱) دکتر تقی ارانی: از رهبران حزب کمونیست در ایران بود که در اواخر دیکتاتوری رضاشاه در زندان های او با تزریق آمپول هوا شهید گردید. افسانه دلیری های او همیشه نیروبخش مبارزین بوده است. اثر "ماتریالیسم دیالکتیک" او همواره مورد استفاده گروه های مبارز در ایران قرار می گیرد.

(۲) گروه *آرمان خلق*: یکی از گروه های کمونیستی که هم زمان با آغاز فعالیت های چریکهای فدایی خلق به طور مستقل مبارزه مسلحانه را آغاز کرد و عملیاتی نیز انجام داد. پنج تن از اعضای مرکزیت آن (همایون کتیرایی، هوشنگ ترگل، بهرام طاهرزاده، ناصر کریمی، ناصر مدنی) بعد از مقاومت دلیرانه زیر شکنجه های سخت، در مهرماه ۵۰ تیرباران شدند.

(۳) حبیب فرزاد: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق است که در تابستان ۵۰ دستگیر شد و به ده سال حبس محکوم گردید.

(۴) خلیل سلمان نژاد: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او به هنگام ساختن کوکتل مولوتوف، در اثر انفجار آن که باعث سوخته شدن تمام بدنش گردید، در حالی که در آن ساعات بعد از انفجار هم روحیه رزمندگی اش را همچنان حفظ نموده بود، شهید شد.

(۵) - ^(۱) احمد خرم آبادی: یکی از افسران دلیر ارتش و از سمپاتیزان های سازمان چریک های فدایی خلق بود. در بهار ۵۰ به همراه رفیق کاظم سلاحی تیرباران گردید.

^(۲) کاظم سلاحی: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در دی ماه ۴۹ در یک درگیری با دشمن پس از این که با چاقو، تنها وسیله تدافعی خود،

یکی از مزدوران دشمن را از پای درآورد، دستگیر شد و به مدت دو ماه زیر شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت و بالاخره در اردیبهشت ۵۰ تیرباران گردید.

(۶) کارلوس ماریگالا: یکی از انقلابیون رزمنده برزیلی که مدت چهل سال بر علیه امپریالیسم جنگید. در ۵۴ سالگی، در یک درگیری مسلحانه با دشمن، به شهادت رسید. کتاب "چریک شهری" که مجموعه ای از تجربیات جنگ چریکی شهری انقلابیون برزیلی است، اثر او می باشد.

(۷) چنگیز قبادی: عضو تیم تدارکات چریکی برای عملیات روستایی و فرمانده یکی از تیم های شهری سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او یک بار در بهار ۵۰ ضمن عملیات شناسایی روستایی، پس از درگیری با مأمورین، با اجرای یک عمل فدایی، موفق به فرار گردید. در مهرماه ۵۰ در محاصره خانه تیمی از طرف نیروهای دشمن، به همراه دو رفیق دیگر (سید نوزادی و سالمی) پس از نبردی دلاورانه و شلیک آخرین گلوله های خود به سوی دشمن، با انفجار مواد منفجره به زندگی قهرمانانه شان پایان دادند.

(۸) مهرنوش ابراهیمی: همسر همسنگر چنگیز قبادی، عضو تیم تدارکاتی عملیات روستایی بود. او نیز ضمن شناسایی، به دست دشمن اسیر شد. اما با اجرای عملیات شجاعانه ای موفق به فرار گردید. او ضمن تخلیه منزل تیمی در مهر ۵۰ خود را در محاصره دشمن یافت و پس از به کار بردن سلاح ها و مهمات همراه خود بر علیه دشمن، خود نیز قهرمانانه شهید گردید.

(۹) احمد ریاضی: یکی از سمپاتیزان ها که دشمن از وجود او در دستگیری مناف فلکی از اعضای سازمان چریکهای فدائی خلق، استفاده کرد.

باز هم اوین

بازهم اوین

نگاهی به زندگی در اوین

در اوین ما را از آمبولانس پیاده کرده و همان طور چشم بسته به یک سالنی بردند. مدتی در سالن نگهداشتند. از گوشه چشم می توانستیم کسانی را هم ببینیم که روی صندلی نشسته اند. بعد هر کدام ما(من، رفیق شهین و رفیق رقیه) را به اتاقی بردند. وقتی در اتاق چشم را باز کردند، مصطفوی، فهیمی، تهرانی، حسین زاده و جوان را دیدم که همگی با دیدن من خندیدند. گویا به یاد موضوعی افتاده اند. به طور خودمانی! گفتند: "این چه بازجویی است که جواب داده ای؟ تو که همه چیز را به مسخره گرفته بودی، ورقه ها باعث شد که کلی بخندیم."

بعد گفتند: "حالا ورقه هایی می دهیم که به طور مفصل بنویسی". ورقه ها را آوردند که رویش نوشته شده بود: "انگیزه خود را در انتخاب این راه و نیز کلیه فعالیت هایی که تاکنون کرده اید، شرح دهید". تأکید کردند که زیاد بنویسم. می دانستم وقتی زندانی را پس از بازجویی از شهربانی به اوین منتقل می کنند، برای این که ببینند مطالبی را که در شهربانی گفته و ورقه بازجویی را پُر کرده، صحت دارد یا نه؟ در اوین هم ورقه ای به او می دهند و همان سؤالات را تکرار می کنند. که اگر زندانی در شهربانی مطالب دروغی گفته باشد، با مقایسه، تناقض این دو ورقه بازجویی مشخص شود و به این ترتیب یک نوع آزمایش صحت بازجویی انجام می دادند و این کار در مورد تمام

کسانی که در شهربانی بازجویی پس داده بودند، انجام می شد. من هم به طور خلاصه آنچه را که در ورقه بازجویی ام در شهربانی آمده بود، روی ورقه ها نوشتم.

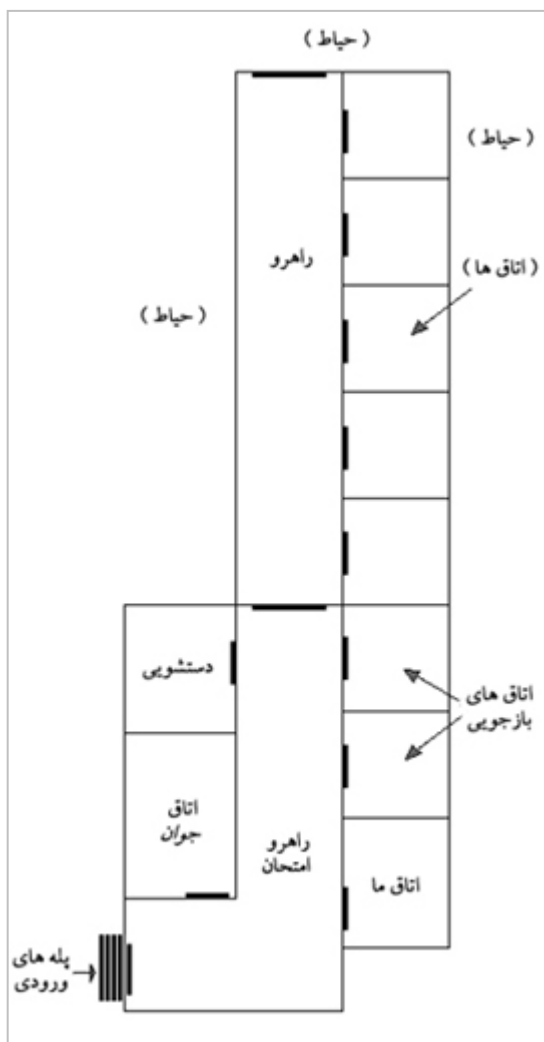
مزدوران با بیشرمی تمام گفتند: "از کشته شدن بهروز خیلی متأسفیم. چون اطلاعات او وسیع بود و می توانست خیلی ما را کمک کند" و حسین زاده قاتل با افسوس بیان می کرد: "خیلی چیزها با خود بُرد ...!".

در زندان شهربانی از زَ نک شنیده بودم که شاه خائن هر روز با ساواک و شهربانی با تلفن تماس می گیرد و از وضع بازجویی و شکنجه و نتیجه آن می پرسد. بعد از اطلاع از مرگ رفیق بهروز گفته بود: "از این موضوع متأسفم. اطلاعات زیادی می توانستید از او به دست بیاورید".

دو روز تنها بودم. از روز سوم هر سه نفرمان را در یک اتاق جای دادند. چه خوشحالی بزرگی! در سلول های انفرادی برای هریک از ما حتی فکرکردن به این که روزی پهلوی هم باشیم لذتبخش بود و اینجا وقتی برای اولین بار همدیگر را از نزدیک دیدیم، از خوشحالی نمی دانستیم چکار بکنیم. همدیگر را به آغوش می کشیدیم و اشک های شوق خود را پاک می کردیم. خوشحالی به حدی بود که نیم ساعت بدون این که بتوانیم کلمه ای حرف بزنیم می خندیدیم. رفیق رقیه شعر پیروزی را که خود در زندان سروده بود تکه تکه می خواند. آن شعر برایمان خاطرات مشترک را زنده می کرد و بسیار جالب بود. آنقدر حرف داشتیم برای همدیگر بزنیم که دو شبانه روز اصلاً نخوابیدیم. علت دستگیری خود و این که چه تجاری در برخورد با دشمن در آن مدت به دست آورده بودیم، دروغ هایی که دشمن گفته بود و حرف هایی که زَ نک برای ایجاد احساس جدایی، از هرکدام از ما برای دیگری گفته بود ... مطالبی بودند که به هم می گفتیم.

موقعیت اتاقی که در آن بودیم، چنین بود: از حیاط سه یا چهار پله دراز و باریک به سالن پهن مربع شکلی می خورد. در طرف چپ، اتاق بزرگی بود که به عنوان اتاق کار

(نقشه تقریبی یکی از ساختمان های اوین و اتاقی که ما در آن بودیم)



محسوب می شد و در آنجا جوان، سمت ریاست داشت. در جنب این اتاق راهرویی به عرض ۲،۵ یا ۳ متری قرار داشت که درب دو اتاق از طرف راست به آن باز می شد. از این اتاق ها برای بازجویی استفاده می کردند. در انتهای این راهرو، دری آن را به

راهروی دیگری که ۳ یا ۴ اتاق در آن بود، وصل می کرد و مستراح بغل این در بود. در راهرو صندلی هایی چیده بودند که زندانیان را روی آنها می نشاندند و بازجویی می کردند. اتاقی که ما در آن بودیم، روبروی درب ورودی از حیاط قرار داشت. از پنجره که نگاه می کردی، درخت های انبوهی بود که جلوی دید ما را گرفته بودند. سکوت در همه جای این محیط سنگینی می کرد و به غیر از صفیر کلاغ های فراوانی که از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند، صدایی به گوش نمی رسید. فقط گاهگاهی صدای عوعو سگی برمی خاست و لحظه ای بعد خاموش می شد و این خود بر سنگینی محیط می افزود.

درست از یک چنین فضایی است که مزدوران از آن در نمایش اعدام ساختگی برای رفقا استفاده می کنند. این روش اعدام، نوعی شکنجه روحی است که تاکنون در مورد عده ای از رفقا اجرا شده است و به این ترتیب اجرا می شود: صبح زود با این عنوان که قصد دارند زندانی را تیرباران بکنند، او را با چشم های بسته به درختی می بندند. جوخه اعدام تشکیل می شود و تشریفات را به جا می آورند. ابتدا جوخه اعدام را در مقابل زندانی آرایش می دهند. بعد حُکم اعدام خوانده می شود که: "شما... (مشخصات کامل زندانی) به اتهام ... با توجه به ماده ... قانون ... به اعدام محکوم شده اید و حُکم اعدام اکنون در مورد شما اجرا خواهد شد". بعد به جوخه اعدام فرمان آماده می دهند ولی درست لحظه ای قبل از اینکه فرمان آتش صادر کنند، مزدوری خود را با عجله می رساند و با فریاد می گوید: "دست نگهدارید، همین الان دستوری رسیده که فعلا اعدامش نکنید".

دشمن با این نمایش می خواهد به اصطلاح طعم مرگ را به زندانی بچشاند و او وحشت و ترس لحظه اعدام را حس نماید و در نتیجه روحیه اش را از دست داده و اراده اش ناتوان گردد و در مقابل تهدیدهای دشمن به مرگ، به سخن درآید.

در اتاق، برای ما سه تخت با تشک و بالش راحت گذاشته بودند. این بار، دیگر ساواکی ها برخلاف شهربانی چی ها آدم های خوب و فهمیده ای بودند؟! و با ما با احترام! زیاد رفتار می کردند. حسین زاده، جوان، تهرانی و دو سه نفر دیگر که اسم هایشان را نفهمیدم، یکی دوبار به اتاقمان سر زدند. ولی به طور غمده، مصطفوی و هوشنگ فهمی به اتاق می آمدند. فهمی که صدای نازک زنانه دارد، سعی می کرد با

خوشمزگی! صمیمیت ایجاد کند و مصطفوی هم بیشرمانه و ابلهانه هر روز کت و شلوار نو و شیک می پوشید و به اتاق می آمد. می خواست به خود حالت رمانتیکی بدهد. بی شک حساب هایی با خود داشت: بالاخره اینها دختر هستند!

از نظر غذا اگر چه نوعش از غذای شهربانی بدتر بود ولی مقدارش کافی بود. در مورد صبحانه پذیرایی گرم بود! هر روز صبح برایمان مربا و کره، یا تخم مرغ و پنیر آن هم به اندازه بیشتر از سه نفر می دادند. چایی، همه وقت از روز می آوردند. سربازی هر ساعت به در میزد که چایی می خوریم یا نه. رفتار عجیبی بود. رادیویی هم به ما دادند. با چند کتاب هفته، زردهای سرخ و کتاب "نگاه" مصطفی رحیمی.

در مورد رادیو، مشکوک بودیم که احتمالا در آن دستگاه ضبط صوتی کار گذاشته اند. سیمی نیز که از یک گوشه دیوار اتاق عبور کرده و تا اتاق جوان امتداد داشت، نظر ما را جلب کرده بود. به آن دست می زدیم و می خواستیم بدانیم برای چه کشیده شده است. سعی می کردیم موقع مستراح رفتن امتداد آن را بگیریم و ببینیم به اتاق های دیگر هم کشیده شده است یا نه. به هر حال به خاطر وجود رادیو و این سیم، بعضی از حرفه‌ایمان را که نمی بایست دشمن بدانند، خیلی آهسته می گفتیم و یا روی زمین می نوشتیم و در ضمن به صحبت های فهمیمی و مصطفوی نیز دقت می کردیم که بتوانیم از خلال صحبت های آنها بفهمیم که آیا حرف های ما را شنیده اند یا نه.

در اینجا یک مزدور برای بازجویی از رفیق رقیه می آمد و سؤالاتی در مورد طرز تهیه "تی ان تی" از او می کرد. این مزدور خود را یک دانشمند شیمی معرفی می کرد و می گفت به خاطر تحقیق در رشته ام به اینجا آمده ام. راستی این مزدوران چقدر بی شرمند. آیا واقعا حماقتشان تا این اندازه است که فکر می کنند ممکن است که چنین حرف هایی را کسی قبول کند؟

مصطفوی درباره آن دانشجو! می گفت که او در مورد مواد منفجره خیلی چیزها می داند و موقع رفتن به یک خانه مشکوک ابتدا او جلو می رود که اگر مواد منفجره ای کار گذاشته شده باشد، آن را خنثی نماید.

اوایل آذرماه یک روز که از پنجره اتاق به بیرون نگاه می کردیم، مزدوران را دیدیم که چندین ماشین را به ردیف قرار داده بودند. ماشین های آریا و بنز ... و در داخل دو کامیون ارتشی نیز وسایلی چیده بودند، به نظر می رسید آذوقه و مهمات باشند و

چندین سرباز دور تا دور آنها نشسته بودند. آن جوجه جاسوس، متخصص مواد منفجره هم، که اصلاً بازجو نبود! و فقط یک دانشجوی ساده بود! (ما هر وقت می خواستیم از او حرف بزنیم، این جمله را در موردش بکار می بردیم) و چند مزدور دیگر با لباس های معمولی سوار ماشین ها شدند و رفتند. ابتدا فکر کردیم برای محاصره خانه ای می روند. ولی پوشیدن لباس استتاری برای محاصره خانه ای در شهر چه مفهومی داشت؟ به جنگل می رفتند، یا برای یک مأمور ساده این بساط را چیده بودند؟

هر سه نفر به دورترین جایی که می دیدیم، چشم دوخته و در فکر بودیم که فریاد تحکم آمیز یک ساواکی شکم گنده که به سر سربازی داد می کشید و با او دعوا می کرد که چرا ماشینش را خوب نشسته است، رشته افکارمان را پاره کرد. در اینجا دیگر موقع مستراح رفتن کسی مزاحم نبود و هر وقت می خواستیم، می توانستیم برویم. این موضوع از این لحاظ اهمیت داشت و خوب بود که رفقا در راهرو برای بازجویی می نشستند. مواقعی که رفقا در راهرو بودند، برای ما بارزش ترین مواقع بود. هر سه، یک به یک به بهانه مستراح رفتن از اتاق خارج می شدیم. با رفقا احوالپرسی می کردیم، مشت های گره کرده خود را به آنها نشان داده و شعار می دادیم و به هر صورت همبستگی خود را یادآوری می کردیم. در این مواقع، وجود هر سه مان سرشار از شور و هیجان بود. لحظات بارزشی بودند و برای ما شادی بخش. به کسانی که مشغول نوشتن ورقه بازجویی بودند، یادآوری می کردیم که: در جلسه امتحان خلق نشسته اید و باید از این امتحان قبول بشوید. به بعضی ها می گفتیم در امتحان خلق، تجدیدی معنی ندارد، مواظب باش که حتما نمره قبولی بگیری.

در محیطی که دشمن، با تمام نیروی خود می کوشد، احساس تنهایی در فرد به وجود آورد و مدام به او از خیانت سخن می گوید و یا به وسایلی می کوشد رفقا را به هم بدبین و بی اعتماد سازد، دیدن قیافه های شاد مبارزین صادق و یک سلام کردن آنها، که گویای آن است که پیمانمان با خلق همچنان محکم بوده و هنوز رفیق یکدیگریم، گرمی و شور بی نهایتی به شخص می بخشد. ما در آن راهرو از این مبارزین صادق زیاد می دیدیم. رفتار این مبارزین آن قدر قهرمانانه بود که خود دشمن نمی توانست علیرغم خواست همیشگی اش آنها را تحسین نکند. مصطفوی می گفت: "دیگر حساب دست ما آمده است، هروقت دیدیم دو نفر کلمه خلق را این چنین با عشق به زبان می رانند،

باید بدانیم عضو سازمان چریکهای فدایی خلق هستند". آخر آنها از بازجویی پس دادن رفقا کفرشان درمی آمد. رفقا در جواب سؤال هایی از این قبیل که تبعه کجا هستید، چه شغلی دارید ... در ورقه ها می نوشتند: ما تبعه خلق ایران هستیم. ما چریک فدایی خلق هستیم. این شغل ما هست ... ما به خاطر خلق مبارزه می کنیم. پیروزی با خلق است ...

رفقای پسر درسلول های انفرادی بودند. ولی برای مدتی، حدود سی یا سی و پنج نفر از رفقای باسابقه سازمان را پهلوی هم گذاشته بودند. رفقا مسعود/احمد زاده، حمید توکلی، سعید آریان^(۱)، عباس مفتاحی، اسداله مفتاحی^(۲)، علیرضا نابدل و عده ای از رفقای مجاهد از این جمله بودند. رفیق مناف^(۳) را در سلولی با رفیقی از اعضای سازمان آزادیبخش خلقهای ایران^(۴) گذاشته بودند.

در اینجا نگهبان ها، به عوض پاسبان، سرباز و گروهان بودند. برای این که طرز برخورد آنها را با کارهای انقلابی مان بینم، می گفتم: می دانید، برادر مرا جلادهای اینجا کشته اند؟ که یکی از سربازها یا گروهان ها این حرف مرا به گوش جوان و ساواکی های دیگر رسانده بود. دو روز بعد از آمدنمان به اوین می گذشت که جوان مرا به اتاق خود خواند و پرسید که چرا این حرف را زده ام. گفتم: برای اینکه واقعیتی را گفته باشم. تازه جلاد بودن که به نظر شما افتخار محسوب می شود. پس گفتن این حرف چه اشکالی دارد؟!

جوان قیافه اش را در هم کشید و با لحن تهدیدآمیزی گفت: "مواظب حرف های خودت باش، اینجا شهربانی نیست! سربازها به ما وفادارند و کوچک ترین حرکات شما را به ما گزارش می دهند. خوب، همه می دانند که بهروز دهقانی را مأمورین ساواک و شهربانی کشته اند. اینکه دیگر گفتن ندارد!"

زهی وقاحت و بی شرمی! در درونم ندایی دنباله گفتار او را گرفت: و کینه ای بر انبوه خشم و کینه پایان ناپذیر خلق افزوده اند! بگذار چنین باشد، خلق فریاد می زند: بترس از خشمم، که خرمن سرخ امیدهای فروکوفته است!

زن حسینی که زن چادری ۳۵-۳۶ ساله ای بود، پهلوی ما می آمد و با احترام و با اظهار کوچکی با ما روبرو می شد. یک بار هم با من برای گرفتن عینک به شهر آمد. هنگام عصر، وقتی که هوا کم کم تاریک می شد، سوار ماشین روپوش داری شدم - یعنی قسمت عقب ماشین که به بیرون دید نداشت و به وسیله دری به قسمت شیشه دار ماشین مربوط می شد - یک گروهان کوتاه قد که لباس های ژنده ای داشت همراه ما بود. خوب او را واریسی کردم که ببینم سلاح دارد یا نه؟ چیزی ندیدم. مقصد مطب دکتر خُرمی بود و از آنجایی که موقعیت خیابان ها را تشخیص نمی دادم، نفهمیدم در کجا قرار دارد. ضعیفی دید چشمم و مزید بر آن، تاریکی شب باعث شده بودند که نتوانم پنج قدمی خودم را ببینم. وقتی از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم، چیزی جز شبح هایی که تکان می خوردند و نور چراغ هایی که به چشمم می خورد، چیز دیگری نمی دیدم. آن شب یک فاصله بیست متری را طی کردیم و از یک طرف خیابان به طرف دیگر آمدیم. من تمام این مدت در فکر فرار بودم، ولی هرچه به اطراف نگاه می کردم چیزی را نمی توانستم تشخیص دهم که مثلاً در چند قدمی من یک آدم معمولی ایستاده یا یک پاسبان یا در چند قدمی من کوچه ای هست یا نه؟ به همین خاطر از فکر فرار منصرف شدم.

از مزدوران می پرسیدم آیا دادگاه ما را با رفقای پسر تشکیل خواهند داد یا نه؟ آن ها می گفتند: "اگر این کار را بکنیم، شما موجب بدبختی بعضی از پسر ها خواهید شد. چون بعضی از آن ها هم که عاقل هستند و می خواهند در دادگاه رفتار خوبی داشته باشند، در رابطه با شما خجالت خواهند کشید و با حماقت خود، قضات را مجبور خواهند کرد که حکم اعدام برایشان صادر کنند!"

و بدینسان بود که ما با مفهوم عدالت دادگاه های آریامهری از نزدیک آشنا می شدیم که اعدام یا محکومیت هیچ نوع رابطه ای با اتهام کسی ندارد. در پرونده هر زندانی ورقه ای است که نظریه ساواک در مورد او در آن نوشته شده است و قضات دادگاه، مدت و نوع محکومیت را طبق آن نظریه تنظیم می کند. حدود مدت محکومیت

با نظریه ساواک مشخص می شود و چگونگی رفتار در دادگاه فقط مدت محکومیت را در همان حدود مشخص تعیین می کند. البته بعضی مواقع طرز برخورد مبارز در دادگاه، برخلاف پیش بینی های ساواک است. این طرز برخورد، در پرونده شخص منعکس شده و به ساواک برمی گردد تا نظریه جدیدی از طرف ساواک داده شود. نظریه جدید میزان محکومیت مبارز را در دادگاه تجدید نظر تعیین می نماید. در بعضی موارد نظریه جدید ساواک چنان تأثیری در رأی دادگاه داشته است که مثلاً محکومیت های سه سال به ده سال، پانزده سال به ابد و ابد به اعدام تبدیل شده است. در مورد حکم اعدام، رفتار و طرز برخورد مبارز در دادگاه تأثیری در این رأی ندارد. معمولاً حکم اعدام از قبل صادر می شود.

مزدوران برای سنجش روحیه ما، یادآوری می کردند که اگر در دادگاه دفاع معمولی بکنیم و از ایدئولوژی خود و شکنجه هایی که دیده ایم چیزی نگوییم، یکی دو سال بیشتر محکوم نمی شویم اما در غیر این صورت به اعدام محکوم خواهیم شد. و می پرسیدند: "خوب! حاضرید در دادگاه رفتار آرام داشته باشید و از این گونه شعارها ندهید تا ما بگذاریم دادگاهتان با پسرها تشکیل شود؟" راستی وقتی سروکار یک مزدور با روحیه انقلابی است و طرف صحبت، مبارزین راستینی هستند که مصالح انقلاب با تمام وجودشان آمیخته است و آنها نه به خود بلکه تنها و تنها به پیشبرد و پیروزی انقلاب می اندیشند، نیرنگ های دشمن چه خوب به تمامی رنگ می بازد. آن روز مصطفوی برای ایجاد ترس از اعدام صحبت می کرد و رفقا با عشق تمام از آرزوی رسیدن به سعادت تیرباران شدن سخن می گفتند! ... و آنگاه درماندگی دشمن تماشایی بود.

دیداری بزرگ

ملاقات با رفیق مسعود

آن روز قرار بود رفیق مسعود /حمدزاده را پیش ما بیاورند. هر سه پشت در ایستاده و برای لحظه دیدار بی تابی می کردیم. شور و هیجان وصف ناپذیری داشتیم. سرانجام در را باز کردند و رفیق را آوردند و هر سه با شوق تمام، دستش را به گرمی فشردیم. شادی زیادی در چهره رفیق دیده می شد که با متانت ژرف و پُرشکوه او به هم می آمیخت. هنگام دست دادن متوجه شدیم که رفیق دستش را با کمی سنگینی بلند می کند. ناراحت شدیم، از او پرسیدیم بعد از این همه مدت که از شکنجه می گذرد، هنوز دستت درد می کند؟ تکان کوچکی به دستش داد و گفت نه چیزی نیست! روی زمین نشست و ما با احساس افتخار زیاد به دورش حلقه زدیم. رفیق رقیه شروع به صحبت کرد و در حالی که صدایش می لرزید و به خود فشار می آورد که گریه نکند، جریان بازجویی خود را شرح داد و در پایان همان سئوالی را که از ما پرسیده بود، از رفیق مسعود نیز پرسید: "آیا به نظر تو این کار من خیانت بود؟" رفیق مسعود سرش را تکان داده و گفت: "نه اسم این کار را نمی شود خیانت گذاشت" و آنگاه گویی ماجرای را به یاد آورده باشد، در قیافه اش خوشحالی آمیخته با نوعی غرور دیده شد و پرسید: "جریان رفیق مجید(*) را شنیده اید؟" مصطفوی می خواست مانعش بشود که او چیزی نگوید. اما ما بی توجه به او با هیجان پرسیدیم: جریان چه بود؟ و او آن را شرح داد که: "رفیق مجید را مأمورین ساواک با کمک "آزاد سرو" خائن^(۵) دستگیر می کنند و بعد در حالی که پاهایش را به مسلسل بسته بودند، او را پشت ماشین بین دو مأمور قرار می دهند و آزاد سرو و یک مأمور بغل دست راننده می نشینند. رفیق مجید که مسلح به نارنجک بود - مأمورین هنگام بازرسی بدنی متوجه نارنجک همراه او نشده بودند و فقط اسلحه اش را ضبط کرده بودند - سیانورش را به دهانش می گذارد و ضامن نارنجک را می کشد و آن را جلوی ماشین می اندازد. آزاد سرو خائن نارنجک را بر می دارد و می خواهد آن را به بیرون پرتاب کند ولی نارنجک در دستش منفجر شده،

او و راننده کشته می شوند و رفیق مجید و دو ساواکی هم زخمی می گردند. بعد آنها از ماشین که دیگر در اثر انفجار از کار افتاده بود، پیاده می شوند که به وسیله بی سیم جریان را اطلاع داده و ماشین دیگری دریافت بکنند. ولی در این هنگام یک ماشین گشتی شهربانی که آنها را مسلسل به دست دیده بود، به تصور این که آن ها چریک هستند به گلوله می بندد و به شدت زخمی شان می سازد".

در تمام مدتی که رفیق مسعود با خونسردی خاص خود جریان را نقل می کرد، مصطفوی از حرص به خود می پیچید ولی حرفی نمی زد. در پایان برای این که جبران دل خود را بکند با ناراحتی گفت: "این یک اتفاق بود!" ما از روی خوشحالی می خندیدیم. رفیق مسعود بدون اعتناء به حرف مصطفوی ادامه داد: "آزاد سرو اولین خائنی بود که به سزایش رسید".

آن قدر حرف در دل داشتیم که نمی دانستیم کدام را مطرح کنیم. لحظه ای سکوت کردیم. چون رفیق بنا به عادت کم حرفی خود چیزی نمی گفت، رفیق شهین اعتراض کرد: "رفیق می دانی که هر کلمه تو برای ما چقدر ارزش دارد، چرا حرف نمی زنی؟" و او خندید. در ذهن من موضوعی بود و آن این که قبلا در سلول، یکی از مبارزین زندانی راجع به سازماندهی سازمان ما، از من پرسیده بود و من چیزی نمی دانستم. با خودم فکر کردم، بگذار این را بپرسم و پرسیدم: رفیق! در مورد سازماندهی سازمان تا آنجا که دشمن می داند کمی برای ما حرف بزن. مصطفوی ابلهانه خندید و کلمه دشمن را با تمسخر تکرار کرد. رفیق کمی که حرف زد، از خلال حرفهایش فهمیدم که تمایلی ندارد در این مورد صحبتی بکند. موضوع را عوض کردم. دیگر مصطفوی کفرش در آمده بود. چهره اش را در هم کشیده گفت: "شما حتی پیش من هم از مصالح سازمانتان حرف می زنید؟" و آنگاه خواست که رفیق را ببرد. چنان عشق و محبتی به رفیق قهرمان خود احساس می کردیم که حدی نداشت. وجودمان مالا مال از شور و هیجان و خوشحالی بود. صفا و صمیمیت رفیق شهین در مورد رفیقی که همین چند دقیقه پیش او را دیده بود، به حدی رسید که او بی اختیار سر رفیق را در آغوش گرفت. ما آنگاه جلوه ای از پاکترین و شورانگیزترین احساس محبت و عشق رفیقانه را شاهد بودیم که بدان گونه جلوه می کرد و از خود می پرسیدیم چه کسی می تواند غیر از انقلابیون

راستین، از چنین عشق بزرگ و پُرشکوهی برخوردار باشد؟ این اولین و آخرین باری بود که ما با رفیق قهرمان و فراموش نشدنی خود روبرو شدیم.

دیدارهای دیگر با رفقا

یک بار با رفیق سعید آریان و رفیق حمید توکلی هم فرصت دیداری دست داد. گرچه با آنها نتوانستیم حرف چندانی بزنیم. حسینی رذل در اتاق بود و به حرف زدن ما اعتراض می کرد. آن بدبخت ها انتظار داشتند وقتی رفقا به هم می رسند، آه و ناله سر دهند. آنها از روحیه پُرشور و مقاوم ما حرص می خوردند. این ملاقات بیشتر به این دلیل بود که احساسات برادر خواهری و زن و شوهری رفقا شهین و مجید (حمید) و سعید را برانگیزند و روحیه آنها را ضعیف سازند. ولی این سه انقلابی قهرمان آن چنان برخورد رزمی و چریکی با هم داشتند که مزدوران به زودی از کرده خود پشیمان شدند. رفقا در این ملاقات تنها چیزی که به فکرش نبودند، همبستگی های خانوادگی بود. آخر کدام همبستگی به استحکام و نشاط آفرینی رفاقت هست؟ این سه انقلابی در درجه اول رفیق همدیگر بودند. برای هم شعر می خواندند و صحبت هایشان در مورد توده هایی بود که عاشقانه دوستشان می داشتند.

مزدوران در مورد رفیق شهین و رفیق سعید، این دو همسنگر و هم رزم انقلابی سعی می کردند با حرف زدن از بچه های خود و یادآوری بازی ها و شیطنت های کودکان، آنها را به یاد صمد بچه خردسالشان بیندازند و با برانگیختن احساسات و عواطف آنها، روحیه شان را ضعیف ساخته و از ادامه انقلاب بازشان دارند. ولی این انقلابیون صادق، پاکباخته تر از آن بودند که در مقابل محرومیت میلیون ها نفر از کودکان محروم جهان که با چهره هایی زرد و استخوانی در کارخانه ها به کار مشغولند، کودکانی که در تحت حکومت ظالمانه رژیم های دست نشانده، از جمله حکومت بیدادگرانه پهلوی درایران، از همان ابتدا مورد استثمار و همه گونه توهین و تحقیر واقع می شوند، تنها به بچه خود و تنها به یک صمد بیندیشند. آنها رفیق تمام کودکان ستمدیده و محروم جهان بودند و برای رهایی همه شان از چنگال استثمارگران آن همه احساس مسئولیت می کردند. آنها عشق واقعیشان را به همه کودکان محروم از محبت احساس می کردند و در این ملاقات بود که رفیق سعید با یادآوری خانواده زحمتکش

فقیری که هر دو، آنها را می شناختند به رفیق شهین گفت: "رضا نمی تونه بچه داشته باشه، خودت می دونی چرا؟ چون که بچه هاش از گرسنگی و بی دوائی می میرن ...".
با برادرکوچکتر من، "محمد" هم ملاقات دیگری داشتیم. قبل از ملاقات، مصطفوی به من سپرد که چون محمد ناراحتی روحی پیدا کرده به خاطر این که روحیه او کمی جا بیاید، می خواهیم ترا ببیند. به خاطر همین وضع روحیش با او به طور معمولی حرف بزنید و لااقل برای او شعر و شعار نخوانید.

من یک سال قبل از دستگیری، از "محمد" جدا بودم و نمی دانستم او در چه مرحله از رشد فکری به سر می برد. آیا عضو سازمان شده است یا نه؟ به هر حال او را در رابطه با سازمان دستگیر کرده بودند. دشمن می خواست از وجود او برای خشتی کردن تأثیری که شهادت رفیق بهروز در زیر شکنجه به جای گذاشته بود، استفاده بکند. برایش برنامه چیده بود که به ترتیبی برای مصاحبه به تلویزیون بیاورد.

در زندگی گذشته، ما به رفیق بهروز به علت داشتن خصوصیات انقلابیش عشق می ورزیدیم و او را بیش از حد دوست داشتیم. شادی ما موقعی بود که رفیق بهروز را پیش خود می دیدیم. به خاطر دارم که چطور وقتی ضربه مخصوص درزدن او را می شنیدیم، خوشحالی چهره مان را فرا می گرفت و با یک جست و با شوق فراوان به طرف درب می دویدیم. رفیق بهروز کسی بود که تمام نیازهای زندگی ما را چه مادی و چه معنوی برآورده می کرد. او راه انقلاب، راه رهایی نهایی توده ها را از قرن ها اسارت در مقابل چشمانمان می گشود و به ما می آموخت که چگونه باید این راه را تا آخر با استواری و ایمان بپیامیم و در هر فرصتی هرچند کوتاه برایمان از مارکسیسم حرف می زد. آن هم با چه زبان ساده ای و در مقابل یک سؤال کوچک ما، چه با اشتیاق و حوصله تمام از مسائل مختلف صحبت می کرد. هیچ حرکت، هیچ حرف رفیق بدون ارتباط با هدف مقدس زندگیش نبود. معتقد بود که حتی به مادر پیر و بیسواد هم می شود مارکسیسم تعلیم داد. به همین دلیل هر وقت فرصت دست می داد، این کار را می کرد. چه فراوان مثال های ترکی بلد بود که در آنها قوانین دیالکتیک به صورتی ساده بیان شده بود و خود شعارهایی بودند بس مهم: "بولانماسا، دورولماز" یعنی "تا دگرگونی (انقلاب) صورت نگیرد، زلالت به دست نیاید". و مثال "ال چک می ین، ال چکمز، گرک جان

چکه دردی"، شعاری بود که او همیشه آن را بیان می کرد. مفهوم آن به فارسی چنین است: "رهرو راستین هرگز از رهروی نماند، مشکلات را به جان باید خرید ...".

سراپای وجود رفیق بهروز برای ما عشق و ایمان مجسم بود، عشق به توده ها ی محروم سراسر جهان و ایمان به پیروزی نهایی انقلاب های آنان. با این وصف چگونه امکان داشت ما عاشق او نباشیم؟ و ساواک برای رسیدن به هدف ضدخلقی خود می خواست از همین نقطه ضعف محمد استفاده کند.

او را در سلول انفرادی تنها گذاشته و در کنار سلولش صدای شکنجه ای را از ضبط صوت پخش کرده و گفته بودند که بهروز را شکنجه می دهیم. بعضی روزها صبح زود چند تیر نزدیک سلولش شلیک کرده و می گفتند کسانی را تیرباران کردیم. و یا نصف شب از خواب بیدارش می کردند و وعده شکنجه جسمی به او می دادند. تداوم این شکنجه های روحی و گاه جسمی در مورد محمد و این که او فهمیده بود بهروز کشته شده است، حالت روحی بدی برایش به وجود آورده بود، یکنوع گیجی و حالتی که نتواند حواس خود را جمع کرده و جمله ای را درست بر زبان آورد. حرف هایش سر و ته نداشت. چشم های خود را می بست و به خود فشار می آورد که تمرکز حواس پیدا کند ولی نمی توانست. به شکل عجیبی نسبت به دشمن عدم اعتماد داشت. مرا که دیده بود اول نمی خواست قبول کند که خواهرش هستم. فکر کرده بود شاید اینجا هم کلکی در بین باشد و من که حالم خوب نیست، نباید زود اعتماد بکنم. با ما که صحبت می کرد و نمی توانست تمرکز حواس پیدا کند، حرفهایش بی ربط و بی مفهوم می شد. به فهمی می گفت: "من می دانم که بعد از این که مرا از اینجا بردید شکنجه خواهید کرد ولی عیب ندارد. بگذار من حرفهایم را بزنم". عکس شاه روی دیوار بود. به او اشاره کرد و با سادگی و صفای تمام گفت: "می دانی حرف حساب من این است، من به او وفادار نیستم. او دشمن است ...".

در تمام مدتی که در اتاق ما بود و نیز در موقع ادای این کلمات، چنان سادگی و صداقت بی نظیر و بی پایان در حرکات و حرف هایش دیده می شد که ما را شدیداً تحت تأثیر قرار می داد. عمق این جمله را خوب می فهمیدم — من به او وفادار نیستم — می دانستم که اگر او مطالعات سیاسی داشت و قادر به بیان احساسات درونیش بود، چنین احساس پاک و بی آرایش خود را با جملات رساتر بیان می کرد.

"محمد" از دوازده سالگی، بعد از تمام کردن دوره ابتدایی دبستان، در کارگاه های مختلف زرگری و مکانیکی کار کرده و بعدها در کلاس های شبانه تا کلاس نهم درس خوانده بود و هنگام دستگیری، کارگر مکانیک ماهری بود که از نظر عملی کارآمدی هائی داشت. او را به خوبی می شناختم و از کینه و نفرت بی حدش به دشمن آگاه بودم. برای همین وقتی برخورد شدید او را با خطایی شنیدم، تعجب نکردم: در روزهای اول دستگیری در یکی از شبهایی که خطایی او را نصف شب از خواب بیدار می کرده تا بدین وسیله آزارش داده و در آن ساعت شب از او بازجویی کند، محمد بر روی او پریده و پایش را طوری گاز می گیرد که مزدوران دیگر به کمکش آمده و از چنگ محمد خلاصش می کنند. آن روز در حالی که هر کدام با گفتن جمله ای سعی می کردیم روحیه او را تقویت کنیم، از او جدا شدیم. بعدها در زندان قصر شنیدم که او را باز بعد از این که حالش کمی خوب شده بود، اذیت می کنند و آرامش نمی گذارند. و یک بار هم از زندان عمومی بُرده و به مدت یک ماه در سلول انفرادی نگه داشته بودند. او در دادگاه به چهارسال زندان محکوم شد.

حدود بیست روز در اوین بودیم. سیزده یا چهارده آذرماه بود که افراد سازمان آزادیبخش خلق های ایران را دستگیر کردند و به علت کمی جا، ما را به زندان قصر منتقل نمودند. همیشه این طور بود. اتفاق باید کمک می کرد تا فردی که مدت طولانی مثلاً در سلول بسر می بُرد، به زندان عمومی منتقل گردد، یا به هر صورت وضعیت روشن شود. بعضی وقت ها کسانی را که جُرم کمی داشتند، به علت کمی جا آزاد می کردند.

قبل از اینکه ما را به زندان قصر منتقل کنند، حسینی با سه ورقه کاغذ به اتاق آمده و گفت: "نظرتان را راجع به وضع اینجا بنویسید که آیا از رفتاری که در این چند روز با شما شده راضی هستید یا نه؟" هر سه رفیق به روی هم نگاه کردیم که: این دیگر چه نیرنگی است و چه معنی و مقصودی دارد؟ و فوری علت آن پذیرایی هایی را که قبلاً

شرح دادم، فهمیدیم. پس حالا می خواهند ببینند تا چه حدود آن رفتارها بر روی ما تأثیر گذاشته و چقدر نظر ما را نسبت به ساواک عوض کرده است؟!

رفیق شهین ورقه را گرفت و با چشمان شیطننت بار خود به آن نگاه کرد و آنگاه در آن نوشت: "ما اینجا هیچ رفتار غیرمنتظره ای از شما ندیدیم!" من و رفیق رقیه نیز با کمی تغییر، همین مفهوم را نوشتیم. (ما از دشمن هر جور رفتاری انتظار داشتیم. سر هر ساعت چایی دادن و پذیرایی های دیگر به قصد محبت نبود، بلکه رفتاری بود که به قصد خاصی صورت می گرفت.)

قبل از اینکه ما را به زندان قصر منتقل کنند، به زندان قزل قلعه بردند و از آنجا به اداره اطلاعات رفتیم تا عکس بگیرند و انگشت نگاری کنند. در جایی که انگشت نگاری می کردند، اتفاقی بود پُر از زندانی مرد با سر و وضع ژولیده. دود سیگار تمام فضا را آکنده بود. پیرمرد کوتاه قدی که کاسه ای پُر از عدس پلو در دست داشت، با مهربانی و شگفتی به ما می نگریست. دلش می خواست ابراز محبتی کرده باشد. کاسه را پهلوی ما آورد و اصرار کرد که از غذای او بخوریم. پسر کم سن و سال دوازده سیزده ساله ای نیز با قیافه زرد و پیکر خمیده و لاغر با همان محبت و یکرنگی پیرمرد، در حالی که برویمان لبخند می زد، غذایش را به ما تعارف کرد.

دیدن این صحنه ها در آن موقعیت، برای ما بسیار جالب و فراموش نشدنی بود. آن قیافه های صمیمی و دوست داشتنی را در اعماق قلب خود حَک کردیم که هرگز محبت سرشار از صفای آنان را از یاد نبریم.

توضیحات:

(۱) سعید آریان: همسر همرمز شهن توکلی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق بود. که در موقع تعویض خانه تیمی، به جهت همراه نداشتن اسلحه، دستگیر و در زمستان ۵۰ تیرباران شد.

(۲) اسداله مفتاحی: از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در تابستان سال ۵۰ دستگیر شد و در زمستان همان سال همراه برادر و همرمزش عباس مفتاحی و چهار چریک قهرمان دیگر تیرباران شد.

(۳) عبدالمناف فلکی تبریزی: از اعضای مرکزیت شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق که در تابستان ۵۰ دستگیر شد و در اسفند همان سال به همراه ده رزمنده دیگر تیرباران شد.

* در مورد رفیق مناف فلکی لازم است اندکی راجع به شرایط ویژه ای که برای وی در زندان به وجود آمد، توضیح دهم. رفیق مناف علاوه بر همه شکنجه هائی که از طرف دشمن متحمل شد، به خاطر یک سوء تعبیر یا شایعه که مزدوران دشمن نیز به آن دامن می زدند و به زودی در زندان پیچید، از طرف رفقای خود نیز در شرایط بسیار دشواری قرار گرفت. این خبر شایع شد که مناف خیانت کرده است. بنابراین در فضائی که زندانیان امکان گفتگوی آزادانه را با یکدیگر نداشتند و امکان چند و چون موضوع وجود نداشت تا معلوم شود که در واقعیت امر چه عملی از مناف سرزده است که در مورد او چنین گفته می شود، بعضی از رفقا وقتی یک لحظه به طور اتفاقی او را می دیدند، با گفتن کلمه "خائن" یا با نگاه خشم آلود از کنار او می گذشتند. مسلماً تحمل چنین شرایطی برای یک زندانی مبارز بسیار دشوار است. واقعیت آن بود که مناف در زیر شکنجه قرار ملاقات خود با رفیق احمدزاده را گفته بود. اما درست است که در آن زمان از شکنجه تصویر ذهنی وجود داشت و انتظار از یک انقلابی آن بود که به هیچوجه رازی را برای دشمن افشاء نکند - والا خائن

شمرده خواهد شد - ولی واقعیت این است که در همان موقع نیز رفقائی بودند که قدرت تحمل شکنجه را از دست داده و حرف زده بودند بدون آن که متهم به خیانت شوند. اما چرا در مورد مناف چنان گفته شد؟! صرف نظر از اهمیت رفیق مسعود در سازمان که بار ضعف مناف را احتمالاً برجسته ساخته بود، مشخصاً بی تجربه گی و سطحی نگری بعضی از رفقا و تلاش دشمن برای سوء استفاده از جو موجود جهت تضعیف هر چه بیشتر روحیه مناف، در این امر دخیل بودند. اما رفیق مناف علیرغم قرار گرفتن در چنان شرایط دشواری، عظمت خود را آشکار ساخت و همچنان مؤمن به طبقه کارگر، طبقه ای که از آن برخاسته بود (مناف به مدت ۱۲ سال در زیر زمین های نمودر حکم آباد قالیبافی کرده بود و در این محیط بود که صمد و بهروز با او آشنا شدند) باقی ماند. او در مقابل دشمن سر خم ننمود و خونش را نثار رهایی طبقه کارگر و دیگر زحمتکشان از قید استثمار و ظلم و ستم نمود. یکی از رفقائی که در آن زمان با مناف مدتی در یک سلول به سر برده و با هم در یک دادگاه محاکمه می شدند (رفیق محمدتقی سیداحمدی) اخیراً در یک سخنرانی در پل تاک، توضیح داد که رفیق مناف در دادگاه با چنان قاطعیت انقلابی به دفاع از آرمان های پرولتاریائی خود پرداخت که به واقع تردیدی برای اعدام شدن خود باقی نگذاشت.

۴) سازمان آزادیبخش خلق های ایران: اعضای مرکزیت این سازمان ابتدا در سازمان انقلابی حزب توده عضویت داشتند که بعداً با رد نظرات آن، از این سازمان انشعاب کردند و سازمان آزادیبخش خلق های ایران را بنیان نهادند. این سازمان هم زمان با آغاز مبارزه مسلحانه در ایران با خط مشی مسلحانه، به مبارزه پرداخت. اما بعد از انجام دو عمل مسلحانه، در خط مشی خود تجدید نظر کرده و اسلحه را به کنار گذاشت. بیشتر اعضای آن در آذر ماه سال ۱۳۵۰ از طرف سازمان انقلابی حزب توده لو رفته و دستگیر شدند. یکی از اعضای مرکزیت آن (سیروس نهاوندی) از زندان گریخت و دوباره همین سازمان را با خط مشی مسلحانه احیاء کرد و هم اکنون به فعالیت های خود ادامه می دهد.

(۵) آزاد سرو: فردی که باعث دستگیری مجید احمدزاده شد و خودش نیز در همان دستگیری به دست مجید به قتل رسید.

در زندان قصر

در زندان قصر

ایجاد شرایط مرفه در زندان توطئه ای دیگر برای مبارزین

به زندان قصر رسیدیم. از درب بزرگ زندان که وارد شدیم، دو سالن بزرگ دیدیم که به کار ملاقاتی ها رسیدگی می کرد. در محوطه زندان قصر علاوه بر زندان زنان، هشت زندان(بند) دیگر برای مجرمین عادی و سیاسی وجود دارد. شماره های سه و چهار آن برای سیاسی ها است. یک بیمارستان، حمام، آشپزخانه و مسجد که فقط ظاهرش مسجد است و پُر از زندانی است و یک کارگاه صنعتی در آن جا قرار گرفته اند. به زندان زنان که در آخرین قسمت واقع شده است، رسیدیم. دَم در سرهنگی با غروری احمقانه، همراه یک افسر و چند پاسبان ایستاده بود. آنها رئیس زندان، افسر نگهبان و پاسبان های زندان بودند. در اوین به خیال خود برای ترساندن ما گفته بودند که زندان قصر پُر از زن های فاسد و شرور است و آن قدر محیط بدی است که یک فرد عادی تحمل زندگی کردن در آن جا را ندارد. به ما وعده زندگی سخت و رنج آوری را داده بودند. از در زندان که وارد شدیم حیاط نسبتاً بزرگی دیدیم که زنانی در آن قدم می زدند. مدتی در دفتر زندان معطلمان کردند و ما به زن ها که پشت پنجره ایستاده و ما را نگاه می کردند، با سر سلام می کردیم. این آشنایی اول بود و ما بعدها فهمیدیم که آنها برخلاف گفته های مأمورین ساواک، افراد بسیار مهربان و خوبی هستند و عنوان فاسد

به معنی واقعی در خور خودشان است نه این زن ها که از فرط فلاکت و نابسامانی های اجتماع و بدبختی که ما از نزدیک شاهدش بودیم، پایشان به زندان کشیده است. در صفحات بعد گوشه ای از تیره روزی ها و حرف های آنها خواهد آمد، گرچه کمتر کسی است که خودش با نمونه های فراوانی از آنها آشنا نباشد.

زندان یک ساختمان دو طبقه ای داشت که طبقه بالا بوسیله درب بزرگی که به جز ساعات معینی برای هواخوری، همیشه قفل بود، از طبقه پائین جدا می شد. در این طبقه مجرمین عادی قرار داشتند. اتاق رئیس، دفتر زندان، بهداری و اتاقی که در کنار آن برای دختران سیاسی، در طبقه پائین بود.

مستوره /حمدزاده و سه نفر از دوستانش که در رابطه با سازمان دستگیر شده بودند و نیز دختری که جُرْمش داشتن جزوه ای بود، اولین دختران سیاسی این زندان بودند. وقتی ما به آنجا رفتیم، آنها آزاد شده بودند و افراد دیگری جایشان را گرفته بودند. در اتاق چهار نفر از یک گروه هشت نفری (چهار دختر و چهار پسر که خود بدون ارتباط با محافل سیاسی و فقط تحت تأثیر جنبش سیاهکل و نبرد قهرمانانه رفیق پوریان و رفیق پیروندیری با دشمن، به نوشتن شعار روی دیوارها مبادرت ورزیده بودند و نیز عاطفه جعفری^(۱) و شارون لابرکینگ، دختر آمریکایی که روزنامه های آن سال درباره اش می نوشتند و دو نفر که محکومیت کمی داشتند، آنجا بودند.

از دیدن این همه دختر با اتهام سیاسی، خوشحالی زیادی احساس کردم. چند روز بعد وضعیت زندان به درستی دستگیرمان شد. محیط آنجا آن چنان محیطی نبود که تماماً موجب خوشحالی باشد. غذا و کار تا حدودی اشتراکی بود ولی هماهنگی و صمیمیت چندانی بین افراد دیده نمی شد. در اتاق پنج تخت دو طبقه بزرگ، میزی در وسط و دو صندلی و ظرف آشغالی که به عنوان صندلی مورد استفاده قرار می گرفت، گذاشته بودند که تقریباً همه جای آن را پُر کرده بود و نمی شد بدون ایجاد سروصدا و انداختن چیزی از یک طرف اتاق به طرف دیگر رفت.

از نظر کتاب، فقط دو سه جلد از نوع ناسخ /تواریخ آنجا بود. هیچ چیز نظم معینی نداشت. می بایست تغییراتی در وضع اتاق داده شود. من و رفیق شهین توکلی و رقیه دانشگری هر سه با اندک اختلاف آدم های احساساتی بودیم که فقط شور و هیجان زیادی داشتیم. نه تجربه ای در کار بود و نه قدرت تجزیه و تحلیل و یافتن راه حل

برای مشکلات. ما خوشبین بودیم که کسی که به زندان آمده، لاقلاً باید در حد خود ما باشد. و این طرز تفکر انتظار زیادی در ما به وجود آورده بود که نمی توانست برآورده شود. محیط اتاق نابسامانی هائی داشت. وجود افراد مختلف با تمایلات مختلف، محیط بسته ای که اجباراً باید شبانه روز را در کنار هم گذرانید، به اضافه دید محدود و شناخت ناکافی از مسائل که هرچه بود باعث رشد می شد. و وسعت دید ما با هر بار سروکله زدن با مسائل، گسترده تر می شد. یک ماه بعد از آمدن ما، چهار دختر گروه هشت نفری رفتند. زندگی به روایی افتاده بود و ما سعی می کردیم به آن جهت درستی بدهیم. ایمان داشتیم که هر مبارز باید در هر شرایطی به مبارزه ادامه دهد و مبارز باقی بماند.

با دیدن شرایط مرفه زندان قصر، به زودی متوجه شدیم که دشمن برای کشتن روحیه انقلابی تنها یک روش و یک تاکتیک به کار نمی برد. فقط زندگی در سیاهچال، شرایط سخت برای یک انقلابی نیست. بلکه برعکس زندگی در یک اتاق گرم و راحت نیز به اندازه سیاهچال شرایط سخت و بدی است و حتی تأثیر بدتر از آن دارد. در اینجاست که راحت طلبی ها و کم کم اعتیاد به زیستن و فقط زیستن بدون هیچ تحرکی به وجود می آید. دشمن در مورد ما از این روش استفاده می کرد.

اتاقی که ما در آن زندگی می کردیم، اتاق بزرگی بود با پنجره های آفتاب گیر و دارای یک دستشویی، تختخواب های بزرگ و خوب، تشک ها و بالش های نرم که بعضی ها در خانه پدریمان هم این وسایل گرم و نرم را نداشتیم. در خود زندان محلی برای فروش بعضی مواد غذایی از قبیل شیر و تخم مرغ و ماست و پیاز ... وجود داشت. از نظر بهداشتی نیز هفته ای یک بار به حمام می رفتیم. این الگوی ناقصی بود از وابستگی ها و راحت طلبی هایی که در بیرون رژیم برای قشری از خُرده بورژوازی تدارک می بیند و آنها را به تن پروری و آرامش طلبی سوق می دهد و اندیشه آن ها را از توجه به مسائل فراوان اصلی باز می دارد. ما خوب می دانستیم که عادت کردن به زندگی راحت، راحت طلبی هایی به وجود می آورد که خطرناک است. بدین جهت تا آنجا که ممکن بود سعی می کردیم برنامه منظمی برای خود بچنینیم که اجازه رشد راحت طلبی را به ما ندهد. اگر چه بعضی ها در اتاق عقیده داشتند که انجام این کارها لازم نیست و در مواقع ضروری فرد می تواند به نیروی ایمان، شرایط سخت را تحمل

بکند ولی اغلب رفقا با تکیه بر تجاربی که بدست آورده بودند، نشان می دادند چنین عقیده ای درست نیست و می گفتند شرایط مرفه توطئه ای است که دشمن برای ما چیده است، ما باید با آگاهی با آن مواجه شویم و گول نخوریم.

لابرکینگ، هم بند آمریکایی ما

در اینجا از شارون لابرکینگ، دختر آمریکایی که به جرم به اصطلاح جاسوسی دستگیر و زندانی شده بود و روزنامه ها در موردش سروصدای فراوان راه انداختند، صحبت می کنم.

او دختری بود با آگاهی نسبتاً کم سیاسی. نامزد یک دانشجوی ایرانی عضو کنگره/اسیون بود که چون خودش نمی توانست به ایران بیاید، او را پیش خانواده اش فرستاده بود. او می بایست قطعاتی عکس هم از نقاط مختلف ایران تهیه بکند. شارون بر حسب اتفاق موقعی به ایران رسیده بود که دستگاه های تبلیغاتی رژیم، عاجزانه تلاش می کردند از وجود چنان کسانی برای خنثی کردن آن موج نوین انقلابی که فرا رسیده و آرامش ضدخلقی رژیم را به هم می زد، استفاده بکنند.

شارون قبل از آمدن ما، به خاطر این که دادگاهی برای او تشکیل بدهند، دو بار اعتصاب غذا کرده بود. برای بار سوم به عنوان اعتراض برای دادگاه که بدون مدرک و دلیل، شش ماه زندان به او داده بود، اعتصاب کرد. می خواست آزاد بشود. دختر با اراده و صادقی بود. با وجود داشتن آگاهی سیاسی کم، فریب نیرنگ های دشمن را نمی خورد. دردادگاه به او اصرار زیادی کرده بودند که ندامت نامه ای برای شاه بنویسد ولی او قاطعانه این درخواست را رد کرده بود. سفیر آمریکا در ایران نیز چنین پیشنهادی به او کرده بود. رئیس زندان هم در این مورد به او سخت اصرار می کرد. ولی شارون از این موضوع به شدت عصبانی می شد. می گفت هیچ وقت این کار را نمی کند و بالاخره مقاومت او باعث شد که آنان درخواست خود را در حد پائینی بیان کنند.

از او خواستند که چگونگی وضع خود را به سفیر بنویسد و تقاضای آزادی بکند. ولی شارون با این که زندگی در زندان برایش دشوار بود و می خواست هرچه زودتر آزاد شده به آمریکا برود، به این درخواست آن ها نیز جواب رد داد و گفت: "من آزادم را از راه دیگری به دست می آورم". به این دلیل بود که دست به اعتصاب غذای خشک زد(اعتصاب بدون خوردن آب که امکان زنده ماندن در آن فقط سه روز است).

این بار برعکس اعتصابات قبلی، کسی به سراغش نیامد. نه دکتري بود و نه کسی که حالی از او بپرسد. گاهگاهی افسر نگهبانی که از شدت بلاهتش تصور می رفت از نظر تکامل مغزی عقب مانده است، دفتر به دست بالای سرش می آمد و بدون توجه به او که بیهوش روی تخت افتاده بود، گزارش می نوشت...

ما (افراد اتاق) هر کدام به طور مرتب بالای سر او بودیم و شب ها کشیک می دادیم. روز سوم بود که دیگر حالش بسیار بد شده بود و امکان مرگ وجود داشت. ما به این فکر می کردیم که به چه علت کسی توجهی به او ندارد، در حالی که مردن یک دختر خارجی در زندان برای دستگاه، تبلیغ منفی به شمار می رود. با همدیگر حرف زدیم و مشورت کردیم که به هر صورت می باید آخرین تلاشمان را به کار ببریم، پهلوی افسر نگهبان و رئیس رفتیم که آنها را وادار به اقدامی بکنیم. یکی از رفقا، روی میز رئیس روزنامه ای دیده بود که عکس شارون را انداخته بودند. در آن موقع برای ما روزنامه نمی خریدند و رئیس به ظاهر بی توجهی کرده و گذاشته بود رفیقمان روزنامه را بخواند: "شارون لابرکینگ، دختر آمریکایی که به جرم جاسوسی در تاریخ ... دستگیر شده و در دادگاه به شش ماه زندان محکوم شده بود، ندامت نامه ای به ... نوشت و مورد عفو واقع گردید." زهی وقاحت و بی شرمی! آخر دروغ تا این حد بی شرمانه و تا این حد بزرگ! برای شارون آب بردیم. دشمن هدف پلید خود را عملی ساخته و ادامه اعتصاب دیگر بی فایده بود. شارون مات و مبهوت مانده بود ... آخر چگونه ممکنه...!؟

تهاجمات ما در دادگاه های رژیم فاشیستی شاه

پیش از آنکه به تشریح جریانات دادگاهی که برای ما تشکیل شده بود، بپردازم. لازم است شرایطی را که در آن چریکهای فدایی خلق محاکمه می شدند، روشن نمایم. به علت فشار و خفقان ویژه ای که برای رفقای سازمان ما در جریان دادرسی فرمایشی اعمال می شد، امکان هرگونه تماس و خارج ساختن متن تهاجمات آنان در دادگاه میسر نگردیده است و حتی ما که خود در متن جریانات قرار داشتیم، نمی توانستیم به گفته های رفقا در دادگاه دست یابیم. با این همه من و سایر رفقای زندانی به طور جسته و گریخته توانستیم مطالبی را در این زمینه گردآوری کنیم.

رفقای ما که شامل عناصر مرکزیت سازمان نیز می شدند، در بهمن و اسفند ۵۰ به محاکمه کشیده شدند. آنها جلسات دادگاه را محاکمه تلقی نمی کردند و دادگاه را محلی برای آنکه به اتهاماتشان رسیدگی شود و این اتهامات رد و یا پذیرفته شوند، نمی دانستند. جریان دادگاه برای رفقای چریک، نمایش مسخره ای بود از طرف رژیم وابسته شاه برای آن که بر واقعیات سرپوش گذارده شده و به اعمال جنایتکارانه شان جنبه قانونی داده شود. از این روی، رفقا بدون توجه به مسئله صلاحیت و یا عدم صلاحیت دادگاه، در جلسات دادرسی بیاناتی ایراد داشتند. رفقای ما نیازی به دفاع از خود در مقابل مزدوران امپریالیسم نمی دیدند. زیرا وقتی کسی از خودش در مقابل دیگری به دفاع برمی خیزد که معیار مشترکی بین آنها حاکم باشد. در صورتی که بین خلق و استثمارگراش هیچ گونه معیار و ارزش مشترکی وجود ندارد. قانون آنها با قانون خلق یکسان نیست. آنها ممکن است ما را با قوانین خودشان به محاکمه بکشند ولی ما به قانونشان اهمیتی نمی دهیم. قانونی که حتی برای خود آن ها هم بیشتر به یک ورق پاره شباهت دارد و هرگز اجرا نمی شود. میان ما و دشمن ستیزه ای آشتی ناپذیر برقرار است. ستیزه ای که در نهایت به نابودی دشمن ما خواهد انجامید و این بدان علت است که ستیزه ما، ستیزه انقلابی خلق بر علیه دشمنانش می باشد و بدیهی است که سرانجام چنین ستیزه ای، نابودی ضدانقلاب و نابودی دشمنان خلق است.

براساس این اندیشه انقلابی، ما در دادگاه نیز بنا به روش همیشگی مان به جای دفاعیات به تهاجمات پرداختیم. و بدین ترتیب بود که برای نخستین بار در تاریخ معاصر میهن ما، بدعتی نوین در مقابله با دشمن در دادگاه گذارده شد. این بدعت گذاری نوین، موضع گیری جدید مبارزین راه رهایی خلق را در جلسات دادگاه مشخص نمود. بر طبق این روش، رفقای ما به دفاع از خود در مقابل اتهامات وارد نمی پرداختند و به رد اظهارات دادستان و رییس محترم! دادگاه تمایلی نشان نمی دادند. بلکه رفقای ما از موضع ایدئولوژیک خود و از مواضع خلق به دشمن هجوم بردند و تهاجمات جدیدی از تهاجمات چریکی را بر دشمن آغاز نمودند و سرفرازانه در حالی که مزدوران دشمن از بیانات آتشین و افشاگر آنها سخت ناراحت و عصبانی بوده و به خود می پیچیدند، در همان دادگاه های ارتجاعی محاکمه شان کردند و محکومشان ساختند. و بدین ترتیب بود که رژیم شاه در دادگاه های خودش، توسط چریکها محاکمه و محکوم شد. محکوم به نابودی، نابودی تدریجی توسط نیروهای خلق. نابودی محتومی که تاریخ برای آنها رقم زده است. رفقای ما در دادگاه یک صدا فریاد برآوردند که: ای دشمن مزدور، تاریخ حکم مرگ تو را صادر کرده است و ما چریکهای فدایی خلق اجرای این حکم را آغاز کرده ایم. موجودیت تو هم اکنون در حال گسیختگی و اضمحلال است. هر روزی که می گذرد، پاره ای از وجودت به دیار نیستی رهسپار می گردد. تو ای دشمن، از درون خودت نابود می شوی و ما به همراهی تمامی نیروهای خلقمان این نابودی محتوم را تسریع خواهیم کرد. شما ای جیره خواران امپریالیسم! همچون خار و خاشاکی هستید که در ابتدای جریان هر سیل، از جا کنده می شوید. شما پیشقراولان این مرگ تاریخی و محتوم هستید و اربابانتان به دنبال شما به دیار نیستی فرستاده خواهند شد.

در یک چنین فضای پُرخروشی از تهاجمات چریکی بود که دادگاه های فرمایشی شاه پیاپی تشکیل می شدند و رفقای ما دسته دسته به تعرضات خود در دادگاه ادامه می دادند. اخبار جسته و گریخته ای از طرف سربازانی که به همراه رفقا به دادگاه رفته بودند، به خارج درز می کرد. جمع بندی اطلاعات رسیده، تصویر زیر را از جریان محاکمات رفقا بدست می دهد.

۲۱ چریک فدایی خلق با در پیش گرفتن یک شیوه نوین انقلابی و با روحیه رزمجوی خود، دادگاه را به لرزه درآورده و مزدوران را سخت به وحشت افکنده بودند. در اولین جلسه دادگاه رفقا بدون توجه به تشریفات مسخره مترسکان زرد پوش رژیم، به خاطر بی حرمتی چند تن از مزدوران کثیف سازمان امنیت با انقلاب خلق، با این مزدوران به زد و خورد شدیدی پرداختند و رفیق/احمدزاده شخصا به حسین زاده مزدور گوشمالی سختی داد. به خاطر نحوه برخورد ویژه رفقا در جلسه اول، از جلسات بعدی آنها را در دسته های پنج نفری به دادگاه می بردند و امکان هرگونه تماس را با خارج از آن ها سلب می کردند.

گروه های فدائیان در حالی که منظم پای خود را به زمین می کوفتند و سرود چریکهای فدایی خلق را با صدای رسا می خواندند، وارد دادگاه می شدند و بدون توجه به وکلای مدافع محترم! و زرق و برق نمایشی دادگاه و پرونده های قطور روی هم چیده شده، در روی صندلی ها قرار می گرفتند. هنگام ورود اعضای دادگاه که بنا به رسم سنتی دادگاه، حاضرین باید بپایخیزند، رفقای ما بدون توجه به این تشریفات در جای خود می نشستند و به گفتگو با یکدیگر درباره مسائل مبارزاتی می پرداختند. این بی تفاوتی رفقا برای اعضای دادگاه قابل تحمل نبود. از این روی، به سربازان دستور می دادند که رفقا را وادار به ایستادن کنند. با این همه رفقا مقاومت می کردند و سربازان مجبور می شدند آنها را با صندلیشان از جا بلند کنند. این شکل احترام گذاری! رفقا به دادرسان محترم! رژیم بود.

هنگامی که دادستان کیفر خواست تنظیمی از طرف ساواک را قرائت می کرد، رفقا همچنان به گفتگو و صحبت ادامه می دادند و هنگامی که منشی دادگاه از آنان می خواست که تابعیت و شغل خود را مشخص سازند، رفقا با احترام خلق از جای برمی خاستند و اظهار می داشتند که ما تبعه خلق ایران هستیم و شغلمان انقلابی حرفه ای است. ما چریک فدایی خلق هستیم، فدایی بودن در راه خلق، این است حرفه و تمام موجودیت وهستی ما.

این پرسش و پاسخ بین منشی دادگاه و چریکها، پیاپی و به طور یکنواختی تکرار می گردید. و هنگامی که موقع به اصطلاح آخرین دفاع! فرا می رسید، رفقا فریاد برمی داشتند که ای مزدوران! شما کیستید که ما در مقابلتان از خود و کارهایمان دفاع کنیم و

آن گاه به تهاجمات ایدئولوژیکی و کوبنده خود، می پرداختند. معروف است که رفیق /حمدزاده مدت دو ساعت بدون استفاده از نوشته، تحلیل درخشانی از اوضاع منطقه خاورمیانه و ایران و نحوه اعمال قدرت امپریالیسم در این منطقه به عمل آورده و رژیم ایران و اربابان امپریالیست این رژیم را به شدت محکوم کرده است. سایر رفقا نیز رفتاری مشابه داشتند ولیکن رژیم فاشیستی شاه از وحشت آن که مبدا تهاجمات ایدئولوژیکی رفقا که با بیانات آتشین همراه بودند به خارج از زندان درز نماید، بیشترین کنترل پلیسی را اعمال می نمود تا خلق را از نظرات و اندیشه های درخشان فرزندان آگاه و پیشتاز خود محروم سازند. غافل از آن که این اندیشه های انقلابی توسط رفقای دیگر در خارج از زندان وسیعا منعکس می شوند و این موانع قادر نیستند که خلق ما را از واقعیت های جاری دور نگهدارند.

بدین ترتیب محاکمات رفقای ما پایان یافت و ۲۱ چریک فدایی خلق محکوم به اعدام گردیدند. بسیاری از رفقا پیش از اعدام در زیر شکنجه به شهادت رسیدند و رژیم شاه بار دیگر ضعف و زبونی خود را در مقابل ایمان استوار رفقا با کشتن آنها در زیر شکنجه به ثبوت رسانید.

دادگاه ما نیز در بهمن ۵۰ در کنار دادگاه سایر رفقا تشکیل می شد. در این دادگاه من با رفیق شهین توکلی و رفیق رقیه دانشگری در رأس گروهی از رفقا که اتهام کمتری داشتند، به عنوان متهم ردیف اول محاکمه می شدیم. برای ما دادگاه نظامی حالت مسخره ای داشت و تشریفات آن را جدی تلقی نمی کردیم ولی به هر حال دادگاه مرحله ای از مبارزات ما بود و باید آن را هم پشت سر می گذاشتیم. هیچ کدام از ما به نتایج رأی دادگاه توجهی نداشتیم و به فکر رأی صادره، شکل و مدت محکومیت نبودیم. اعدام، زندان های طویل المدت با اعمال شاقه و ... نه اهمیتی به این موضوع می دادیم و نه اصولا به این فکر می کردیم. دادگاه بر طبق تشریفات، جریان عادی خود را طی می کرد. مراحل دادرسی از قبیل تشکیل پرونده و تنظیم کیفرخواست، جلسه تعیین وکیل، جلسه پرونده خوانی و جلسات دادگاه و محاکمه، همه کارهایی بودند که به طور مکانیکی از طرف عروسکان کوکی رژیم اجرا می شدند و به همان شکل در مورد دادگاه تجدید نظر تکرار می گردیدند و تمامی این مراسم در دادرسی ارتش صورت می گرفت.

ما از رفتن به دادرسی ارتش بسیار خوشحال بودیم، زیرا در آنجا می توانستیم علاوه بر رفقای که با ما محاکمه می شدند، رفقای دیگری را هم در اتوبوس مخصوص حمل زندانیان و کريدورهای اداره دادرسی ارتش ملاقات کنیم. همگی ما با روحیه ای بشاش و انقلابی مشت های گره کرده مان را به هم نشان می دادیم و اگر فرصتی می یافتیم شعار می دادیم و یا این که سرود چریکهای فدایی خلق را به طور دسته جمعی می خواندیم. با دیدن آن همه شور و عشق در رفقا، به درماندگی دشمن آشکارا پی می بردیم و همه کس می توانست دریابد که دشمن با این همه افراد با ایمان و صادق هرگز نمی تواند مقابله کند و سد راه جریان نیرومند انقلابی میهن ما شود. مگر این همه خفقان، این همه دستگیری و شکنجه و شهادت، این همه تیرباران توانسته است از اوج گیری مبارزات جلوگیری نماید؟ مگر هم اکنون زندان های رژیم دست نشانده از مبارزین لبریز نشده است؟ بی شک اعمال بازدارنده رژیم تأثیرات گذرای ایجاد کرده است ولیکن در مجموع، جنبش خلق ما در حال رشد و شکوفایی است. در ملاقات هایی که در جریان محاکمات دست می داد، من با رفقای که تا به حال آنها را ندیده بودم، آشنا می شدم و نمی دانید این چه سعادت بزرگی برایم بود. یک روز در جریان محاکمات، در راهروی دادگاه با رفیق/حمادی که یک دانشجوی دانشگاه تبریز بود و در شاخه تبریز سازمان ما عضویت داشت، برخورد کردم. او سن و سال کمی داشت ولی به قدری با نشاط بود و با شور و شوق با رفقا می گفت و می خندید که همگان را به وجد می آورد. از او پرسیدم: رفیق! آخرین دادگاهت بود؟ گفت: "آری". پرسیدم محکومیت چقدر شد؟ با خنده غرور آمیزی گفت: "اعدام!" راستی که وجود این چهره های درخشان انقلاب ایران تا چه حد شور و هیجان به همگان می بخشید و همگان را به پایداری در مقابل هر نوع نیرنگ و توطئه دشمن برمی انگیزخت. رفیق/حمادی کسی بود که حتی از نظر کیفر خواست نیز اتهام مهمی در پرونده اش نبود ولی روحیه شاداب و تهاجمات شجاعانه او در دادگاه، دشمن را شدیداً خشمگین ساخته بود و از این جهت کوردلانه به خاطر این که او را افسرده سازند و روحیه تهاجمی اش را منکوب کنند، حکم اعدام برایش صادر کردند. ولی طبق معمول کورخوانده بودند. این تصمیمات در روحیه او و سایر چریکهایی که به اعدام محکوم می شدند، تأثیری نداشتند. ناچار

دشمن با اعلام این که شاه آریامهر! در مورد آنها یک درجه تخفیف قائل شده، محکومیتشان را به حبس ابد تبدیل نمود.

رفیق دیگری را که در دادگاه دیدم، رفیق *عبداله* افسری بود که با ایمان درخشان و کینه و خشم بسیار خود، مبارزه جویی و مقابله با دشمن را می آموخت. او جزو سمپاتیان های سازمان بود و هنوز عضو تشکیلات نشده بود. رفیق *عبداله* یکی از شاگردان و سمپاتیان های رفیق کبیر صمد بهرنگی بود. رفیق صمد نامه هایی برای او می نوشت. این نامه ها در ساخت شخصیت انقلابی رفیق *عبداله* مؤثر بودند. در این نامه ها، رفیق صمد از وظایف آینده و در مورد تعهدات در برابر خلق برایش صحبت می کرد. در یکی از نامه ها خطاب به او نوشته بود که: "هر وقت پیش خودم مجسم می کنم که ممکن است تو هم در آینده مثل هزاران جوان دیگر، فریب فرهنگ منحط امپریالیستی را بخوری و به جای آن که به خلق تحت ستم میهنمان بیاندیشی و زندگی خود را در راه رهایی آنان صرف کنی، به زندگی مادی و تفریحات خُرده بورژوازی روی آور شوی، سخت غصه دار می شوم". رفیق رقیه که با او محاکمه می شد، در موردش می گفت که چطور رفیق با صفا و سادگی روستایی خود و با خشونت تمام با لهجه ترکی اش که مورد تمسخر اعضا دادگاه قرار می گرفت، گفته بود: "رئیس دادگاه و سایرین هیچ نمی فهمند، دم از راحتی کارگران می زنند" و به دنبال آن به سینه خود کوفته و ادامه داده بود که: "من یک کارگرم که با رنج بسیار کار می کنم و خرج تحصیل خودم و خرج خانواده ام را درمی آورم. من به خوبی می دانم که شما تا چه حد نادانید و دروغ می گوئید". وقتی ماجرای برخورد قاطعانه رفیق *عبداله* را در دادگاه شنیدم بی اختیار به یاد رفیق صمد افتادم و او را ندا دادم که رفیق صمد! آرزوی تو به تحقق پیوسته است و اکنون نه تنها "*عبداله*" بلکه به همراه او هزاران جوان آماده اند مسلسل به دست گیرند و تمامی استثمارگران را نابود سازند. از همان مسلسل هایی که پشت ویتترین بودند و تو آرزو داشتی به دست "*لطیف*" ها^۱ بفتند. انقلاب به پیش می رود و چندان دور نیست که لطیف ها همه مسلسل داشته باشند. در یکی از جلسات دادگاهی که برای من تشکیل می شد، دادستان با وقاحت تمام به یکی از رفقای

^۱ لطیف، نام قهرمان داستان "بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری" - نوشته رفیق صمد

سمپاتیزان سازمان که با من هم دادگاه بود و برایش در دادگاه اول یکسال زندان تعیین کرده بودند، گفت: "چون تو در جلسات دادگاه با /شرف دهقانی حرف می زدی، یک سال به محکومیت اضافه شد!" و به این ترتیب برای او دو سال زندان تعیین کردند. این تصمیم گیری مزدوران رژیم بیشتر به خاطر درهم کوبیدن روحیه تعرضی و باشور رفیق بود ولی کوچک ترین تأثیری در این رفیق جوان ما نداشت.

این از آخرین دست و پا زدن های این درماندگان حقیر در مقابل رزمندگان فدایی بود. جریان دادگاه من همراه با چنین ملاقات هایی ادامه می یافت و من هر روز با چهره های تازه ای از انقلابیون میهنم آشنا می شدم.

در دادگاه با اشاره به اتهاماتی که عنوان نموده بودند، تهاجمات خود را آغاز کردم. من تهاجماتم را بیشتر در رابطه با ارائه تحلیلی از زندگی روستائیان آذربایجان و مسئله اصلاحات ارضی تنظیم کردم. زیرا در این زمینه تجارب مستقیم فراوانی داشتم. و با این ترتیب دشمن را در دادگاه خودش به محاکمه کشاندم. رفقا شهین توکلی و رقیه دانشگری نیز از مواضع انقلابی خود تهاجمات خود را در دادگاه ادامه می دادند و دشمن را هرچه بیشتر رسوا می نمودند. رفیق شهین توکلی رفتار بیشرمانه و هرزه مأمورین رژیم را که هنگام دستگیری با او کرده بودند، افشاء کرده و در پیشگاه خلق، به شدت محکوم نمود. اگر چه از رژیمی که در رأس آن شاه خائن قرار گرفته که خود یک منحرف اخلاقی با وسیع ترین معانیش می باشد، انتظاری بیش از این نیز نمی توان داشت ولی با این همه نمی توان از محکوم ساختن شدید شیوه های فاشیستی رژیم خودداری نمود. واقعیات مظلومی که در ایران بر خلق و پیشگامانش اعمال می شود، باید از طرف محافل مرفقی جهان در پیشگاه افکار عمومی گسترده و افشاء شوند. دنیا وظیفه دارد به این همه فساد و انحطاط و جنایت، اعتراض نماید. این ننگ بر دامن بشریت قرن بیستم است. ما فدایی خلق هستیم و از همه چیز خود گذشته ایم و تا پیروزی نهایی خلعمان از پای نخواهیم نشست. ولی جهان نباید نسبت به این جریاناتی که در ایران روی می دهد، بی تفاوت باقی بماند.

اعتراض زندانی مصمم و خشمگین مسئولین زندان را وادار به تسلیم می کند

در دادگاه، در برخورد با رفقا اطلاعاتی کسب کردیم که از جمله دانستن این مطلب بود که زندانی می تواند کتاب و روزنامه داشته باشد. در زندان ما، گاهگاهی بعد از اصرار زیاد، روزنامه ای برایمان می خریدند و ما که می خواستیم هر روز روزنامه داشته باشیم، مدام با افسر نگهبان بگو مگو داشتیم. یک بار نیز رئیس زندان، رفیق شهین را به خاطر اعتراض به همین موضوع که لحن رفیق به نظرش گستاخانه رسیده بود، به سلول انفرادی فرستاد. این کار بیشتر جنبه تحقیر داشت. البته نتوانست او را یک ساعت کامل در سلول نگهدارد. همه افراد اتاق متحداً شروع به داد و فریاد کردیم. به حدی به خشم آمده بودیم که درهای راهرو را از جا می کندیم. به هیچ وجه نمی توانستند جلوی خشم ما را بگیرند. ناچار رفیق را از سلول بیرون آوردند. همگی به طرف او دویدیم و برای این که اتحاد و همبستگی کامل خود را با هم به رئیس زندان و افسر نگهبان و سایرین نشان دهیم، در آغوشش گرفتیم و با احساس این که سال ها از او دور بوده ایم، به اتاق آوردیم.

بعد از این جریان، فهمیدیم که باید برای گرفتن روزنامه اقدام جدی بکنیم. نامه ای به دادرسی ارتش نوشتیم و اخطار کردیم که در صورت برآورد نکردن درخواست های ما مبنی بر خرید روزنامه هر روز، گرفتن کتاب از ملاقاتی ها و استفاده از کتابخانه زندان و نیز دادن رادیوی یک موجی ... دست به اعتصاب غذا خواهیم زد. دادرسی ارتش در وقت مقرری به نامه ما جواب نداد و ما آن روز دست به اعتصاب زدیم. در این مورد هم مزدوران دشمن که همیشه می خواهند هر بانگ اعتراض و روحیه مقاومت جو را در مبارز زندانی در هم بشکنند، شروع به نصیحت کردند. رئیس زندان می گفت که خود در این مورد اقدام جدی کرده است و اصرار می کرد که ما اعتصابمان را بشکنیم. می گفت همیشه کارها با مسالمت بهتر پیش می رود. در حالی که ما تازه به این نوع اعتراض راضی نبودیم. رفقا می گفتند این یک اعتراض بورژوازی است و بعد

از این نباید از این روش استفاده بکنیم. تصمیم گرفته بودیم در صورتی که به اعتصابمان جواب ندادند، خودمان اعتصاب را شکسته و بعد با طرح نقشه ای چند نفر به اتاق رئیس ریخته و او را کتک بزنند و چند نفر دیگر شیشه های اتاق را بشکنند.

سه روز بعد از اعتصاب، نامه ای رسید که با دادن کتاب و روزنامه موافقت می کردند ولی دادن رادیو را به بعد موکول می نمودند. با این نتیجه، اعتصاب را شکستیم. حدود یک ماه وضعیت به دلخواه ما گذشت ولی بعد به علت نامعلومی کتابخانه زندان را بستند و از ملاقاتی ها هم کمتر کتابی قبول می کردند. می دانستیم این هم یکی دیگر از تاکتیک های دشمن برای اذیت کردن زندانی است. دشمن امیدوار است بتواند به حدی این کار را تکرار کند که زندانی را از پای انداخته و او را از اعتراض خسته نماید. تناوب کار این است: اعتراض زندانی، تسلیم مسئولین زندان، کارشکنی مسئولین زندان، اعتراض زندانی ...، دشمن می خواهد زندانی را وادار کند که آرام و بی خیال بدون کمترین اعتراضی در گوشه زندان بنشیند.

می دانیم که دشمن برای سرکوب عصیان های خلق دو شیوه به کار می برد. در درجه اول سعی می کند با توسل به خشن ترین و وحشیانه ترین رفتار، آن را خاموش سازد. ولی هنگامی که عصیان اوج گرفت، از در مسالمت درمی آید و امتیاز می دهد. خشونت در برابر کارگران جهان چیت در اردیبهشت ۵۰ و سازش در برابر اوج گیری اعتراضات مردم در مورد گران شدن قیمت بلیط های شرکت واحد (سال ۴۸) بارزترین نمونه این گفته است. این روش دشمن در مورد زندانیان نیز صدق می کند. او تا آنجایی که در توان داشته باشد، به درخواست های زندانی توجهی نمی کند ولی وقتی زندانیان را مصمم و خشمگین می یابد، امتیاز می دهد. سرهنگی به اسم تیموری که مثلاً آدم منطقی و طرفدار رشد فکری جوانان است، برای انجام کار امتیاز گمارده شده است. ما نیز تا قبل از فروردین ماه سال ۵۲ از وجود او استفاده کردیم و تقاضاهای خود را مبنی بر گرفتن کتاب از ملاقاتی ها و اجازه داشتن ملاقات حضوری به او نوشتیم که با قسمتی از آنها موافقت شد. موضوع آخری مسئله فرار مرا از زندان امکان پذیر ساخت.

دشمن به خیال خود ناظر بر تمام اعمال و رفتار ما بود و فکر می کرد تمام رفتارهای ما را زیر کنترل دارد! ماهی یک بار مأمورین زندان ناگهان به اتاق می ریختند و تمام وسائل ما را زیر و رو می کردند که در صورتی که ما کتاب یا نوشته و یا وسایل

به اصطلاح ضاله داشتیم، کشف بکند. یک بار نیز از طرف خود ساواک مأموری به اتاق آمد. هروقت کار خلافی (خلاف نظر آنها) از طرف ما دیده می شد و بعضی وقت ها هم برای تضعیف روحیه، یکی از ماها را به اوین یا به کمیته می بردند و مدتی در سلول انفرادی نگه می داشتند. مثلاً بعد از فرار سیروس *نهادنی*^(۲) از زندان، شش ماه بود که سیمین و *فاطمه نهادنی*^(۳) را به اوین بُرده بودند. یک بار رفیق *عاطفه جعفری* را به مدت یک ماه و رفیق *شهین* را دو ماه به اوین و *ناهید جلال زاده*^(۴) را بیست روز به کمیته بردند و این کار دشمن، بیش از آنکه به ضرر ما باشد، به نفع ما بود. زیرا در آن محیط در بسته که زندگی بدون هیچ حادثه مشخص و به طور آرام و یکنواخت می گذرد و چیزی از جریانات و اتفاقات روز شنیده نمی شود و غیر از اتفاقات کوچک آن محیط در بسته چیز دیگری نیست که فکر زندانی را اشغال کند، رفتن به ساواک و بار دیگر روبروشدن با دشمن، تکانی به ما می داد. وظایفمان را یادآوری می کرد و یک بار دیگر خاطرنشان می ساخت که یک لحظه از زندگیمان را بدون مبارزه با دشمن نگذرانیم و هر روز مصمم تر از پیش در انجام وظایف انقلابی خود بکوشیم.

سیمائی از جامعه طبقاتی

نمونه های بسیار زیادی از محرومیت ها و زندگی پُر از درد و رنج زن های زندانی می دیدیم که در تحلیل نهایی چیزی جز ثمره اجتناب ناپذیر جامعه طبقاتی نیست. این بدبختی ها و بی عدالتی ها، سیمایی از انبوه تیره بختی های حاکم بر جامعه ما بود که ما شاهد بودیم.

فروزان دختر هفده ساله ای بود که به جرم ولگردی به زندان آمده بود. او در کوچکی پدر و مادر خود را از دست داده و پیش خواهر و شوهر خواهرش زندگی می کرد. در آن هنگام عاشق یکی از هنرپیشه های فیلم های فارسی می شود و با پسری فرار می کند که او را پیدا کند و بدین ترتیب زندگیش به فحشا و ولگردی کشیده بود. یک بار به خاطر دوازده تومان جریمه که نتوانسته بود بپردازد، او را به زندان آوردند. او که حامله بود، زندان را بهترین جا برای وضع حمل خود یافت و هنوز دو روز از مرخص شدنش نمی گذشت که دوباره مرتکب خلافی! شد و به زندان برگشت که در آنجا وضع حمل کند. محل زندگیش یک مسافرخانه بود که بعضی شب ها آنجا می رفت و بقیه اوقاتش توی خیابان ها می گذشت. بچه از یک افسر شهربانی بود. او در زندان وضع حمل کرد. بچه اش نه لباسی داشت و نه قنداقی. زمستان بود. خودش نیز از سرما می لرزید. سه روز در زندان ماند. روز آزادیش از زندان برف می بارید و او دلش شدیداً درد می کرد و حالت تهوع شدیدی داشت. به مأموران اصرار می کرد بگذارند دو سه روز دیگر هم در زندان بماند، یا لااقل نیم ساعت دیرتر آزادش کنند که دل دردش خوب بشود ولی هیچ کس به او توجهی نکرد. نوزاد را بغلش دادند و در میان برف و سرمای سخت از زندان بیرونش کردند. فروزان گریه کنان می رفت، نوزاد را که بسیار دوش داشت در بغل خود می فشرد و می گفت مجبورم که او را از خود جدا کنم. پرورشگاه بُردن پارتی می خواست. جایی هم نبود. بی شک بچه را می بایست سرراهی بگذارد!

سکینه یکی دیگر از زن های تیره روز زندان است - در صفحات بعد هم از او حرف خواهم زد - او یک زن ساده دهاتی بود با خصوصیات عالی خلقیش. زن زحمتکشی بود. اصلا نمی توانست بیکار بماند و بدون کار کردن زندگی بکند. نظافتچی حیاط بود و از صبح تا شب در حیاط کار می کرد. تا آنجا که آگاهی داشت، زیر بار زور نمی رفت. غرورش در مقابل رئیس و همه ثروتمندها و کله گنده ها، قابل تحسین و ستودنی بود. از تمام وجودش سادگی و صفا می بارید. چاپلوسی کردن بلد نبود و با همه رُک حرف می زد. او را ظاهرا به جرم قتل به زندان آورده بودند. ولی موضوع اصلی چه بود؟ او شوهرش مُرده بود و با بچه هایش در ده زندگی می کرد. آنها عایدی نداشتند و به همین خاطر در مزرعه ثروتمند ده شان کار می کردند. آن شخص مزد بچه ها را نمی پرداخت و سر همین موضوع سکینه با او دعوا می کرد و با سرسختی خویش، به قول خود، او را در ده رسوا کرده بود. آن شخص کینه ای از سکینه به دل گرفته و منتظر فرصت مناسبی بود که نیش زهری به او بزند. مدتی می گذرد، سکینه با مردی ازدواج می کند و حامله می شود و بچه هشت ماهه ای به دنیا می آورد که می میرد. این موضوع دست آویزی برای آن شخص می شود تا از دست سکینه به این اتهام که او به دست خود بچه اش را کشته است، شکایت بکند. مسولین! فرا می رسند و سکینه و شوهرش را دستگیر کرده و به زندان می اندازند و دیگر هیچ ...، نه کسی از آنها سئوالی می کند و نه کسی به حرفشان گوش می دهد. مخصوصا که آنها بلد نیستند به فارسی صحبت کنند. سکینه یک سال و نیم بعد از دستگیریش اخیرا در دادگاه مسخره ای که در آن رئیس دادگاه تحقیر آمیزترین حرف ها را به او می زند، تا حدی که به گریه اش می اندازد و کارهای بیشرمانه دیگر و قدرت نمایی های رذالت آمیزی از قبیل نشانه رفتن با اسلحه روی زن دهاتی، او را تهدید می کند که اگر راست نگویی که بچه را تو کشته ای یا نه، می کُشمت! به دوسال حبس محکوم شد.

در این مدت که سکینه آنجا بود، بچه های کوچکش بدون سرپرست، بدون این که کسی باشد از آنها نگهداری کند و مخارجشان را تأمین نماید، در ده رها شده و چه بسا تا آن موقع آواره شهرها نیز گشته و به انحرافات مختلفی هم کشیده شده بودند و در ردیف ده ها هزار قربانیان فساد این جامعه کثیف طبقاتی درآمده بودند. عدالت جامعه طبقاتی بهتر از این نمی شود. آیا در جامعه طبقاتی می توان از قانون و عدالت حرف

زد، بی آنکه دست های آلوده به خون صاحبقدرتان و متنفذین را پشت آن ندید و از احساس نفرت و کینه به این عدالت شرم انگیز و تو خالی و مسخره، خود را به دور داشت...؟

مبارزه با مزدوران زندان و یادآوری وظایف انقلابی خود

در همه حال به این فکر بودم که به شکلی با مزدوران دشمن مبارزه کنیم، تا یادمان نرود که با هم چه رابطه ای داریم. در رابطه با افسرها و رئیس زندان هم برخوردهایی داشتیم که در حد خود جالب بود. نمونه هایی از آنها را در اینجا می آورم:

بعد از ورود ما (من و رفیق شهین و رفیق رقیه) به زندان، طبق دستور کتبی ساواک، شدیداً از تماس زندانیان سیاسی با زن های عادی جلوگیری می شد. حتی می خواستند ما سه نفر را از زندانیان سیاسی دیگر جدا نگه دارند که بعدها به علت نبودن جا و اعتراض رئیس زندان که در آن صورت قادر به کنترل ما نخواهد بود، از این کار منصرف شدند. علیرغم چنین دستوری در مهرماه ۵۱ مدتی بود که رئیس و معاون زندان دو نفر از زن های زندانی را که به خاطر صدور چک بی محل و کلاهبرداری، زندانی بودند و آدم های ثروتمند و با نفوذی به شمار می رفتند، در یکی از اتاق های بند ما جای دادند. آن ها اتاق را مثل خانه خود تزئین کرده و هر روز رئیس و معاون به آن جا می رفتند. حرف غمده زن های زندان همین ها شده بود. آن ها که از نداشتن دکتر و وضع بد زیستن خود ناراحت بودند، دلشان می خواست با اعتراض به این وضع، رئیس زندان را وادار بکنند که به درخواست های آن ها جواب بدهد. ولی کسی از جای نمی جنبید. آن ها طوری با ما برخورد می کردند که گویی چون آن ها در بند ما هستند، این اعتراض را ما باید بکنیم. در این روزها هرزگی و بی شرمی رئیس و معاون هم بیشتر شده بود و لزوم اعتراض به وضع را بیشتر می ساخت. بالاخره یک روز ما (رفقای اتاق) از جای برخاستیم و به علامت اعتراض در حالی که به رئیس و معاون فحش می دادیم، اتاق را ترک کرده و به حیاط رفتیم. ما که فقط نیم ساعت صبح و یک ساعت بعد از ظهر حق داشتیم در حیاط باشیم، آن موقع روز در حیاط بودن ما جلب توجه می کرد. پاسبانی به طرفمان آمد که چرا به حیاط آمده ایم. با خشونت جوابش دادیم که تو دخالت نکن حرف ما با رئیس است. اصرار کرد. با فحش به رئیس متوجه اش کردیم که موضوع جدی است و باید موضوع را به رئیس بگویند. رئیس دوبار او را فرستاد که

از ما بخواهد پیشش برویم و شکایت خود را در آنجا مطرح کنیم. گفتیم کسی که خطا کرده است باید اینجا بیاید، نه این که ما به اتاق او برویم. به هرحال رئیس آمد. در این موقع زن ها پشت پنجره نشسته و به این صحنه تماشا می کردند. ما به محض دیدن رئیس شروع به فحش دادن به او کردیم و برای اینکه زن ها بشنوند با صدای بلند می گفتیم: شما که اسم این زن ها را فاسد گذاشته اید، خودتان از همه فاسدتريد. ما به این زن ها احترام زیادی قائلیم. آنها فاسد نیستند که به خاطر لقمه نانی به این راه کشیده شده اند، شما فاسد هستید که ...

رئیس فوراً به دست و پا افتاد که موضوع را سرهم بندی کند. نه به خاطر پوشاندن فساد و تبهکاری های خود - چرا که چنین کارهایی برای آنها چیزی عادیست - بلکه به این دلیل که بدون توجه به دستور ساواک، زندانی عادی را در بند ما جای داده بود. او تلاش می کرد با مسالمت با ما کنار بیاید ولی ما به هیچ وجه ساکت نمی شدیم و با قاطعیت تمام حرف ها و دلائلش را رد می کردیم تا بدین وسیله اُبَتهی را که رئیس پیش زن های زندانی برای خود به وجود آورده بود، بشکنیم و زن ها را به اعتراض و زیر بار زور نرفتن تشویق کنیم. از این رو توهین آمیزترین حرف ها یعنی آنچه در حقیقت در خور آدم حقیری مثل او بود، می دادیم. مردک پست در مقابل این حرف های ما نمی توانست چیزی بگوید. ما روی زمین نشسته بودیم و او ایستاده بود و برای این که با ما از در سازش دربیاید، او هم روی زمین نشست و با لحن خیلی آرام شروع به حرف زدن کرد که من در ایجاد این وضع هیچ تقصیری ندارم، همه کارها را معاون کرده و از این قبیل استدلال ها که خودش را تبرئه کند. در این موقع ما یکی یکی از زمین بلند شده و از او فاصله گرفتیم. نمی خواستیم به این مزدور کثیف اجازه صحبت کردن دهیم تا برای ما کارهایش را توجیه کند. به هرحال بعد از بلند شدن همگی از روی زمین، وضعیت خیلی جالب در عین حال مضحکی به وجود آمده بود. رئیس در وسط حیاط تنها و درمانده نشسته بود و با حالتی نزار به ما که از او فاصله می گرفتیم، چشم دوخته بود. شخصیت کذایی او بی نهایت خُرد شده بود. از زمین بلند شد، در حالی که از فرط ناراحتی نمی دانست چکار باید بکند و از سرپای وجودش درماندگی و حقارت می بارید، گفت: "حالا بالاخره من چه کار باید بکنم؟" گفتیم باید همین الان این دو زن را بفرستی طبقه بالا. او برای این کار از ما فرصتی خواست، ولی همچنان ما

روی حرف خود ایستادیم و بالاخره قرار شد همان موقع زن ها را وادار به تخلیه اتاق نماید. بالاخره با رفتن زن ها به طبقه بالا، موضوع اعتراض ما پایان یافت. زنهایی که از پشت پنجره ما را تماشا می کردند و شاهد رفتار قاطع ما در مقابل رئیس بودند و درماندگی و عجز رئیس را در مقابل چنین اعتراض قاطعانه ای می دیدند، به شوق آمده و کف می زدند و ما برایشان دست تکان داده و با اظهار صمیمیت می خندیدیم.

چنین برخوردی با رئیس علاوه بر این که احترام شدید زندانیان را نسبت به ما برانگیخت، به طوری که آن ها بعدها ما را به عنوان قدرتی می شناختند، در روحیه خود ما نیز تأثیر خوبی داشت. این موضوع زمینه هر نوع اندیشه محافظه کارانه ای را از این قبیل که به خاطر به دست آوردن کتاب و روزنامه به طور مرتب، بد نیست به رئیس سلام بکنیم - که آن روزها کم کم به وجود آمده بود - از بین بُرد. دیگر به نظر تک تک رفقا، سلام کردن به رئیس کاری مسخره و تحقیر آمیز می نمود. بعد از این جریان بود که معاون، دیگر به زندان زنان نیامد و به محل دیگری منتقلش کردند. در ضمن عده ای افسر و پاسبان را هم عوض کردند.

برخوردهایی هم با معاون زندان که در ضمن مأمور ضداطلاعات هم بود، داشتیم که من نمونه ای از آن را می آورم. این مردک که از اولین روز ورودش به زندان سعی کرده بود با رفتار خشونت آمیز، اُبّهتی به خود بدهد، از تماس ما با زن های زندانی به شدت جلوگیری می کرد و هروقت می دید زنی با ما حرف می زند، او را بعد از تهدید به این که برایت پرونده ضد دولتی تشکیل می دهم، به سلول مجرد می فرستاد. این مردک به قدری از ما کینه داشت که تمام مدت سعی می کرد تا آنجایی که می تواند ما را از انجام کمترین کار دلخواه خود بازدارد. مثلاً مواظب بود در صورتی که عکسی از رفقا را به دیوار زدیم، فوری آن را پاره کند. پشت سرمان به ما فحش می داد و از روحیه شاداب و مقاومت جویانه ما سخت حرص می خورد. مثلاً یک روز که یکی از رفقا طبق عادت خود، با متانت و محکمی در حالی که سرش را بالا گرفته بود، بی اعتنا و با احساس غرور از جلوی او گذشته بود. این مردک که از فرط عصبانیت و ناراحتی نتوانسته بود خودش را کنترل کند، پیش زندانیان عادی فحشی به رفیق داده و گفته بود ... حتی راه رفتنش هم مغرورانه است. به هر حال یک روز که یکی از رفقا برای عیادت از یک زن مریض به بهداری زندان رفته بود، معاون هم به بهداری می آید. البته ما تا آن موقع نمی

دانستیم که او مأمور ضداطلاعات هم هست. رفیق شروع به شکایت از وضع بهداری و دکتر کرده و گفته بود آخر این چطور بهداری است که مریض یرقانی ۵ روز در حالی که استفراغ امانش نمی دهد و از شدت درد و ناراحتی نمی تواند روی زمین قرار بگیرد، به حال خود گذاشته می شود و دکتر با وجود این که می داند مریضی در بهداری خوابیده است، حتی از دم در نیز احوال او را نمی پرسد. مردک جاسوس با بی شرمی تمام به رفیق جواب داده بود که این کارها به شما مربوط نیست. اصلا تو به چه حقی به بهداری آمده ای؟ و آن وقت رفیق به سر او داد زده بود که: این را باید به تو گفت که چرا به اینجا آمده ای! چطور مریضی این زن به من مربوط نیست؟ در حالی که من به خاطر از بین بردن رنج ها و بدبختی های همین ها است که اکنون در این جا زندانیم. این تو هستی که حق نداری پایت را به این بهداری بگذاری و به ظاهر از مریض ها عیادت بکنی. در حالی که این کار نه تنها حق، بلکه وظیفه من است که باید همیشه به فکر این زن ها باشم. بعد از این دعوا، مردک جاسوس که غرورش پیش زن های زندانی شکسته شده بود، کینه اش را نسبت به ما شدید تر کرده و در صدد انتقام جویی برآمد. او به یکی از زن های زندانی که خصوصیات لومپنی اش بیشتر از همه بود، سپرده بود به بهانه ای با ما دعوا کند و به بعضی ها هم گفته بود که با دخالت در این دعوا، کار را حتی به کتک کاری بکشاند. او به اصطلاح با این کار می خواست چنین جلوه دهد که زن های زندان علیه ما شوریده اند ... ولی مشخص بود که با آن محبتی که ما نسبت به این زن های محروم داشتیم، هرگز اجازه نمی دادیم که دعوایی بین مان بوجود بیاید. به هر حال نقشه معاون جاسوس نگرفت و زن جوان تحت تأثیر رفتارهای محبت آمیز ما مجبور به اعتراف شد و موضوع برایمان فاش گردید.

در بهمن ماه سال ۵۱ یک بار /شرف پهلوی، هرزه خائن به زندان آمد. در ایران همه به خوبی می دانند که او رئیس باند قاچاق فروش ها و جنایتکاری است که مسئولیت کشیده شدن هزاران نفر از جوانان کشور به غرقاب فساد و اعتیاد به مواد مخدر و بالاخره مرگ تدریجی آنان، به گردن اوست. زن های تیره روز زندانی همه با نفرت از او یاد می کردند. مخصوصا زن های قاچاق فروش به خوبی می دانستند که بزرگترین

عامل بدبختی شان /شرف پهلوی هرزه خائن است. از آنجائی که قبلا گاهگاهی اغلب مقامات به اصطلاح مسئول، برای بازدید از زندان می آمدند و رئیس زندان رفتار ما را در مقابل خود و نیز مقامات مزبور دیده بود، سعی می کرد چنان افرادی را کمتر به اتاق ما بیاورد. خود این مقامات هم اگر به اشتباه در اتاق ما را باز می کردند، فوری پشیمان شده و می رفتند.

آنها که با تشریفات گوناگون و با تکبر از جلو زن های زندانی می گذشتند (در حالی که زن های مزبور را مجبور کرده بودند با احترام به صف بایستند) وقتی به اتاق ما می رسیدند و ما را می دیدند که بی آنکه اهمیتی بدهیم و بی آنکه در مقابل آن ها تکانی بخوریم، هم چنان هرکسی به کار خود مشغول است و وقتی سئوالی می کنند کسی اعتنائی به آن ها نمی کند، یکه می خوردند و زود از اتاق بیرون می رفتند. به همین دلیل با آمدن /شرف پهلوی هرزه خائن، ما را به زندان شماره ۲ که زندان عمومی زندانیان عادی در محوطه قصر است، بردند.

وضع زندان شماره ۲ از این قرار است: بعد از این که در بزرگ آهنی با صدای زنگ دار و کشیده خود باز می شود، راهرو دراز و تاریک و بسیار نمناکی شروع می شود که سلول ها در دو طرف آن قرار گرفته اند. در سطح هر سلول دو پتوی سربازی کهنه افتاده است. زمین بسیار مرطوب است. سلول، دریچه کوچکی در بالای دیوار دارد که دست به آن نمی رسد. حیاط بسیار کوچکی در حدود شش متر در هفت متر هم دارد که دیوارهایش بسیار بلند است و نور آفتاب هرگز به آن نمی رسد. وقتی وارد این زندان می شوی، بی اختیار زندانیانی را جلوی چشمت مجسم می کنی که هرکدام از استخوان درد رنج می برند و با چهره های زرد خود، به پنجره چشم دوخته اند که شاید ذره ای نور خورشید را ببینند!

با ضعف های خود در همه حال مبارزه کنیم

زندان عمومی با شرایط ویژه خود - محیط بسته و محدودش - بسته به این که افراد زندانی با مشکلات و شرایط آنجا چگونه روبرو شوند، می تواند محیط خوب یا بدی برای زندانیان باشد. در واقع دیوارهای بلند و قفل و دستبندهای زندان، به خودی خود قادر نیست زندانی را از جریانات و رویدادهای بیرون بی خبر نگه داشته و او را به طرف خاموشی و بی حرکتی سوق دهد. آنچه که می تواند در رکود یا رشد زندانی مهم و تعیین کننده باشد، رفتار خود او و برخورد درست یا نادرستش با شرایط خاص زندان است. وجود افراد مختلف در آن جا با خصلت ها و عادات گوناگون که به هر حال اکنون آمیخته به خصلت های خُرده بورژوازی است، با حالت یکنواختی که زندان دارد، می تواند از آنجا محیط مناسبی برای رشد ایده ها و خصلت های لیبرالیستی بسازد. ته مانده خصوصیات خُرده بورژوازی هرکس پا به میدان می گذارد و نیرو و هوشیاری مداوم لازم است تا با آن به مبارزه پردازد. نیرو و هوشیاری که تنها خود شخص باید به کار بُرد. پروسه ای که ما در زندان عمومی گذرانیدیم تا بتوانیم محیط مناسبی به وجود بیاوریم، چنین بود:

مسئله زندگی اشتراکی به علت محدود بودن تعداد زندانیان، برای ما هیچ وقت به عنوان مشکلی جلوه نکرد. اما مدت ها به همان حالت ساده خود باقی ماند، رفقا با همدیگر وحدت و هماهنگی نداشتند و این نقص از روابط داخلی اتاق ریشه می گرفت. ما همیشه در مقابل افسر نگهبان ها و رئیس زندان و این که چه رفتاری باید با آن ها داشته باشیم، دارای وحدت نظر بودیم و همیشه اعتراضات و دعوایمان با آن ها به طور یک پارچه صورت می گرفت. ولی روابط داخلیمان هیچ رضایت بخش نبود. ما هریک پاره ای از خصلت های خُرده بورژوازی را همراه داشتیم که این خصلت ها در برخورد با همدیگر شدت می یافتند و ناراحتی های بسیار به وجود می آوردند. حتی بعضی از این خصلت ها که در بیرون مسکوت مانده بودند، آنجا محیط مناسبی برای رشد خود می یافتند. نداشتن دید وسیع و تجربه و شناخت کافی از مسائل و مهم تر از

همه، در بیرون همیشه از کمک ها و رهنمودهای رفقا برخوردار بودن و برای حل مشکلاتی که به تنهایی با آن مواجه می شدیم، کمتر سعی کردن، ما را در یک وضعیت مغشوش و ناراحت کننده ای غرق ساخته بود. مشکلات را می دیدیم، بی آنکه راهی برای از بین بردن آنها بشناسیم. در آن موقع ما جلسات انتقاد داشتیم ولی انتقاد کردن ها نه تنها وضع ما را بهتر نمی کرد، بلکه بدتر هم می نمود! موقع انتقاد به جای این که فرمان بر روی خود موضوع انتقاد باشد، به این جلب می شد که انتقاد کننده با چه لحنی حرف می زند. خطوط چهره اش در هم رفته یا گشاده است و گاهی می دیدی خود موضوع انتقاد رها شده است! و ساعت ها راجع به لحن و قیافه انتقادکننده صحبت می شود. در آخر کار هم، هیچ نتیجه ای به دست نمی آمد. در بحث روی مسائل تئوریک نیز وضع چنین بود. در کمترین بحثی چیزی از خود بحث مطرح شده، دستگیرمان نمی شد می شد.

البته اغلب ما صادقانه و به صورتی بسیار مداوم، سعی می کردیم این مسائل را با همدیگر حل کنیم و محیطمان را بهتر سازیم. هرکسی مدام با خود در حال مبارزه بود و به راستی این تلاش و کوشش را به وضوح می شد دید. ما همه از وضعی که وجود داشت ناراحت بودیم اما با یک تحلیل ساده دلیل این امر روشن می شد. ما هنوز در آغاز جنبش به سر می بردیم و خصلت های انقلابی را آن چنان که باید هنوز کسب نکرده بودیم. به هر حال تلاش مداوم تا حدودی وضعیت ما را بهتر می کرد. گرچه عواقب بدی هم داشت. به این شکل که ما دیگر غرق در مسائل اتاق و مشغول مبارزه با خود بودیم و به هیچ مسئله ای بیرون از چهار دیواری محبس خود، فکر نمی کردیم. آن قدر در مورد خطرات رشد خصلت های خُرده بورژوازی حرف زده و از این ضعف ها، مانند دشمنی آنچنان موزی و خطرناک که می تواند زندگی انقلابیمان را تباه ساخته و حتی به خیانت وادار نماید، نام بُرده بودیم که دیگر موقع ادای کلمه دشمن، قبل از این که امپریالیسم و رژیم دست نشانده اش در نظرمان مجسم شود، ضعف هایمان مجسم می شدند! ما خودسازی را غمده ترین وظیفه و کار در زندان به حساب می آوردیم، بی آن که متوجه باشیم که نمی توان و نباید ضعف را به طور مجرد در نظر گرفت و با آن مبارزه کرد و ما ناآگاهانه چنین می کردیم. از این رو از تلاش های فراوان خود، نتیجه ای اندک به دست می آوردیم. ما خصلت های بد و ضعف هایمان را در رابطه با

زندگی مادیمان در نظر نمی گرفتیم و هیچ توجهی نمی کردیم که بدون آماده کردن شرایط مادی مناسب و با تصمیم گرفتن خالی و نکوهش ضعف های خود، نمی توان خصلت های خُرده بورژوایی را از بین بُرد! از این رو این مبارزه بی ثمر، تمام اوقات ما را مشغول می داشت.

علاوه بر آن، کم کم وقت ما برای کارهای بی ثمر دیگر مانند نشستن، خاطره برای هم تعریف کردن نیز صرف می شد. بعد از گرفتن کتاب و روزنامه و پرداختن به مسائل آن ها که هم موجب رشد فکری ما می شد و هم ما را از مشغولیات بیهوده رها می کرد، به زودی متوجه شدیم که محیط مان دارد خوب می شود و از این جا فهمیدیم که باید بیشترین تلاش خود را برای مناسب کردن شرایط مادی زندگیمان به کار بریم. دیگر موقع انتقاد کردن تنها به نشان دادن مورد انتقادآمیز رفتار و گفتار همدیگر اکتفا نمی کردیم، بلکه هرکسی سعی می کرد قبلاً زمینه ای را که شخص می توانست در آن، با کوشش خود، ضعف خویش را از بین ببرد، بشناسد و یادآور شود یا خود آن زمینه را به وجود آورد. آنچه که بیشتر موجب دشواری کار در به وجود آوردن وضع منظم و جدی در کارها می شد، به هم خوردن ترکیب اتاق از نظر افراد بود که با آمد و رفت زندانیان به وجود می آمد. البته این اشکال از آنجا ناشی می شد که زندگی مشترک ما به صورت گُمون نبود و در همه موارد نظم خاصی نداشت که هر تازه واردی آن نظم ها را بپذیرد و اشکالی پیش نیاورد. زندگی مشترک ما در واقع یک چیز صنفی بود که قوانین آن هم در حد ابتدایی بود و هرکس را با هر خصلت و نحوه اندیشه ای در خود جای می داد. می بایست هرچه زودتر زندانیان قدیمی به وضعیت سر و سامانی می بخشیدند و برنامه منظمی برای کار و زندگی در زندان به وجود می آوردند. تنها به وجود آوردن برنامه منظم و هماهنگ ساختن وظایف افراد اتاق بود که می توانست محیط مطلوب را به وجود آورد. محیطی که با آمدن و رفتن افراد وضعیتش به هم نخورد و تغییری نکند. در اواخر چنین محیطی هم داشت به وجود می آمد.

بیشترین مشغولیت ما روزنامه خواندن شده بود. از طریق روزنامه و رادیو از اخبار بیرون خبردار می شدیم. اگرچه خبرهای مربوط به جنبش همیشه وارونه و ناقص بودند و اصلاً به خاطر فریب و ناامیدی مردم پخش می شدند ولی خود گواه ادامه مبارزه و ناتوانی پلیس در سرکوبی جنبش شمرده می شد. هر درگیری با پلیس و هر عملی

هرچند ناموفق، حاکی از ادامه مبارزه و پایداری انقلابیون و تلاش خستگی ناپذیر آنان در پیشبرد انقلاب بود و این خود برای ما مایه امیدواری و شادی بسیار بود. بیهوده نیست که دشمن سعی می کند تا آنجا که می تواند کمترین خبری، حتی به صورت فریب کارانه اش، منتشر نکند. او خوب دریافته است که مردم از هر اقدام ضدخلقی او می توانند به سود خود استفاده نمایند. گاهی وقت ها که یکی از افراد اتاق به دادگاه می رفت، از رفقای پسر خبرهایی راجع به بیرون می شنید و برای ما تعریف می کرد و تأثیر این خبرها در مورد دور کردن مسائل بی اهمیت از ذهن خود و پرداختن به کارهای جدی که در آن محیط به طور عمده در کتاب خواندن خلاصه می شد، آشکارا دیده می شد. در رابطه با جریانات و اخبار و رویدادهای بیرون بودن، علاوه بر این که زندانیان را وامی دارد - علیرغم خواست دشمن که محیط بسته ای برای او به وجود آورده، تا بدین وسیله فکر او را به مسائل فرعی و غیرضروری در شرایط کنونی بکشاند - به مسائل اصلی مبارزه بیندیشند، برای پیشبرد انقلاب هم هرچه بیشتر احساس مسئولیت کنند. که مثلاً خود نیز در زندان ها دست به عملیات ابتکاری بزنند.

مهمترین کار و وظیفه ای که مبارزین محکوم به زندان های طویل المدت در زندان می توانند داشته باشند، ایجاد آن چنان محیط مناسبی در زندان است که در آن افراد تازه کار که محکومیت کمی دارند، بتوانند پرورش یابند. هدف اصلی مبارزین باید تربیت چنین افرادی در زندان باشد. تا آنجایی که دشمن در زندانی کردن افراد مستأصل بماند، نه بخواهد که آنان را زندانی کند و نه بتواند این کار را نکند! می دانیم که تحمل کردن شکنجه و ندادن کوچکترین اطلاعاتی به دشمن و او را به وسایل مختلف ناراحت کردن و سرگردان ساختن، کلاه سر او گذاشتن و غیره، مبارزه ای است که فرد مبارز به دنبال مبارزات خود در بیرون در زندان ادامه می دهد. ولی این پایان کار نیست. برای یک مبارز، مبارزه مکان و زمان مشخصی نمی شناسد و هر شرایطی برای یک انقلابی می تواند محیطی باشد که در آن به مبارزه خود ادامه دهد. در واقع برای مبارز، مبارزه پایان ناپذیر و بی حد و مرز است. در شرایط زندان عمومی با آگاهی به این که هدف و تمام مساعی دشمن در مورد زندانیان این است که آن ها را از پرداختن به مسائل سیاسی و به طور کلی از امر انقلاب و خدمت به خلق دور ساخته و به خیانت بی طرفی و حداقل

بی علائقی وادار نماید، باید همیشه تلاش نمود که نیرنگ های دشمن افشاء گردد تا بتوان با آن به مقابله برخاست.

مقابله بی رحمانه با خصلت های خُرده بورژوازی خود در بیرون از زندان و در زندان، از مهمترین وظایف یک مبارز است. اینکه "نیک خواه ها"، "پارسا نژادها" و "نوشیروانپورها" خائینی که در زندان عمومی یک باره صدو هشتاد درجه تغییر جهت می دهند، به خاطر رشد تدریجی همین خصلت های سرپوش نهاده شده است که وقتی به حد مناسبی از رشد خود می رسد جلوه نهایی خود را که همان پشت کردن به خلق باشد، ظاهر می سازد. در واقع آن ها با این خصلت های خود که ابتدا کم اهمیت می نماید، به طور قاطع روبرو نشده و آن را نابود نمی سازند، بلکه به آن سرپوش می گذرانند.

در زندان، بعضی ها این اجازه را به خود می دهند که آرزوی آزادی بکنند و رؤیای فرار در سر بپرورانند. توجه شود که گفتم آرزو و رؤیای، نه کوشش برای فرار و آزادی و اقدام عملی در این مورد. این طرز فکر در مرحله اول چندان مهم به نظر نمی رسد. ولی با گذشت زمان، هر روز تقویت می شود و در آن مزایای زندگی بیرون در مقابل زندگی در زندان نهاده می شود و وضعیتی به وجود می آورد که فرد دیگر قدرت تحمل زندگی زندان را ندارد و به هر حال می خواهد آزاد شود و آنگاه به توجیه خیانت خود می پردازد.

با مشاهده این نمونه های عینی است که اهمیت انتقاد و انتقاد از خود در سازمان های انقلابی و در زندگی فردی افراد مبارز به خوبی روشن می شود. به هر صورت باید این واقعیت را در نظر داشت که با وجود این که در زندان اسیر دشمنیم و دشمن تمام آزادی های بیرون را از ما گرفته است، ولی در واقع کسی ما را جز خودمان مجبور به زندگی در آنجا ننموده. برای یک انقلابی راستین که زندگی را تنها در مبارزه می بیند، زندان به هیچ وجه به عنوان ضد آزادی مفهومی ندارد. یک انقلابی همیشه آزاد است. حتی در زندان. چرا که در زندان هم او می تواند به مبارزه ادامه دهد و همین ادامه مبارزه برای او آزادی است. اگر در شرایطی اسلحه به دست گرفتن و جنگیدن شرط مبارزه مبارز بودن باشد، در شرایط دیگر در زندان از هر امکانی بر علیه دشمن استفاده کردن، نشانه مبارز بودن است.

مگر مبارزه چیست؟ تسلیم نشدن به هر آنچه که با رشد و تکامل در تضاد است. به هر آنچه یأس آور است و سخن از مرگ و خاموشی می گوید. هر محیطی بنا به شرایط خود شکل مناسبی از مبارزه را می طلبد. انقلابی راستین کسی است که در هر محیط بنا به مقتضیات زمان، به مسئله اساسی مطرح شده در آن محیط، پاسخ درستی بدهد.

فرار از زندان

روز دوم نوروز ۵۲ بود. خانواده هایمان به طور دسته جمعی برای ملاقات ما به زندان آمده بودند و ملاقات حضوری بود. افراد خانواده، ما را با محبت و اشتیاق زیاد در آغوش می گرفتند. همگی خوشحال بودیم. رفقای اتاق مدام در جنب و جوش بودند، با مادرها حرف می زدند. دو سه نفر از رفقا هم به اتاق ملاقات، آنجایی که میله و تور وجود دارد و ملاقات همیشه در آنجا صورت می گرفت، رفته بودند. عده ای از مادرهای رفقای پسر، خود را قاطی زن های عادی کرده و دور از چشم پلیس و با کلک زدن به پاسبان ها خود را به پشت میله ها رسانده بودند و می خواستند ما را ببینند. بلند شدم و به اتاق ملاقات رفتم. کمی با آنها که مشتاقانه در انتظار دیدار ما بودند، حرف زدم. آنها خیلی دلشان می خواست که داخل زندان بیایند و ملاقات حضوری بکنند. گفتیم که می توان به اسم فامیل به داخل زندان آمد.

روز سوم فروردین عده زیادی زن چادری از دخترهای جوان گرفته تا پیرزن به اسم فامیل به زندان آمدند. از دیدن آن همه محبت و شور و شوق بسیار خوشحال بودیم. می دانستیم که آنها به خاطر وابستگی های خانوادگی یا به خاطر شخص به خصوصی به زندان نیامده اند. بلکه محبت آنها نشانه علاقه شان به مبارزه و مبارزین بود. همگی به هیجان آمده بودیم. با خود می گفتیم باید به صورتی به خواست آنها که می خواستند هرچه بیشتر ما را پیکارجو و آشتی ناپذیر ببینند، پاسخ بدهیم و آنگاه دور هم جمع شدیم و دسته جمعی برایشان سرودهای انقلابی خواندیم. از پاسبان و افسر نگهبان کسی در اتاق نبود. آنها فقط گاهی به اتاق سر می زدند. با آمدن تعداد زیادی ملاقاتی برای دیدار زندانیان غیرسیاسی، ملاقات از پشت میله ها و در حیاط بودن زندانیان عادی (به خاطر روزهای عید درهای طبقه بالای زندان یعنی بند زنان را نمی بستند و زندانیان همه در حیاط بودند) وضع شلوغی به وجود آمده بود که کنترل کردنش دشوار بود. برخلاف همیشه که از تماس گرفتن ما با زن های زندانی جلوگیری

می کردند، آن روزها می توانستیم قاطی آنها شویم. آنها هم به اتاق ما می آمدند و ساعت ها حتی تا نصف شب در اتاق ما می ماندند.

با خود فکر کردم سرود خواندن تنها، برای ملاقاتی ها کافی نیست. بهتر است نوشته یا یک نوشته ی اعلامیه مانند بنویسیم که فردا برایشان بخوانیم.

موقع بدرقه ملاقاتی ها فرارسید. ملاقاتی ها یک به یک ما را بوسیدند و ما تا دم در همراه آنان رفتیم. موقعی که از در بیرون می رفتند، متوجه شدم که موقعیت بسیار مناسبی برای فرار به وجود آمده است. نه تعداد ملاقاتی ها را می شمردند و نه کسی به قیافه ها نگاه می کرد. پاسبانی دم در ایستاده بود که می دانستم به تنهایی قادر به کنترل هم نیست. به فکر رسید که می شود فرار کرد. حتی یک لحظه خواستم قاطی آنها بشوم و بیرون بروم. ولی به سر و وضع نگاه کردم، شلوار زندان به پا داشتم که کهنه و وصله دار بود و بلوزی که وضعش خیلی بدتر از شلوار بود. دم پایی بزرگ زندان را هم پوشیده بودم. بنابراین وضع غیرعادی بود و شباهتی به افراد آزاد در بیرون نداشتم و به زودی جلب توجه می کردم. به پاسبان چشم دوختم. از این که بهترین موقع برای فرار وجود داشت ولی من نمی توانستم از آن استفاده کنم، ضمن آن که هیجان زده بودم، ناراحت نیز شدم. روز قبل هم چنین فکری به خاطرم رسیده بود ولی کمتر به آن پرداخته بودم. به اتاق برگشتم. فرصت جمع و جور کردن مسائل را در ذهن خود نداشتم. زن های زندانی غیرسیاسی به اتاق ما آمده بودند و نمی شد با آنها حرف نزدم. کمی با آن ها صحبت کردم اما فکرم بسیار مغشوش بود. احساس می کردم مسئولیتی بزرگ روبرویم قرار گرفته و احتیاج داشتم راجع به آن فکر کنم. بلند شدم و به بهانه ای به حیاط رفتم. آنجا نیز نمی توانستم تنها باشم و فکر کنم. زن های زندانی که ما را بسیار دوست داشتند، از این که فرصتی به وجود آمده و ما می توانستیم به حیاط بیایم و با هم باشیم خوشحال بودند. چند نفر از این زن ها به طرفم آمده و شروع به حرف زدن کردند.

عصر بود. هنوز فکر نوشتن اعلامیه را از ذهن خود دور نکرده بودم. می گفتم با خواندن اعلامیه برای خانواده ها لاقال کاری کرده باشیم. می خواستم شروع به نوشتن بکنم که از خود پرسیدم: راستی در این شرایط خاص بزرگ ترین کاری که می توانم انجام بدهم، اعلامیه نوشتن است؟ و یا کار دیگری هم می شود انجام داد؟ با این

پرسش یک باره به خود آمدم. فکر فرار با وسعتی خیلی بیشتر از صبح در ذهنم قوت گرفت و به خود گفتم، چکار داری می کنی؟ در حالی که می توانی کاری پُرثمرتر از این انجام بدهی، چرا وقت را برای این کار می گذاری؟ بلند شدم و کاغذ و مداد را کنار گذاشتم. سعی کردم خیلی جدی با موضوع فرار برخورد کنم. در این موقع ناهید جلال زاده یکی از افراد اتاق به سراغم آمد و با شیطننت گفت: "دیدنی چه موقعیت مناسبی برای فرار بود؟" کمی با همدیگر حرف زدیم و ضمن صحبت سعی کردیم به هم امیدواری بدهیم که بالاخره می توانیم فرار کنیم.

شروع به تهیه مقدمات فرار نمودم. اول باید لباس هایم را عوض می کردم و لباس بهتری می پوشیدم. می دانستم که این کار نظر رفقا را جلب خواهد کرد. یادم آمد که حرف های مادرم و ملاقاتی های دیگر را بهانه قرار دهم. معطل نکردم، به رفقا گفتم: بابا این مادرها هم به چه چیزهایی توجه می کنند. مادرم همه اش اصرار می کند که باید لباس هایت را عوض کنی، حالا نمی دانم این درست است که به خواست مادرم رفتار کنم یا نه؟ به نظر شما اگر لباس خوب بیوشم تأثیر بدی خواهد داشت؟

یکی از رفقا که از ناراحتی مادرم سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود - چون مادرم هنوز مرگ رفیق بهروز را باور نکرده و برای دوباره دیدنش آش نذری می پزد - گفت: "این کار درستی نیست که سر هر چیز کوچکی پیرزن اذیت بشود. این کار چه عیب دارد؟ تازه مگر تو می خواهی لباس شیک بیوشی؟" رفقای دیگر هم حرف او را تأیید کردند و من با کمی نارضایتی ظاهری حرف آنها را قبول کردم. لباس هایم را عوض نمودم.

شب بود. بچه ها همه خوابیده بودند ولی من خوابم نمی بُرد. می خواستم ببینم برای انجام این عمل چه کارهایی لازم است. تمام مقدمات را یک به یک در ذهنم جور کردم و بعد صحنه فرار را مجسم نمودم. تمام وجودم را شوری فراگرفت. غلطی زدم و هیجانم را پوشاندم. بالای سرم را نگاه کردم. ناهید را دیدم که او نیز نخوابیده بود. به هم نگاه کردیم و خندیدیم. او با حرکت آرام لب ها پرسید: "پس فردا کجا هستیم؟..." بعد خندیدیم و دستمان را به علامت سکوت بر روی دهانمان گذاشتیم. تا مبادا رفقا بیدار شوند و یا پاسبان گشت سربرسد.

موضوعی ذهنم را اشغال کرده بود. می دانستم به هر حال امکان فرار برای بیش از دو نفر نیست. چرا که می بایست هنگام بدرقه ملاقاتی ها جلو دید مأموران قرار می گرفتیم و اگر از هفت نفر (تعداد کلی ما) چهار نفر کم می شدند، زود به چشم می خورد. با خود می گفتم، نباید این کار را رفیق شهین یا رفیق رقیه انجام بدهند؟ در این که آنها می توانستند این عمل را با شایستگی بیشتری از من انجام دهند، شکی نداشتم. ولی موضوع این بود که قبلا هرگاه که در موارد مورد فرار حرفی می زدیم - این موضوع همیشه بین زندانیان مطرح می شود - رفقا به دلائلی از جمله دلائل تبلیغی فرار من که احتمالا بیش از فرار آنها سر و صدا می کرد، می گفتند اولین نفری که فرار کند، در صورت امکان، باید من باشم. این است که دیگر مردد نماندم و تصمیم را گرفتم.

روز چهارم فروردین: ملاقاتی ها آمدند. باید کوچکترین حرکت ها و اتفاقات را در نظر می گرفتم و موانع کار را می شناختم. آن روز گویی وضع عوض شده بود. دو پاسبان هرکدام در اول و آخر اتاق ایستاده بودند و با دقت به وضع اتاق و ملاقاتی ها نگاه می کردند. در بیرون حیاط نیز تعداد پاسبان ها زیاد شده بود. تعداد ملاقاتی ها مثل روز قبل زیاد نبود. با خود گفتم: دیدی چطور دیر جنبیدی؟! بهترین خصلت کار چریکی غافلگیر کردن دشمن است. دیگر فرصت غافلگیر کردن دشمن از دست رفته بود. به هر حال سعی کردم پیش همه ملاقاتی ها بروم. چون می خواستم از وجود آنها برای انجام عمل خود استفاده بکنم. اول مقداری پول از مادرم و ملاقاتی های دیگر که اصرار داشتند تحفه ای یا چیزی به من بدهند، گرفتم. چون پیش خود فکر می کردم که در بیرون لازم خواهم داشت. بعد به بعضی از ملاقاتی های جوان سپردم که برای این که رفقای هم بند خوشحالتر بشوند، بیشتر با آنها صحبت کنند و به هر یک یادآوری می کردم که تو همه اش سعی کن با فلانی حرف بزنی. منظورم این بود که با این کار، رفقا و ملاقاتی ها بیشتر با هم گرم بگیرند و دیگر متوجه کارهای من یا غیبت من نشوند. آن روز، روز فرار نبود. هنوز چادر و کفش نداشتم. تعداد ملاقاتی ها هم کم بودند. به آنها سپردیم که چون فردا آخرین روز ملاقات است، به دیگران هم بگویند که به ملاقات بیایند.

موقع بدرقه آن‌ها که فرا رسید، متوجه شدیم که افسر نگهبان و دو نفر پاسبان دم در ایستاده و شدیداً ملاقاتی‌ها را کنترل می‌کنند. به ناامید گفتم: عجب وقت را بیهوده گذراندیم. چرا از روز اول به طور جدی شروع نکردیم و بعد از هم پرسیدیم: اگر یکی از ما دم در اولی هنگام فرار دستگیر شود، آیا دیگری موفق به فرار از در دوم خواهد شد؟ و به نتیجه رسیدیم که نه، حتماً همه درهای بیرون را می‌بندند. با این که ملاقاتی‌ها رفته بودند ولی ما هنوز پیش رفقا برنگشته بودیم. سعی می‌کردیم دور از چشم آنها بمانیم. منظورمان این بود که فردا بعد از فرار، رفقا به زودی متوجه غیبت ما نشده و آن را مثل امروز عادی تلقی کنند و بی‌جهت به دنبال ما نگردند که این خود ممکن بود باعث شود مزدوران قبل از اتمام برنامه فرار، از غیبت ما باخبر شوند.

عصر، زندانیان را به ردیف در حیاط چیده و سرشماری کردند و برای شمارش دقیق، مخصوصاً دوبار به اتاق آمدند. پلیس دیگر کاملاً هشیار شده و مأمورین داد سخن می‌دادند که هیچکس نمی‌تواند از اینجا فرار بکند، چون ما همه جا را تحت کنترل داریم. می‌خواستند بدین وسیله به ما و زندانیان غیرسیاسی بفهمانند که اگر تا آن موقع هم کسی به فکر فرار افتاده باشد، منصرف بشود. به ناامید گفتم: امکان موفقیت چهل درصد است و ما این کار را می‌کنیم، بالاخره هر عملی ممکن است با خطر شکست همراه باشد.

بعد از سرشماری، در حیاط قدم می‌زدیم می‌زد و منتظر فرصتی بودم که به رخت‌کنی بروم. جایی که لباس‌های زندانیان را موقع به زندان آمدن گرفته و آنجا می‌گذارند. فکر می‌کردم به نحوی از آن‌جا چادر و کفشی بدزدم. متوجه سکینه شدم. همان قربانی عدالت توخالی آریامهری که قبلاً سرگذشتش را گفتم. او در گوشه‌ای نشسته و گریه می‌کرد. پیش او رفتم و سعی کردم دل‌داریش بدهم ولی او آن‌چنان خشمگین بود که به کسی اجازه نمی‌داد پهلویش بایستد، همه را با دست کنار می‌زد و همچنان‌های‌های گریه می‌کرد. کمی پهلویش ایستادم. گریه‌های او قلبم را به درد می‌آورد. زن‌های دیگر نیز یاد بدبختی‌های خود افتاده بودند. "قدم خیر" زن جوانی که به جرم قاچاق مواد مخدر زندانی شده بود، با اعتراض و ناراحتی زندگیش را شرح می‌داد: "آخر با آن وضع بد زندگی، وجود سه تا بچه، بیکاری شوهرم که یکسال تمام دنبال کار گشت و عاقبت هم پیدا نکرد و آخرش دچار اختلال حواس شد، چاره‌ای

غیر از روی آوردن به این کار برایم وجود داشت؟ حالا نمی دانم سر بچه هایم چه بلائی آمده، توی پرورشگاه روزهایشان چطور می گذره" و با خشم فریاد می زد: "آخر چرا باید مرا زندانی کنند؟".

زن های دیگر نیز از بدبختی خود می گفتند. ما هر روز نمونه های فراوانی از این قصه های تلخ می شنیدیم. بازهم آن روز به خشم آمدم ولی سعی کردم آن را در دلم نگهدارم. وقت آن رسید که به رخت کنی بروم. زن ها را یک به یک بوسیدم و خداحافظی کردم.

مأمور رخت کنی زن نسبتا پیر ولی بسیار زرنگی بود. می توان صفت پُرو و بی شرم را در حق او به راحتی به کار بُرد. تاکنون از بازرسی های بدنی زندانیان موفقیت های زیادی نصیبش شده بود. چون او زندانیان غیرسیاسی را برای یافتن هروئین لُخت می نمود و دقیقا بازرسی شان می کرد. یک بار نیز هنگامی که من به دادگاه می رفتم، کاغذی را که حاوی پیامی از سیمین نهانوندی برای شوهرش منوچهر نهانوندی^(۵) بود و قطعاتی شعر که برای رفقای پسر می بُردم، پیش من پیدا کرد و دویست تومان جایزه گرفت.

او در رخت کنی نشسته و به خیال خود حرکات مرا که به بهانه آوردن ژاکت به آنجا رفته بودم، زیر نظر گرفته بود. اما کار من مدت زیادی طول نکشید و با چادر و کفشی که در زنبیل جای داده بودم به اتاق برگشتم و به خاطر این که جلوی دید رفقا نباشد، آنها را زیر تخت پنهان کردم.

موقع شب مخفیانه به دفترهای رفقا نگاه کردم که اگر نوشته ناجوری دارند بی آنکه خودشان متوجه شوند، پاره کنم. فکر می کردم که بعد از فرار من ممکن است اتاق را بگردند و رفقا غافلگیر بشوند. آن شب تا ساعت ها بیدار بودم. به رفقا می اندیشیدم که در بیرون منتظرم هستند، به مسئولیت خطیری که به عهده داشتم. روزهایی را مجسم می کردم که با قاطعیت تمام یک چریک و با احساس قدرت در خود، اسلحه به دست گرفته و سینه دشمن را هدف قرار می دهم. به سنگر مبارزه می اندیشیدم که رفقای هم‌رزم در آنجا با مبارزه بی امان خود، کاخ های ستم دشمن را به لرزه درآورده اند و مزدوران حقیر را در وحشت دائمی غرق نموده اند.

روز پنجم ...

صبح بود، آن روز می بایست برنامه فرارمان را عملی می کردیم. بی آن که خودم بخواهم هیچانی داشتم. قلبم به شدت می تپید. از این موضوع بسیار ناراحت بودم و خود را ملامت می کردم که آخر یعنی چه، چرا باید این حالت به من دست بدهد. مگر چه کار دشواری می خواهد صورت بگیرد...؟!

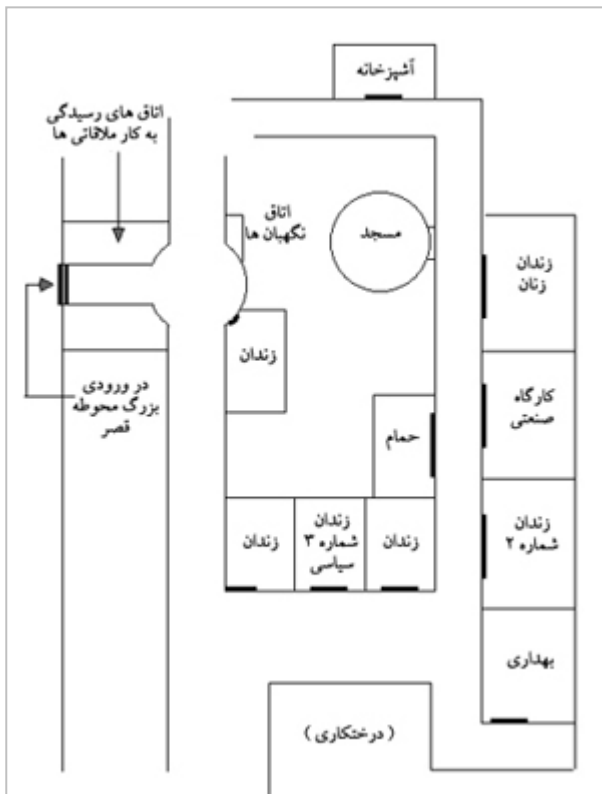
یاد رفیقی افتادم که هویتش برای ساواک ناشناخته بود. او را مدام شکنجه می کردند که بلکه بتوانند حرفی از او در بیاورند. او یکبار تعریف کرده بود: "که هربار خواسته اند مرا به اتاق شکنجه ببرند، تنم می لرزد. اما هرگز زیر شکنجه کلمه ای نمی گویم" و گفته بود: "شکوه انسان هم در همین است که می لرزد، شکنجه می بیند اما کلمه ای حرف نمی زند!"

هر طور بود سعی می کردم حالت عادی خود را بازیابم. ظهر همه چیز آماده بود. عده ملاقاتی ها بیشتر از روزهای پیش بود و همگی چادر مشکی به سر داشتند. زنبیل چادر و کفش را در گوشه ای از اتاق که ملاقاتی ها آنجا جمع شده بودند، قرار داده بودیم. دو پاسبان مرد و یک پاسبان زن، هر کدام در گوشه ای از اتاق ایستاده بودند و افسر نگهبان هم زود زود به اتاق سر می زد. معاون نیز که تازه از مرخصی برگشته بود، ما را می پایید. به مادرم گفتم موقع رفتن از مأمورین راجع به ملاقات حضوری فردا بیشتر بپرس، به مادرهای دیگر نیز همین را می سپردم و یا می گفتم با پاسبان ها هم کمی حرف بزنید. منظورم این بود که به طریقی سر پاسبان ها با ملاقاتی ها گرم باشد.

موقع رفتن فرارسید. وقت آن را خودمان تعیین کرده بودیم. من دو سه دقیقه زودتر با افراد خانواده ام خداحافظی کردم. در شلوغی صحبت ها و خداحافظی های ملاقاتی ها، چادرها را سرکرده و کفش ها را پوشیدیم و قاطی آنها شدیم. هیچ کس متوجه نبود. پاسبان زن در حالی که از کار مداوم چند روزه خسته شده بود، به سنگینی حرکت می کرد. پاسبان های مرد به محبت مادرها جواب می دادند. از در اتاق بیرون آمدیم و به دُم در رسیدیم. رئیس، معاون، افسر نگهبان ها و چندین پاسبان به ردیف دُم در ایستاده بودند. برخلاف صبح بسیار خونسرد بودم. حرکاتم را به طور طبیعی تنظیم کردم. از در گذشتیم ولی هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودیم که فریاد پاسبانی بلند شد: "آهای کجا در میری ...!؟" و به طرف جایی که ما ایستاده بودیم دوید. من در دو قدمی ناهید بودم.

پاسبان متوجه من که وضع کاملاً عادی و طبیعی داشتم، نشد. ناهید را گرفت و با خود به حیاط برگرداند. عده ای از ملاقاتی‌ها در بیرون و عده ای در حیاط بودند. پاسبان فوری برگشت و آنگاه شروع کرد به چادر زن‌ها را یک به یک عقب زدن و صورتشان را نگاه کردن. من هم آن جا بین زن‌ها ایستاده بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. پاسبان به طرف زنی که درست پهلوی من ایستاده بود، آمد و چادر او را کنار زده به صورتش نگاه کرد. من سعی می کردم وضعی به خود بگیرم که عادی جلوه کند. زنیل را با بی اعتنائی به بازرسی او در دستم تکان دادم و با صورتی که نصف آن را با چادر پوشانده بودم، به پاسبان نگاه کردم. او هم که وضع را عادی دیده بود، توجهی به من نکرد و سراغ زن‌های دیگر رفت. حالا چند نفر از ملاقاتی‌ها متوجه من شده بودند و احساس می کردند فرصت دارد از دست می رود. آنها با محبت مرا در میان گرفته و هیجان زده گفتند: "زودباش تو بیفت جلو!" و من راه افتادم. در راه، عده دیگری از ملاقاتی‌ها را که دیروز به ملاقات ما آمده بودند، دیدم. آنها هم متوجه وضع شده و همگی مرا با احساس خوشحالی و حمایت تمام در میان خود گرفتند. از چنین حمایتی آن قدر احساس خوشحالی می کردم که حدی نداشت. یاد اولین لحظات دستگیریم افتاده بودم که در دست مأمورین ساواک اسیر بودم و از پشت شیشه ماشینی که مرا به سوی شکنجه گاه می بُرد، با خلق توی اتوبوس در دلم صحبت می کردم و به آنها قول می دادم که به آنها وفادار خواهم ماند. و اینک از این که تا این لحظه به عهد خود وفادار مانده بودم، احساس غرور و شادمانی می کردم. غرق در محبت بودم، با خود می گفتم: خلق این است. محبتش چون اقیانوس، عمیق و بی پایان است و نیرویش از هر نیرویی برتر. آنگاه که راه بیفتد، دیگر چیزی به نابودی دشمن نمی ماند.

تا دم در بزرگ می بایست از جلوی سه زندان که دم در هریک از آنها دو پاسبان ایستاده بودند، بگذریم. تنظیم کردن حرکت خود و حالت عادی به خود گرفتن مسئله مهمی بود که می بایست در اینجا رعایت شود. قدم هایم را گاه تند می کردم که هر چه زودتر به دم در بزرگ برسم و قبل از این که آن جا را ببندند بیرون بروم و در ضمن می ترسیدم تند رفتن وضع را غیرعادی جلوه بدهد. لحظات بسیار مهیجی بودند. هر لحظه گوش به زنگ بودم که صدای پاسبان‌ها و افسرهای زندان را بشنوم که از پشت سرم فریاد میزنند: جلوی را بگیرید، یک زندانی فرار می کند!



با مطلع شدن آن ها از مسئله فرار، حال دیگر فقط نیم درصد احتمال موفقیت بود. چه بسا که قبل از رسیدن به دم در بزرگ، آن ها به آن جا تلفن کرده و دستور داده بودند، همه درها را ببندند. نمی دانستم که بالاخره باید قدم هایم را به جلو، از خطر رستن به حساب آورم، یا به طرف خطر رفتن؟! هیچ کاری هم نمی شد کرد. می بایست با همان نیم درصد احتمال به پیروزی به جلو می رفتم. حالت عادی را در تمام لحظات حفظ کرده بودم. به این ترتیب به دم در بزرگ رسیدیم. آن جا می بایست ورقه عبور داده و رد می شدیم. آنهایی که مرا در پناه محبت خویش می بردند، مأمورین را فریب داده و وانمود کردند که ورقه عبور پیش آنهایی است که از پشت سر می آیند! بدین

ترتیب از آن جا هم گذشتیم. دیگر در بیرون بودم. سوار ماشین شدم و دیگر دست دشمنان به من نمی رسید...^۲ (*)

بدین گونه بود که من از زندان گریختم تا بتوانم اسلحه برگیرم و دوش به دوش رفقای انقلابیم بار دیگر در بیرون از زندان به مبارزه ادامه دهم و با تمام توانانیم، دین خود را به انقلاب رهایی بخش خلق های دربند ستم ادا نمایم.

با ایمان به پیروزی انقلاب رهایی بخش خلق

با خشم و کینه پایان ناپذیر به دشمنان خلق

^۲ دراین قسمت از مطلب، به خاطر پاره ای مسائل امنیتی، جزئیات نقشه فرار و چگونگی اجرای آن به طور کامل گفته نشده، رفقا اگر نارسائی و ابهاماتی در آن می بینند، آن را به حساب رعایت اصول مخفی کاری بگذارند.

تحلیل مقاومت در زیر شکنجه

انگیزه ها و عواملی را که می تواند نیروی مقاومت رفقا را در زیر شکنجه افزونتر کند، با یک نگاه کلی می توان چنین بیان کرد:

۱- ایمان به درستی راه انقلاب: این ایمان باید آن چنان محکم و شکست ناپذیر باشد که حتی با فرض این که فرد فرد رفقای مبارز نیز به آرمان خود پشت کنند (به فرض محال) قادر به ایجاد کوچکترین خللی در ایمان ما نباشد. تحمل شکنجه های سخت و مداوم و مقاومت در برابر نیرنگ های گوناگون دشمن، بدون داشتن ایمانی محکم به آرمان، غیرممکن به نظر می رسد.

۲- نفرت از دشمن و عشق به رفقا: این احساس ها باید به حدی تقویت گردد و آن چنان با تمام وجود آمیخته باشد که جزو هستی مبارز گردد. من نمی توانستم حتی تصور کنم که چگونه ممکن است در حالی که خودم از شکنجه آزاده می شدم، به دشمن اجازه دهم به وسیله حرف زدن من رفیق دیگری را به شکنجه گاه بکشد. من که رفقایم را آن همه دوست داشتم و از دشمن آن همه متنفر بودم، آیا می توانستم شاهد شکنجه رفقایم باشم و کمتر از هنگامی زجر بکشم که هنگام شکنجه خودم می کشیدم؟ اگر می توانستم چنین احساس کنم، خود را خائن می پنداشتم و این به هیچ وجه امکان نداشت که به خاطر رها کردن خودم از شکنجه، رفقایم را به دست درخیمان بسپارم. آن گاه یک عمر شکنجه روحی را که تحملش بسیار دشوار بود، بپذیرم.

علاوه بر آن، برای من تسلیم شدن در برابر دشمن منفور، با دوست نداشتن خلق یکسان بود. دشمن تصور می کرد ما برای به دست آوردن مقام به مبارزه برخاسته ایم. اما من که ایمان داشتم در راه آزادی خلق پیکار می کنم، اینک اگر در برابر دشمن تسلیم می شدم به این معنی بود که پشت به خلق کرده ام و گذاشته ام آن ها هرچه بیشتر مورد استثمار قرار گیرند و در واقع من هم نوعی در این جنایت سهیم می شدم. در همه عمر خود، نفرت از استثمارگران را آن چنان در دل خود پرورش داده بودم که از تصور این که یک لحظه به میل آنها رفتار کنم، بر خود می لرزیدم. من در تمام زندگیم به خلق

در بند ستم، عشق ورزیده بودم. آیا ممکن بود آن ها را حتی یک لحظه فراموش کنم؟ جنایات دشمن برای من آن قدر آشکار و نفرت انگیز بود که برایم مشکل بود حتی آن ها را به شکل آدم معمولی تصور کنم. به راستی هم در چهره آنان آثار جنایاتشان را می دیدم. این است که تصور یک ذره تسلیم در برابر آن ها به ذهن من راه نمی یافت.

۳- تاریخی دیدن قضایا با آگاهی از تئوری های مارکسیستی: با نحوه تفکر دیالکتیکی می توان ارتباط مقاومت را با پیروزی انقلاب، هم در کوتاه مدت و هم در دراز مدت، در نظر آورد. تصور این که تأثیر نزدیک مقاومت نکردن ما این خواهد بود که رفیقی دستگیر شود و یا ضربه ای به سازمان بخورد، تصور درستی است. اما آن چه که حتی این تصور را تحت الشعاع قرار می دهد، این است که بیندیشیم، مقاومت ما، تسلیم نشدنیان، گامی است که در راه طولانی پیروزی انقلاب، به پیش برداشته می شود و اگرچه وقتی این گام را به شکلی مجرد در نظر بگیریم بسیار ناچیز و بی اهمیت است، اما در رابطه باگام های فراوان دیگری که توسط رفقای دیگر در این راه برداشته شده و می شود، ارزش و اهمیت آن به خوبی روشن می گردد و همین خود سبب می شود که ما در برابر تجسم این که راه انقلاب را حتی یک گام عقب تر نگه داریم، بزرگی خیانت خود را لمس کنیم و این است که تاریخی دیدن جریان انقلاب، مقاومت و پیروزی ما را در برابر شکنجه و به طور کلی دشمن و نیرنگ هایش بیشتر می سازد.

۴- برخورد عینی با واقعیات: آگاهی از مارکسیسم این امکان را می دهد که با واقعیات هرچه بیشتر عینی برخورد کنیم. در مورد شکنجه، آنچه که موجب وحشت و از دست دادن روحیه مقاومت و متعوضانه است، بیش از آنچه تأثیر مادی شکنجه باشد،ضعفی است که در نتیجه برخورد ذهنی با مسئله شکنجه، روحیه را در هم می شکند. به خصوص که در مورد مأمورین شکنجه و خود شکنجه، ساواک آگاهانه سعی کرده است شایعاتی به راه اندازد که خود را وحشتناک جلوه دهد. در حالی که با اندکی واقع بینی، دم و دستگاه عریض و طویل آن ها اُبْهت خود را کاملاً از دست می دهد. همه شکنجه ها، درتحلیل نهایی وسیله ای هستند که دشمن به سود خود، آن ها را به کار می برد و یک مبارز با ایمان، در نهایت زیر آنها جان می سپارد. دیگر چه حادثه ای مهمتر از این می تواند رخ دهد؟ و این هم که برای مبارزین مسئله ای نیست.

تأثیر روانی شکنجه‌ها در مورد آنهایی که با امر شکنجه، عینی برخورد نمی‌کنند، موثرتر است. مثلاً در مورد لُخت کردن من، تحلیل که می‌کردم، می‌دیدم کمترین ناراحتی احساس نمی‌کنم. آخر مگر دست لُخت با پای لُخت چه فرقی داشت که من بخواهم کمترین ناراحتی به خود راه دهم؟ مثلاً تهدید با اسلحه، آیا این شکل آن، یا صدای شلیک بود که مرا می‌ترساند؟ نه! واقعیت مادی آن، تیری بود که ممکن بود به سوی من شلیک شود و مگر من در راه آرمان خود از مرگ واهمه‌ای داشتم؟ از این رو باید سعی نمود که هرچه بیشتر تحلیل عینی قضایا را آموخت و بدان وسیله نیروی بیشتری در برابر دشمن به دست آورد.

۵- بی‌اعتمادی کامل به دشمن: باید بدانیم دشمن دست به هر عملی که بزند، منظور مشخصی را دنبال می‌کند و آن این است که به هر نحوی شده به اسرار مبارز دست یابد و بدان وسیله به جنبش ضربه بزند. مهربانی، شکنجه، تهدید، سختگیری‌های مختلف، توهین، نمایش‌های گوناگون از ضعف‌های آن‌ها که به آرمان خود پشت کرده‌اند و خلاصه هر کاری که از جانب دشمن صورت می‌گیرد، فقط همین هدف را دنبال می‌کند. این است که با هشیاری همیشگی باید با او و عملیاتش روبرو شویم. این بی‌اعتمادی را در مورد هر فردی از دشمن باید داشته باشیم. دشمن کوچک و بزرگ ندارد. کم‌بها دادن به دشمن فقط به ضرر خود ما تمام خواهد شد. آنچه که خیلی بیشتر باید به آن اهمیت دهیم، پذیرفتن رفتار محبت‌آمیز دشمن است. تنهایی، شکنجه مداوم و گرفتاری‌های فکری گوناگون، شاید زمینه مساعدی باشد برای پذیرفتن محبت. اما باید همیشه در نظر داشته باشیم که دشمن بدون منظور به ما محبت نمی‌کند و حتی محبت دشمن هم دشمنانه است. اندکی مقاومت در برابر این محبت سبب می‌شود که هم پرده از چهره واقعی او برآفتد و هم روحیه مبارز تقویت شود.

۶- درک صحیح و فلسفی از واژه‌های آزادی و اسارت داشتن: من همیشه خود را در زیر شکنجه، یا در زنجیر و هر حالت دیگر، آزاد احساس می‌کردم و به راستی هم آزاد بودم. هیچ نوع محافظه‌کاری مرا وادار نمی‌کرد که کینه‌هایم را در قالب کلمات بیان نکنم. آخر محافظه‌کاری برای حفظ چی؟ من که در راه آرمانم از همه چیز گذشته‌ام دیگر جز برای حفظ آرمان خود، از نابودی کدام دارایی خودم واهمه‌ای داشتم؟ من حقارت شکنجه‌گران را که هزاران وابستگی حقیر به زندگی کوچک و ننگین خود

داشتند، احساس می کردم و همین نیروی شگرفی به من می داد. به این نکته ایمان داشتم که به عنوان یک مبارز راه خلق، این من هستم که باید دشمنان خلق را به محاکمه کشم. من هستم که باید سرنوشت آنان را تعیین کنم و نهایت زبونی و درماندگی بود که اجازه بدهم آنها در برابر من احساس نیرو کنند و مرا به زانو درآورند. من ایمان داشتم که خواسته های من و راه من بسیار والاتر از درک و فهم آن هاست. احساس آزادی همه جانبه در مقابل اسارت همه جانبه آن ها به پایداری من می افزود.

۷- شناخت قبلی از شیوه هایی که دشمن در برخورد با مبارزین به کار می برد: باید از تجربیات رفقا در مورد نیرنگ هایی که دشمن به کار می برد و شیوه هایی که برای فریفتن مبارزین به آنها متوسل می شود، استفاده کرد. با این آگاهی است که می توان تأثیر نیرنگ های آن ها را خنثی کرد. مثلاً آگاهی از این که چگونه دشمن سعی می کند خود را از تمام جریانات با خبر جلوه دهد، فرد را کمک می کند که با هوشیاری کامل بی اهمیتی اطلاعات اولیه دشمن را دریابد و روحیه خود را نبازد.

۸- ایمان به نیروی اراده انسان و تلقین: اگر این ایمان را در خود تقویت کرده باشیم، فریب های دشمن در مورد هیپنوتیزم کردن، تزریق آمپول، خوراندن شربتی که گویا شخص را در عالم خواب وادار به حرف زدن می کند، بی نتیجه خواهد ماند.

تلقین به خود در تحمل درد بسیار موثر است. من در زیر شکنجه با نیروی تلقین، توانستم مدتی اصلاً دردی احساس نکنم. وقتی شکنجه طولانی می شد، من دلم می خواست کاش دیگر شکنجه را قطع کنند ولی حتی با وجود چنین میلی احساس ضعف در خود نکردم. می دانستم برای همه این دردها پایانی هست. "مرگ بالاخره سر می رسد. اما اراده ام باید تا آن موقع استوار باقی بماند." این چیزی بود که مدام به خود تلقین می کردم و از همین رو در تمام مدت شکنجه موضوع حرف زدن یا نزدن اصلاً برایم مطرح نشد. باید بگویم که من و رفیق بهروز در زندگی گذشته مان نیز نیروی تلقین را از راه های مختلف در خود تقویت می کردیم.

۹- یادآوری مقاومت مبارزین دیگر که برخوردی شجاعانه با دشمن داشته اند: تاریخ مبارزات جهانی چه بسیار از این حماسه های شگفت انگیز داشته است. تاریخ مبارزه ایران نیز که به خصوص در سال های اخیر بسیار غنی تر از پیش شده است، امکان آن را می دهد که از یادآوری پایداری مبارزین راستین، نیروی بیشتری بگیریم.

پُر واضح است مواردی که در بالا یادآوری شدند و به عنوان انگیزه ای مثبت در مقاومت به حساب آمدند، می توانند در شکل منفی خود به صورت انگیزه ای منفی جلوه گر شوند. مثلاً نفرت کافی از دشمن نداشتن، جریانات را لحظه ای دیدن و آنها را به صورت تاریخی در نظر نگرفتن، اعتماد کردن به دشمن، خوشرفتاری با او، به اراده خود ایمان کافی نداشتن و از این قبیل مسائل، همه می توانند به عنوان عواملی که روحیه مبارز را خُرد می کنند، به حساب آیند.

علاوه بر آن باید در نظر داشت، فردی که در طول زندگی مبارزاتیش با صداقت کامل با خودش و ضعف هایش برخورد نکند، مدام خود را مورد انتقاد شدید قرار ندهد، در راه نابودی ضعف ها و خودخواهی های خُرده بورژوازی بازمانده از گذشته اش هر روزه قدمی بردارد، حتی با داشتن ایمان و علاقه به مبارزه، مشکل است که در برابر شکنجه مقاومت کند.

آن کس که خود را به دروغ عادت دهد و با صداقت انقلابی با خود برخورد نکرده حتی به خودش نیز دروغ بگوید، بعد از دستگیری امکان خیانتش بسیار است. می توان دروغ را سرمنشاء خیانت دانست.

خطاب به دشمن!

ای امپریالیست ها و ای سرمایه داران وابسته به بیگانه، ای غارتگران جان و مال خلق های جهان!

ای شاه خائن وطن فروش، نوکر دست به سینه آمریکا و اسرائیل!
ای مزدوران جیره خوار حقیر!
شما ای دشمنان!

می دانم که از متن این نوشته مطلع خواهید شد، به همین خاطر می خواهم آن چه را که در درون خود احساس می کنم، به زبان بیاورم. می خواهم با قاطعیتی هر چه تمام تر به شما ای جنایت کاران بگویم که: این بار با کینه ای خیلی فزون تر از قبل، با احساس انتقامی شدید، انتقام خون رفقای شهیدم، انتقام خون خلقی که در درگیری ها می کشید و آن را به گردن انقلابیون می اندازید، با عشقی عمیق تر از قبل به خلق زحمتکش که اکنون پیوندی ناگسستنی و مستحکم تر با آن ها احساس می کنم، با آگاهی بیشتر، با چشمانی بیناتر و پُرشورتر از آن که بودم، با عزمی راسخ به جنگ با شما برخاسته ام.

می دانم که آرزو می کنید دوباره زنده دستگیرم سازید، ولی قاطعانه به شما می گویم که این آرزو را به گور خواهید بُرد. ولی از شما این را می پرسم: اگر به فرض محال هم این چنین شود، چه می توانید بکنید؟ آیا کمترین کاری از دستتان برمی آید که بتوانید به آن وسیله ضربه ای هرچند کوچک به انقلاب وارد سازید؟ چه کار می توانید بکنید؟ آیا به زیر شکنجه ام می کشید؟ تیربارانم می نمایید؟ آیا نهایتی از کشته شدن هم هست؟ خودتان خوب می دانید که برای ما فدائیان خلق، کشته شدن در راه خلق و برای آزادی آنها چه سعادت و افتخار بزرگی است و شما تازه بعد از آن همه تلاش، با کشتن ما آرزوهایمان را برآورده می کنید.

آری، هیچ سعادت‌ی بالاتر از مرگ در راه آزادی خلق‌ها نیست. من هم اکنون مانند سایر همزمان‌ها به عنوان یک عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق، فعالانه در مبارزه برای نابودی رژیم نگهدار شما، ای چپاول‌گران جنایتکار، شرکت کرده‌ام و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون، در راه آرمانم، در راه آزادی خلق، اسلحه به کف مبارزه می‌کنم.

ما را از مرگ هراسی نیست. خواه مرگ در نبردی رویاروی با مزدوران باشد، خواه مرگ در زیر شکنجه. دیگر، قبل از این که اسلحه‌ای از دست رزمنده‌ای بر زمین افتد، چندین رزمنده دیگر برای گرفتن آن پیش می‌آیند. دیگر، گوش‌های بسیاری فریاد رزم آوری ما را می‌شنوند. دیگر، راه ما به عنوان تنها راه رسیدن به پیروزی خلق تثبیت شده و سیلی که از جریان‌ات کوچک به راه افتاده هرروز عظیم‌تر و قوی‌تر به پیش می‌رود و موانع را هرچه بیشتر نابود می‌سازد. شکست شما ای دشمنان! اینک نه تنها به عنوان یک واقعیت تاریخی که در طول تاریخ به اثبات رسیده است، بلکه از نظر خود شما هم، امری حتمی است. این شکست را هم اکنون نیز در ناتوانی شما برای سرکوب جنبش، در عجز و درماندگی تان به هنگام روبروشدن با چریک‌ها، با پیشگامان جانباز خلق، می‌توان به روشنی دید.

ای دشمنان! ممکن است چند صباحی دیگر به غارتگری و جنایاتان ادامه دهید ولی از سرنوشت محتوم خود، گریزی ندارید و این ما هستیم که شما را در نبردی طولانی و دشوار از پای درخواهیم آورد!

.....
.....

کسی از ما اگر بر خاک افتد

ده‌ها تن دیگر به پا خیزند

که مرگ ما نه هر مرگی است

و بود ما نه هر بودی

.....
.....

توضیحات:

(۱) عاطفه جعفری: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در مهرماه ۵۰ دستگیر و در سال ۵۱ محاکمه و به پنج سال حبس محکوم گردید.

(۲) سیروس نهاوندی: از اعضای مرکزیت سازمان آزادیبخش خلق های ایران که اولین عملیات چریک شهری را در ایران سازمان داد(مصادره بانک ایران و انگلیس و حمله به ماشین سفیر آمریکا در ایران به قصد ربودن او) در آذر ماه سال ۵۰ دستگیر شد و در مهر ماه ۵۱ از زندان گریخت.

(۳) سیمین و فاطمه نهاوندی: دو تن از اعضای سازمان آزادیبخش خلق های ایران هستند. سیمین نهاوندی به ده سال زندان محکوم شده است.

(۴) ناهید جلال زاده: یکی از سمپاتیزان های سازمان مجاهدین خلق ایران که در اردیبهشت سال ۵۱ در رابطه با مجاهد شهید مهدی رضایی، دستگیر شد و به سه سال زندان محکوم گردید.

(۵) منوچهر نهاوندی: از اعضای مرکزیت سازمان آزادیبخش خلق های ایران که در محاکمات خود در تابستان پنجاه و دو ابتدا به اعدام، بعد به حبس ابد محکوم گشت.

* اطلاعاتی که در توضیح شماره ۲ در بالا و در توضیح شماره ۵ در فصل قبل داده شده است، درست نیستند. متأسفانه آن ها از قبول شایعه ای نشأت گرفته اند که ساواک برای به دام انداختن مبارزین انقلابی توسط سیروس نهاوندی خائن در جامعه به راه انداخته بود. واقعیت این است که سیروس نهاوندی که در خارج از کشور عضو سازمان انقلابی حزب توده بود، پس از بازگشت به ایران به همراه دوستان خود "سازمان آزادیبخش خلق های ایران" را بنا نهاد. او پس از دستگیری خیانت کرده و به همکاری با ساواک پرداخت. بر این اساس از زندان آزاد شد و این

بار جهت به دام انداختن جوانان انقلابی، به اصطلاح سازمان مذکور را احیاء نمود. ساواک نیز در همه جا این شایعه را به راه انداخت که گویا سیروس از بیمارستان زندان گریخته است. سیروس خائن در آن سال ها موفق شد عده ای از مبارزین دختر و پسر جوان را در دام ساواک گرفتار سازد.